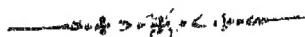


مصباح فارسی

مؤلفہ

جناب مولوی حافظ حکیم محمد فخر الدین صاحب جعفری پٹنہ

پر اسے آخان منشی الہ آباد



بہ تمام سید عبد الواح جعفری

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد طبع گردید

(حق تالیف محفوظ است) قیمت فی جلد شش

فہرست مضامین

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۱۷۵	الف لیلہ	۱	مقدمہ
	انتخاب از نامہ خسرواں بمشیت شجاع	۱	باب اول در عدل
۱۹۷	فریدول بنو چہرہ دار اسکندہ نوشیرواں	۲۷	باب دوم در ظلم
۲۱۸	داستان ترک تازاں ہند	۳۷	باب سوم در احسان
"	بہادر شاہ پورا و زنگ زیب	۶۶	باب چہارم در بخل
۲۲۰	آدم شاہنشاہ معظم از کابل	۷۲	باب پنجم در قناعت و صبر
	واگڑا تین بہادر شاہ غریب فرماں	۸۳	باب ششم در بے ثباتی دنیا
	ہمہ کنہ وین و کن راہ و انفقار خاں	۸۸	باب ہفتم در تہذیب اخلاق
۲۳۱	پائے گزین گروہ سیک در پنجاب	۱۱۵	باب ہشتم در اقوال حکمت
۲۳۲	پانچ تین بہادر شاہ برگروہ سیک	"	آواب محبت
	در غوی و کواں بہادر شاہ	۱۴۲	کلمات حکمت
۲۳۹	باب دہم در دانش و خطوط نویسی	۱۵۱	کلمات قصاص حضرت امیر علی علیہ السلام
۲۴۳	خاتمہ در اشعار از باعیمات	۱۵۵	باب نہم در قصص و تنویر مسیح



بسم اللہ الرحمن الرحیم

مقدمہ

سپاس بیقیاس ایندو بیچوں مازید کہ چیز ہا سے گونا گوں آفرید و پندیدگی
 رنگارنگی در نہاد و دریاں نہاد تا کمال قدرتش بر طلاق آشکار گرد و و قدر و شکر
 نعمتسا ادا کرده آید۔ اگر در جہاں اشیاء و احوال بر یک منظر بودے و تغیر بدان
 راہ نیافتے۔ اذ ہاں جہانیاں البتہ بہ ستوہ آسمے و طبائع عالمیاں ہر آمینہ از
 وحدتہ حال سپر گردیدے۔ قرآن حکیم ہمیں معنی را ہیاں فرمود کہ ان سے
 اختلاف للیل و النہار و الایاتہ۔

و در دو نامحدود رسوے راسنوک اقوالش پر مفید است و کلامش جو ہمہ لکلم
 ہی اُمی کہ بیانش از نکات بلاغت مملو است و لفظا بخش از گونا گونی معانی پر۔
 شے کہ نا کردہ قرآن درست کتب خانہ چند تکتہ شست
 صلی اللہ تعالیٰ علیہ و علی آلہ و احمہا و اذواجہم جمعین

سپس مخفی نلند کہ زبان پارسی یک زبان شیرینہ لطیفہ است پارسی
 ناب کا مرد کتہ یافت می شود و ہر چہ موجود بہت با طبائع عام موافق نمی افتد۔
 حقیقتش آنست کہ از وی یاد زبان تازی با پارسی مخلوط شدہ۔ و ازیر آن میرش
 یک زبان نوی بہ وجود آمد کہ آن را پارسی نامند ورنہ پارسی ناب اگر نوشتہ ہم شود

از یک کنار ملک تا دیگر سے فہمندگان آن را خیر از دوسه تن نتوان یافت گویا پارسی
 ناب معدوم گشته و حق آنست که از اختلاط تازی با پارسی خیل و وسعت و وسعت
 در میان زبان پریدار گشت و بهم خوبی و شیرینی در آن زیاد شد سلسله بیان اقتضاء
 آن می کند که بعد از ضروریات زبان پارسی و خصائص آن را بیان نمایم۔

برخی از وجوه شیرینی زبان پارسی

(۱) گاهی بعضی از زبان دیگر اخذ نموده بعد تصحیف بیشتر معانی جدید رواج
 می دهند مثل حاشاک در تازی یعنی دور شد آمده و لے به اثر و مصدر دزدن،
 ایناسیاں محاوره لطیفه پیدا کرده اند۔ می گویند۔ اوست رو پیرا من و اہم گرفته۔ امروز
 کہ پادشہ دیا نیدم۔ صر کہ حاشاکو، یعنی داس نے جسے بتیل دیا وہ قرض لئے۔ آج
 جو میں نے اسے یاد دلایا تو بد معاش صاف لکر گیا۔

(۲) گاهی در یک مصدر مفرد سے اسماء مختلفہ اضافہ کر دہ مصدر کہیدہ سے
 معانی گوناگون می سازند مثل از مصدر کشیدن۔ با کشیدن (اٹھانا) سفر کشیدن
 (دستاخوان بچھانا) صورت کشیدن (لکھنا یا تصویر بنانی)۔

(۳) چوں در فارسی مصادر عیدہ بیش نیست پس اسارا با افعال ترکیب داده
 مصادر غیر قنای و معانی لطیفه متنوعه حاصل می نمایند مثل زن دچپ بودہا
 تر آمدن (شیرمانا)

(۴) گاهی یہ ترکیب دو اہم الفاظ رنگارنگ می سازند مثل تیز رو۔ سبک سر
 سہرگاہ و این نوع کلمات در وسعت وادان زبان پارسی خیل و دخل دارد۔

(۵) الفاظ عربیه را با کلمات فارسیه آمیختن ترکیب دادند گویا آن هم از یاس بود

(۱) در ترکیب اضافی مثل حکیم شاه و دانای اسرار - ترکیب السباع -

(۲) در ترکیب توصیفی مثل کاین خیر - خیر شیرین -

(۳) در صفت مشبه مثل اقبال نشان - بی نظیر -

(۴) در کلمات ظرف و تصغیر و فاعل مثل دویتند - دو لنگه - ضحاک -

(۵) الفاظ جمع عربی را بعد از تقریف مثل واحد به کاری ریز مثل اما لسانها لقا

حوران بهشتی -

(۶) در کلمات عربی علامات مصدر را اینها کرده مصادر جعلی از علامتی ساخته مثل

فارتیدن (از فارت) و قاطعیدن (از قاطع) و قییدیدن (از قیید)

(۷) الفاظ فارسی را مثل عربی دانسته و در مصیغه با س عربی می ریزد مثل

نزاکت (مصدر از نازاک) فلاکت (معنی تنگدستی مصدر از فلک) مفلوک (اسم مفعول از فلک - معنی تنگدست) مایوس (از یاس - در عربی یووش آمده) -

(۸) الفاظ فارسیه را جمع بقاعده عربی می سازند مثل درآینه (جمع دربان) خوارین

(جمع فرمان) مکاره (جمع مکار)

(۹) مشدود را مخفف می کنند مثل غم که در اصل غم به تشدید میم بود مخففه که

مخففه بود حاجی که در عربی حاج بود -

(۱۰) مصادر عربیه را با دخی تغییر و اوج دادند مثل فعال زدن در عربی فاعول

بود یا ملار در عربی مداره بود -

(۱۱) پارسیان از عربان قصه با س عرب را شنیده حواله و اشاره بآن قصص

میں نمایندہ مثل دم عیسیٰ حسن یوسف۔ یوسفیہ۔ عیسیٰ موصی۔ طوقان نوح
گلزار خلیل۔ جلوتہ طور۔ گنج قارون۔ عشق نیلی و مجنوں۔ قصہ و امق و عذرا و غیر اہل
(۱۳) بیشتر سے ترجمہ و رات عرب را ترجمہ کردہ بزبان پارسی در آورند مثل
بنابراین (ترجمہ بنیاء علی ذالک) از بنیاست (ترجمہ من ثم) عقب زعمہ و افستن
(چنانکہ ترجمہ حیاء الیل چشم پاسبور و چشم (ترجمہ بالراس والعین) دختر رز و خشت
رز (ترجمہ نیت الکرم)

(۱۴) بسیار سے ان اشیا کے خاصہ عرب بود اسام خود را با خود آورد و در پارسی
رواج یافت۔ مثل کتاب۔ سطر فصل۔ باب۔ فذل۔ قصیدہ و غیر اہل۔
(۱۵) اصطلاحات علوم و فنون را جمعی از عرب استعارہ نمودند۔

(۱۶) قواعد عرب را نیز بیشتر بلکہ تمام متر از عرب اخذ نمودند۔
غرض ازین تشریح و تفصیل اہل بود کہ زبان پارسی کہ خودش شیوہ و لہری را داد
زیرا وین زبان طریق ترکیب کلمات با نمونہ بود کہ ہم و معصیت پیدا گشت و ہم
حلاوت۔ بعد از ان چون زبان عرب را با پارسی اختلاط و آمیزش تمام دست داد
خیلے و معصیت و علاوت در زبان ظاہر شد و روش با سے گونا گوی و طریقہ با سے
زنگار رنگ پر سے ان سے اصطلاح رو نمود۔

زبان پارسی اگر اولاً ایک شاہد شیریں و اورد الہیت پس از اختلاط عربی
ان شاہد بالباس و زبور و تکانہ و روشن مزین گشت۔ کہ کتاب انوار سبیلی کہ
تصنیف ملا سے کاشانی است کتابی است عکرت و بین نمون ہمیں پارسی
است یعنی پارسی آمیختہ بنامی۔ عمل کش و رغایت فصاحت و بلاغت و

و معانیش در نهایت متانت و جزالت - در روش و نگارش آن با طبع صاحب نظران هر زبان پسند افتاده زیادت القای مترادف و توسیع قصرات از سبک ناسه و چهار - و بهتات تشبیه و استعاره کثرت صنایع لفظی و دو قور بدایع معنی و التماس قافیه و وزن تا بحالست که عبارتش را آیت از اعجاز توان انگاشته و اثری هم انکار توان کرد که قاعده نصیات است که انسان طبعاً حاجت پیشه افتاده است و رنگارنگی اشیاء و گونا گونی احوال را دوست می دارد و کتاب انوار سبیلی که در حساب و رجه امتحان ششی مقرر کرده شده همان یک روش را داد - طلبار از مطالعه یک طرز نگارش دل میگیرد و از خواندن یک قسم عبارت مذاق طبعشان سیر می گردد و نظر بر یک قاعده عبارتست چند از کتب معتبره مفیده گرد آورده شده و این مجموعه را جوهر فارسی نام کرده اند و این مجموعه مشتمل است بر یک مقدمه و ده ابواب دیک خاتمه -

مقدمه - در حال ضروریات زبان فارسی - باب اول در عدل - باب دوم در حکم - باب سوم در احسان و ایثار و کرم - باب چهارم - در تحمل - باب پنجم - در صبر و قناعت - باب ششم - در پستی و تنهایی دنیا - باب هفتم - در تمسک به اخلاق - باب هشتم - در احوال حکمت - باب نهم - در قصص و تواریخ - باب دهم در نشانه و خطرات انوائسی و خاتمه در اشعار -

پس در این مجموعه پاس این امور یا نشو و نما داشته شده که -

(۱) در عبارت کتاب تنوع باشد تا خوانندگان را از عبارات مستفید مختلف و آغشته نام بهم رسد و از روش گونا گوی سواد سه روش گرد -

(۲) و مضامین نصاب ہم گونا گونی باشند تا یکسانی مضمون و وحدت عبارت بر طبع خوانندگان گراں نشود پس گشت از شخص و تواریخ کرد آورده شد و پخت از احوال حکمت و پاره از تزیینات اخلاق و شمر از امثال و حکایات عدل و سیر و کرم و بندے و پارسایان و شیرین (۳) و بابے برائے آل کشور و شدت اصول و قواعد خطوط نویسی و انشاء و طریق آداب و القاب به طلب آموزخته شود و این نوع مضمون برائے خوانندگان ہم مضمون نویست و ہم مضمون مفیدے۔

(۴) چون جملی این ده ابواب و مقدمه و نشر بود پس مناسب آں و نشسته بر تالیف مجموعہ خود به از باب عبارت اخلاق و توحید ہم قرار ہم کرده شود تا مایه دلکشی و دلنبدی خوانندگان گردد و چهر اشعار و نظم به سبب وزن و اختصار و بجز و غیر ترتیب کلمات خود با طبائع عوام موافق افتاده۔

در پایان کتاب لازم آنست که جو افرد پیر بند بیر علی پایه و بلند حوصله و تشنگی نیک نیت و ارجمند باجمیت عالم عامل ادیب فاضل مولوی نمیا الحسن العلوی سلمه الله القوی ناظر و معارف مستجل امتحانات صیغه فارسی و عربی ممالک متحدہ را کلمات شکر ادا کرده آید کہ از قبول این کتاب و تقریرش در نصاب بہمت بندہ را بپذیرد و وقت در سخن و سخنور فرمود از خوانندگان ماسول آنگہ آنچه از این مجموعہ با طبعشان راست نیاید نظر بر بشریت من از آں در گذرند و بر چه آنرا ایشان خوش کنند بر آں این بندہ را با کلمہ خیرے یاد آورند۔
 فعین الرضا من کل عیب کليلة و لکن عین السخط قبیح السایا

بسم الله الرحمن الرحيم

باب اول در عدل

حکایت (۱) باینکه نظام جهان وفق زمان اجلی حکام منوط است
 و شرع عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط. و بزرگان گرفته اند که رعیت خزانة
 شاه اند چون خزانة عالی شود شاه محتاج گردد به شوی
 داندان کوز عقل آگاه است که رعیت خزانة شاه است
 چون خزانة کمال معصوم است لشکر شهر یار منصور است
 هرگاه که حاکم رنج خویش از بر سر راحت رعایا تو اندر نید و لیل ضیط
 ملکیت و حفظ رعیت باشد و الا بر عکس آن قطع
 آگاه نیارد که برو گو سفند شفقیت جوپان چو بود بر گد
 در نه بود گرگ چه حاجت بود خود گل را هست ز چوپان گد
 حکایت (۲) آورده اند که نعمان بن مسند رشتگی بود در عرب
 قریب الی حدیاسلام پیش از منصب حکومت فقم بود و جاساسی

نفس پوشیدے و پہلو جز در حریر نہادے چون حکومت یافت جامہ
 یسین پوشید و دیگر در ششم نگوشید کہ **اَلَا اِنَّ حُكْمَ عَلِيٍّ اَللّٰهُ قَطَعَهُ**
 ترک اسالتش خود باید کرد **ہا کے کو علی حکم افراشت**
 خواب در دیدہ او چوں آید **ہر گرا پاس جہاں باید داشت**

حکایت (۵۴) آورده اند کہ یکے از ملوک روزگار و قوت بشکار
 می رفت بدیہ رسید درویشی بیرون آمد و عثمان اسب شاہ بگرفت و رخ
 نیاز از خاک مالید کہ در پاسے پہل ظلم افتاده ام یا بساط عدل در نور و یاد
 پیادہ مظلوم از ظالم فریز رفتارستان یکے بقتاب عقاب جالور دار تو
 گرفتارم شاہ بفرمود تا جالور دار را حاضر آوردند نفیض فرمود حق بظرف
 مظلم بود داد و دے داد و انصاف و سے بستاند بعد از وفات شاہ
 بزرگے اور انجواب دید کہ در سراسے بہشت میخرا مید و میگفت بسبب

یک ساعت عدل گناہ بخواہ سلاہ محفو کردند۔ **قطعہ**
 بد آنکہ بخت گروہ اندر پر سلاہش **بجسم نفقہ ہمیر یکے ششم مادل**

و ہم حوالہ کیا عقاب و پا پر بسند **و گرد و یار موافق بخواہیں یکمیل**
 و گریست کہ چشم خدا چو یاد کند **سحاب دیدہ او در زبان شوہاں**
 و گریست کہ نماز فریضہ بگزارد **دلش بوقت نماز و گرد و یار میل**
 و گریست کہ بگردن زناں نگر و چوں **در آید از در او ماہر و سے صبر کسل**

وگر کسی که زکاتے و بدبسیکنان بدان مشابه که باشد خلق از تو خاف
حکایت (۴) منطوقه

آن شنیدستی که مردود او نخواه گفت روز سه با وزیر با و شاه
کاسے و ریز افتاد کار مشکلم یکش این قفل و شوار از دم
گفت کار سے دام کنون یازد ماهشوم فارغ ز کار سے تیک مرد
مستمنش گفت کاسے با کا بدید وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با تو مشغولی تست گزیدار می شغل معزولی تست
کار مسیکنان بساز از سے کار ساز تا بساز و جمل کارت کار ساز

حکایت (۵) طائفه بنانان بهیئت و دشمنان نیز و یک سلطان
نظرالمدین کرمانی در آمد با دوازده باچوں و حده عرص فراتج و دستار با
چوں میدان از دراز سلطان ار حسن و عقلا و خلق ایشان تعظیم بود از بی بجا
آورد چوں بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و همیشه مطابق

سیرت نے در فکر افتاد قطعه
مرد دانی که تیز و پر شود و نشسته قهر چه پوشد و دستار مقفا بند و
علم نافع و اندیشه چه تغییر مرد ویت گوید راست آنست که بر سبیل خود میخند و
یک از وزرا و در و تاجیه سلطان اثر تغییر بدید و گفت ای جاعت با
اگر شارت رو سپاست کنند ملک فرمود که ایشان بر اس سے امانی بدید

ہمیشہ آئندہ - نیکو نہایت کہ ایشان را عذاب کنم - اما ہر کسے را لباس
مقرر فرمائید تا صورت مطابق معنی باشد - قطعہ

بزرگداشت کسے زین مرصع نزنند - بنہد بر سر و سر و دم مائل بالاں
ہر کسے لائق کاوی و لباسے گیرند - خرقہ و روش و قبا بند و کلمہ بالاں
حکایت (۴) شیخ شہاب الدین سروروی را با تمنا ہی ندیم
سلطان منصوبت افتاد - ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ

گفت مشب حال تو با رحمان بگویم - نظم
ہر کسے روئے بچہ سے آرند - حاجت خویش بدو بردارند
در گشت قبلہ درویشاں ست - حضرت مریم در ایشان ست
ندیم با ملاویش سلطان رفت و گفت کہ سالوسے را در ملکات رہا کردہ
کہ ندیم ترا می آزارد - سلطان گفت فردا حکم کردہ شود - شیخ نماز حقین
گزاردہ سجادہ در خلوت بینداشت و سر بچہ تر حق پر و اہت و گفت
خائے را گذشتہ تا بندگان ترا می رنجاند از گوشہ صومعہ آواز سے شنید
کہ مشب این حکم کردہ شود - قطعہ

از روئے سہویشہ بیچ نکشاید ترا - روئے عجز آوریدر گاہ ستاد و الجلال
حیف باشد رقعہ حاجات خود روشن - جز بقیوے کہ در تلاش نہایت اقبال
چوں سحر شد ندیم را تپ گرفت و با ملاو کاہد سر و کرد و سلطان نزدیک

شیخ آمد و ہندو خواست۔ شیخ گفت اور معبود سے بگو و مرا نیز معبود سے
 ہر دو حاجت خود معبودان خود یا عرض داشتیم۔ معبود من غالب آمد۔

دقیق گیر و در گریز باں کتابیابی مراد ہاے زبان
 مکش از در گہ شماں بیداد بندہ اش باش تا شوی آزاد
 حکایت دہ تادورہ اند۔ کہ روزے و حضرت ہارون رشید
 ذکر خوردن ہر سال میرفت اتفاق کردند کہ بیچ چیز ہر سال ہر سیم نیست کہ قوت
 گندم و گوشت دار و بہترین غذا با این ہر دو است۔ شہر
 بلیقین دان کہ قوت مردم جملہ از گوشت سم و از گندم
 ہارون رشید مطبخی را بنچہ اند و حکم کرد۔ کہ فردا باید کہ ہر سیم سازی۔ چون
 روز دیگر شد الوان نعمت آورد و ہر سیم نہاد و۔ ہارون گفت چرا ہر سیم
 نہاد روی۔ گفت فراموش کردم۔ گفت سزاے تو چیست گفت آنچہ
 خداے تعالیٰ بآدم کرد۔ قطعہ
 آدم بسو کرد خطاے و توبہ کرو زور گذشت آنکہ خداوند عالم است
 بر آدمی بغفلت اگر واری رود تو نیز در گذار کہ فرزند آدم است
 گفت آریے راست گفتی پس با تو ہماں کہم کہ بآدم کردند کہ نیز از
 خان سالاری بیرون کردم تا دانستہ باشی۔ شہر

تَفَكَّرْ فِي الْكَلَامِ وَكُنْ سَمِيمًا . بَنُوهُ قُلْنَا أَهْطَوْ مِنْهَا جُنَيْحًا
 حکایت دوم: آورده اند که اسکندر بفرموده یحیا لکیری بطرف چین
 رفت و در قرب شاه چین نزول کرد. روزی حاجی آمد که رسول شاه
 چین بر دست - فرمان داد که در آید. چون در آمد خدمت کرد و پادشاه
 بنشست اسکندر گفت چه پیغام داری؟ گفت پادشاه چین چنینست
 فرموده است که سخن در خلوت بگوئی - **میت**
 هر که خواهد تا نیفتد در بلا گوئی اسرار سلطان بر ملا
 فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام
 شاه چین چیست؟ گفت اے اسکندر شاه چین منم - اسکندر متعجب
 شد و گفت چه دلیر آمده؟ گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی
 در میان نبود و حق تو قصده نه کرده ام - **قطع**
 اصل عداوت چو در قدیم نباشد از دل مردم شود بعد **مبتدل**
 و در سرے کان ز خلط باز نباشد دفع توان کردش بسیر که **وصیل**
 اسکندر گفت سه سال خراج از تو میخواهم - گفت قبول کردم - **آنگاه**
 اسکندر چون سریت جواب دے بشنید - گفت بعد از ادا **مال**
 حلال تو چگونه باشد؟ گفت چنانچه هر دشمنی که بمن روئے آرد و مرا
 خیر کند بجز اول لشکر را مستأصل گردانم - گفت بدو ساله قناعت کن

گفت اگر بیک سال قناعت کنیم خلل کلی واقع نشود اگر چه خزانه خالی شود

مال دیوان چو شش بیکر ختم است مانند شوند خلق گدا
 گریده باز ضعف این طلبد مردم از خوش ولی کنند ادا
 اسکندر گفت بار تعلق شش ماهه مدوده چون غم مراجعت کرد گفت
 می خواهم که فلان روز ملک با خدم و حشم بندگان را سر فرزند کن تا انگشت
 در نمک زنیم چون روز موعود شد اسکندر بر پشت مرکب نشست
 و با مواب و خیل و حشم جانب چپ روان شد با شاه چین نیز لشکر
 جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود و عقل از حصر اجزای آن
 قاصر و خرد و از عدد و احصای آن متقاصر مائت الوف در سلسله احاد بود و
 و رشته تسلیل از مجموع او کمتر افراد شمار آن را خدا دانسته نقطه
 شاه چون خورشید و لشکر ذره دار رشته در رشته قطار اندر قطار
 کس ندانسته شمار و حصر آن بر زمین الا خدا که آسمان
 لشکر اسکندر بمقابلت آن اندک می نمود چون لشکر شاه چین دایره
 زدند و لشکر اسکندر را در میان آوردند پنداشتند که مرکز در میان محیط است
 یا مجموع مرکب مشتمل بر بیضا اسکندر رسید و کار حرب ساختند ناگاه
 شاه چین در رسید اسکندر گفت مگر مکر کردی یا تاهر انگیزی شاه چین

گفت معاذا شد که در باد شایان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز است

قطعه

حاکم که مکر و ستان پیشه کرد ناور آید که جهان داری کند
پیشه رو باه باشد مکر و زرق شیر نشنیدم که مکاری کند
گفت پس این همه بد و لشکر تو چیست ؟ گفت تمام لشکر من نیست بلکه
یدر قه لشکر من است - غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم لیکن
تو ای بتیم که دولت خداداد داری - و هر که با امر و دولت یار دست در
کر کند بختند - سکندر گفت تو ستر او را احسانی آنچه از تو میخواهم از سر آن
بر خاستم ملک چین لشکر را بقفا برد - و مانده نهاد که بصفت راست نیاید
و بر ساطن خیمه اطلس در کشید چنانکه دایره فلک محیطش داخل می شود
همه را در سایه آورد - و غر شهابد بیاسه قیمتی آراسته بجهنم من خواسته
از من نهاد - و کاسه پاسه بر در و در و در قیمتی چنانکه قیمت آن پنج ساله
خراج چین بود - پیش اسکندر نهاد و گفت - ملک باید که ازین طعام
بخورد - اسکندر گفت این جوهر است قوت آدمی را نشاید گفت
تو پس چینی خوری ؟ گفت آنچه مردم میخورند - نان و گوشت و امثال
آن - گفت در روم نان و گوشت نبود ؟ آن مقدار که بخوردی و چندین
ریخ بر خود نماده گردی - سکندر گفت که ازین سفر مرا

ہمیں فائدہ ہو دیس است۔ قطعہ
 مردِ حریف گریہ عالم بدو دہی حرصِ بسوی عالم دیگر کشد عثمان
 چوں بنگرد نصیبیہ از پنجہاں بس است بہر تنش گلیے و بہر شکم دو نان
 حکایت (۹) پکے از ملک عرب راعلت ناشنوائی پیش آمد۔

جزع بسیار و فزع بے شمار پیش آور رہے۔ وزیر سے بود کہ بر حضرت
 ملک مرتبہ نصیحت و نیگواہی داشت۔ بارخواست و غصہ داشت
 کہ باندک محنتے ضحیر ب حساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت
 الوالعزم نیست۔ قطعہ

عارفان گاہ بلا شکر کنند گیس بود نفس یقین بالیدن
 از کیمییکہ ہمہ احسان کرد بقتلے نتوان نالیدن
 ملک فرمود کہ موجب دلتنگی نہ نزول بلاست در حق مایکہ عموم شمول
 عناست در حق رعایا از آنکہ چوں جاسوس سبّ قدم از دہلیز گوش
 بیرون نہند تختگاہ سینہ شاہ از آہ مظلوم بے انتباہ ماند۔ تا آخر الامر
 کار مملکت بفساد انجامد۔ نظم

اسے وزیر نیگواہ ازمن بگواں شاہ را اگر نیدار گوش سوئے او خواہ سینہ نش
 نایہ مظلوم گوش آسمان کر میکند شبیہ غفلت بیرون کن خسرو از گوش خویش
 حکایت (۱۰) آورده اند کہ بادشاہ غازی (نور احمد مرقدہ)۔

روزے در شکار بود۔ از لشکر جدا افتاد و روئے بمرز عہ نہاد۔ پیر مردے
 و پیر زن در آن مرز عہ کلبہ داشتند چوں حوصلہ بخیلان تنگ و چوں دم
 زمستان بغایت سرد۔ تو گفتی کہ غوہاں ہزار چہمہ فلک قمر اضمائے کافوری
 شب نیم می ز بخت و آسیاے باد سپہراز فضلہ برف آرد می بخت۔ بادشاہ از
 ایشان پناہ طلبید۔ بآنکہ سلطان را نشا خند کلبہ با و پرداختند۔

قصہ
 گئے کہ شاہ ذیل چشم جدا ماند کسی کہ بیند او را پیادہ و اند
 بادشاہ گفت بشرط آنست کہ امشب بایکدیگر صحبت داریم و بلطف محاور
 سخن پردازیم۔ ہر دو بغضت بیامدند۔ و بخدمت پیش بادشاہ غازاں
 استادند۔ بادشاہ از غازاں شکایت کرد۔ کہ لشکری را نیکو میدارد
 و رعیت را می آزارد۔ پیر زن گفت اے جو انہر و از سر این حدیث
 در گذر۔ و از سر گستاخی نام بادشاہ میر۔ اگر عدل غازاں بنو وے تا این
 دو بیچارہ درین بہا بان نیاسودے نظم
 عیب سلطان مکن ہیچ احوال در گذرین حدیث بیہودہ
 زانکہ از عدل بادشاہ بہت این کہچنین فارغیم و آسودہ
 دیدہ ام کہ فرعون و نمرود را شاید دشنام کردن از آنکہ ہر کہ اخذ تیغائے
 ملک دلو و عزیز کرد۔ شاید کہ دشنام دی و بخواری یاد کنی و این بہت

مناسب است۔

نظم
ہرگز ایز و تھائی داد ملک و سلطنت پیش مردم کرد و در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد تو نام اورا کے توانی کرد از خواری و ژرم
بادشاہ غاڑاں چوں این حکایت بشنود از پیرزن شکفت نمود۔ یاد
کہ بادشاہ از کلیہ درویش برآمد و بر پایہ تخت پانہاد۔ آن ہر دو پیر حقیر را
طلب نمود و پایہ ایشان را بفلک افرشت و ازین حدیث انتباہ عظیم
نمود و عدل و سخاوت افرود۔ نکست

از پیر جمہر حکیم پرسیدند کہ حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد۔ گفت
دو طائفہ را یکے عادل و دوم ظالم را۔ قطعہ

میان خلق فتاد است بس نکو منشد تراز گشت نیز دیک عارف و عامی
کہ هیچگونہ نمر دست عادل و ظالم یکے بہ نیک خصالی و گریہ بدنامی
حکایت ۱۱۱) نوشیروان روز نوروز با حمر جان افرور مجلس
می داشت۔ دید کہ یکے از حاضران کہ باوے نسبت خویشی داشت
جام زرین در بغل نہاد۔ تغافل کرد و چیزے نگفت۔ چوں مجلس بر
شکست آبدار گفت یہ کس بیرون نرود۔ تا تجسس کنم کہ جام زرین
می باید۔ نوشیروان گفت بگذار آنکس کہ گرفتہ باز نخواہد داد و آنکس
کہ دید ظاہر نخواہد کرد۔ بعد از چند روز آن شخص درآمد جامے نو پوشیدہ

و موزہ نو دریا کردہ - نوشیروان اشارت بجامہ وے کرو کہ اینہا از
آنست - وے دامن از موزہ برداشت کہ این نیز از آنست - نوشیروان
بخندید و آنست کہ آن را بضرورت احتیاج کردہ بود - بفسر نمود تا ہزار
مقال بوے دہند - **قطعہ**

از گناہ تو چو آگاہ شود شاہ کریم معترف باش بان و ز کرمش عذر خواہ
مکن انکار گنہ زانکہ گناہ و گریست بلکه بسیاری از ایں ہم تیر انکار گناہ
حکایت (۱۲) گناہگارے را پیش خلیفہ آوردند یعقوب بنے
کہ متحق آں شدہ بود فرمان داد - گفت اے امیرالمین! انتقام بر گناہ
عدست - و تجا و زان فضل - و پایہ ہمت امیر المومنین عالی
تر است کہ از آنچہ بلند تر است تجا و ز نماید و یا آنچہ فرو تر است فرو آید
خلیفہ را سخن وے خوش آمد گناہ وے را عفو کرد - **قطعہ**

عفو از گناہ فضل بود انتقام عدل زان تا بایں ز چرخ برین تا زمین است
کے فضل را گذارد و آورد بعد از وے دانا کہ از تفاوت ایں ہر دو آنکہ است
حکایت (۱۳) کود کے از بنی ہاشم یا یکے از ارباب مقام بے
دہی کرو - شکایت بخش بردند - خواست تا ویرا ادب کند - گفت لے
رحم بہن کردہ ام آنچہ کردم کہ عقل ہامن نبود - تو کن آنچہ میکنی کہ عقل
بانست **قطعہ**

گرفیہ بحکم نفس و ہوا نہ بوق خرد کند کارے
 بر تو نفس دہوا چو غالب نیست جزیرہ خرد مرد بارے
حکایت (۱۴) اسکندر را گفتند: بچہ سبب یافتی آنچه یافتی
 از دولت و سلطنت و ملک با صغیر سن و حدثت عمدت گفت با ستالیت
 دشمنان تا از غارت دشمنی زمام یافتند۔ و از تعاهد و ستان تا در قاعدہ
 دوستی استحکام یافتند۔ **پیٹ**

حکایت (۱۵) بادشاہے از صاحب دے سوال کرد کہ از بادشاہ
 چہ ماند؟ گفت یک چیز ولیکن بد و صفت۔ پرسید کہ آن کہ ام است گفت
 نام کہ چوں عدل و احسان کنند از نیکی و الا برشتی۔ **قطعه**
 ہزار سال کہ ضحاک بادشاہی کرد ازو نمائد بجز نام زشت در عالم
 اگر چہ دولت کسری بسی نمائد کہ بعد از او شدش نام در زمانہ علم
حکایت (۱۶) امیرے اسیرے پیچارہ را بچل دے خوشنوار داد۔

کہ وے را در پیغولہ بقتل رساند۔ جلا دیو جب فرمان وے را یویرا
 برد کہ از دیدہ دشمنان بے آب تر بود۔ و از خاطر بیکسان خراب تر شمر
 چنان پیغولہ دستے آدمی کش کہ نگشتے در رواندیشہ از ہول
 تعالی افتد با انسان حشت انگیز کہ شیطان اندر و میگفت لا حول

القصہ چون عزم جزم کرو۔ کہ از سر شہ شمشیرش آبے در گلو فشانند و آتش
 غضب سلطان را بدان آب فرو نشانند۔ بیچارہ آبے کرد و از ہر سونگا ہے
 گفتی آن آہ بر قے شد و در خبرین وجود جلا و افتاد۔ نظم
 آہ مظلوم تیر دل دوزیست کہ ز شست قضا ہا گرد
 گر رسد بر نشان شکفت مدار تیر از ان شست کے خطا گرد
 لاجرم بے اختیار بند از دست و پاے بیچارہ برگرفت۔ کہ اے مسکین!
 سرخوش گیر! و راہ بیاباں در پیش کہ من ترا بخون خود خریدم۔ چہ اگر این معنی
 را بعد بکوش سلطان رسانند۔ سرم برباد دہد۔ قطعہ
 جو انہروی نہاں باشد کہ چوں برق بشب بر کاروان یک دم در خشی
 جو انہروی بود آن دم کہ چوں ابر بکشت جان مشکین آب بخشی
 آوردہ اند کہ جلا داز کم ظرفی بسیار طرفے عجب و پندار نمودہ سر بجانب
 آسمان کرد۔ کہ خدایا چنان کہ من بریں مشکین رحم آوردم۔ تو نیز بر من رحم
 آور۔ ہاتھے آواز داد کہ اسے نادان! مایہ تو رحم آوردیم کہ از آتش دوزخ
 خلاص کردیم۔ و رحم آوردن تو وقتے مسلم است کہ او از مرگ خلاص گئی
 قطعہ

وقتے از رحم آورد جلا و بر بیچارہ ہم بر آن رحمت کند کہ دوزخ یا بخل
 ہم بریں رحم آورد کہ کشتن بخدا مال

حکایت (۱۶) عمرو لیث صفار را غلامی بود در حالت مستی امیر
را دشنام داد - امیر بزندانش فرستاد - چون بهوش آمد به قوتیش فرمان داد
غلام گفت - اے امیر من بدو کردم در حالتی که بهوش بودم - تو در حالتی
که بهوش داری بدکن - بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بالغامه و افرود
خلعتی فاخر خرسند کرد - **قطعه**

مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش
شرم دار از خدا که بشناسی کمتر از عمر و لیث صفارش
حکایت (۱۸) آورده اند - که یکے از سلاطین را داعیه آن شد
که حج خانه خدا بگذارد - و بقدم حرمت طواف حرم عزت بجای آورد -
و بنیز صفای لبا بهت دعا از اشیاء و الکفایم تانوسه فرار کرد و - **پیت**

هست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطه اقتدار
اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند - که اے ملک
شرط ادا اے حج امنیت طریق است - و سلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر باخیل و چشم عزیمت نمائی شبهه ایشان درین راه دور دراز تعذری
تمام دارد و اگر باندک ملازمی توجیه فرمائی خطرات کلی تصور است - و دیگر
سلطان در بلبل حکیم جان دار و در حید - و فیکه سایه دولت آنحضرت
از مفارق رعایا دور نشود هرگز پدید آید - و تمام مہام خواص و عوام

از مسلک انتظام بیرون رود۔ سلطان فرمود کہ چون ایں سفر میسر
 نمی شود چون کنم کہ ثواب حج دریا بم و از مینت ایں طاعت بہرہ مند
 گردم۔ گفتند درین ولایت درویشے است کہ بدتہا مجاورت
 حرم کردہ و شصت حج یا شتر اٹان بجائے آورده حالادر گوشہ عزالت
 نشسته است و در آمد و شد بر خلق بستہ پیست

کشتہ ز غوغائے خلایق ستوہ پائے کشیدست بدامان کوہ
 شاید ثواب حجے توان خرید۔ و از مشورت آن بختے کامل توان رسید
 بادشاہ از صدق عقیدتے کہ پادشاہ داشت بخدمت درویش رفت
 و در اثنائے سخن فرمود۔ کہ مرا آرزوے حج از ضمیر سر برزده است و
 ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند۔ و استماع اقتاد کہ ترا
 حج بسیار است چه شود کہ ثواب یک حج بمن فروشی ؟ تا تو نبوائے ری
 و من نبوایے۔ و درویش گفت من ثواب ہمہ چہارا بتومی فروشم۔
 بادشاہ بدید کہ ہر حج بچند می فروشی ؟ گفت ہر گامیکہ برداشته ام در
 ہر حج تمام دنیا و ہر چہ در دنیا است۔ سلطان گفت از دنیا و متاع
 دنیا مقلاراند کسے بیش تصرف من نیست۔ و ایں بہائے یک قدم نمی
 شاید۔ پس حجے چگونہ توانم خرید ؟ و برین تقدیر بہائے ہمہ حج ہا و
 خیال چوں توان گذرانید۔ و درویش گفت شاہا با من ہمہ چہائے

من پیش تو آسان است شاه گفت چگونه؟ گفت اگر در قصیدہ مظلومے
عدل کنی و یک ساعت بہم دادخواہی پروازی ثواب آں بمن بخش
تا من ثواب شصت حج تو بختم۔ و ہنوز صرفہ بردہ یا شتم و دریں سودا
سودے بسیار کردہ۔ پس معلوم شد کہ سلطان را بعد از اقامت فرنگ
و من ہیج طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست
و بصفت نصف زمین و بنظر عدالت و حمایت در رعایا تکرستین چہ اگر
حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت و بار از ضعفائے خلق
برآند۔ و چون ضعیف حالان ہلاک شوند۔ اقویا نیز بر جاسے نمازند
چہ معیشت خلایق بیکدیگر باز بستہ است۔ و انتظام احوال مردم
جز بعدل ممکن نیست۔ قطعہ

عدل نوریت کز و ملک منور گردد و ز سیمش ہمہ آفاق معطر گردد
عدل پیش آید و مرد دل درویش برآرد تا تر اہر چہ مرا دست میسر گردد
حکایت (۱۹) آورده اند کہ بادشاہے بود در ذوار الملک چین۔

برپور عدل آراستہ و نمائش بصفت نصف پیراستہ۔ بیت
ستم را ز بیان عدل را سود از و خدا را رضی و خلق خوشنود از و
ناگاہ آفتہ سخن سامعہ او راہ یافت و گرائی در گوش او پدید آمد
ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگزست کہ حیلہ حاضران بر حال دست

بگریہ آمدند و از برائے تسلیہ او تدبیر با برائی گشتند۔ ملک فرمود کہ
 شکار گمان میرید کہ من برفوت جس سمع میگردد چه می دانم کہ عاقبت
 کار فتور و قصور بقوی و حواس را خواهد یافت پس بطلان چیزے
 ازان مرد خردمند چگونہ اندو مکیں شود۔ بل گریہ من برائے آنست
 کہ ناگاہ مظلومے دادخواه پرور بارگاہ فریاد کند و صدائے استغاثه او
 بگوش من نرسد و محروم باز گردد۔ و من عند الله مواخذ یا شوم۔ اما
 درین باب فکرے کرده ام۔ بفرمائید تا درین دیار ندا کنند کہ کسی غیر
 دادخواه جامه سرخ نبوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع
 یابیم و بعد ایشانشان برسم۔ **بیت**

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر دین و دنیا را بدین داد و دهن نمودن
حکایت دوم آورده اند کہ سلطان ملک شاه سلجوقی روزے
 برکنارہ زندہ رود۔ شکارے میکرد۔ زمانے بہت استراحت در
 مغزارے فرود آمد۔ ازلان زمان سلطان ملک شاه غلامے کہ حاجب
 خاص بودیدے در آمد۔ گاوے دید کہ برکنار جوے می چرید بفرمود
 تا آن گاو را گرفته بگشتند و قدرے گوشت ازان کیاب کرد۔ و آن گاؤ
 ازان عجزوہ بود کہ معیشت او با چهار یتیم کہ داشت از شیر او حاصل میشد۔
 چون ازان واقعہ خبر حواس از خود بے خبر گشت۔ پیامد و پیر سر پہلے کند

سلطان برآن بود منتظر به نشست و ناگاہ کو کتبہ دولت ملک شاہی
برسید۔ برحسب و عثمان مرکب سلطان بگرفت۔ بہمان غلام صاحب
تازیانہ برآورد و خواست کہ برآن مجوزہ بزند و منع کند سلطان گفت
بگذار کہ مظلوم و بیچارہ می نماید تا نگرم کہ ظلم و وحشیست و داد او از دست
کیست؟ پس روئے بہ پیرزن آورد کہ سخن گوئی۔ پیرزن بیکم آنکہ گفتہ اند
مصرع مظلوم دلیر باشد و چیرہ زبان۔

زبان بکشاد کہ اے پسر اب ارسلان! اگر داد من بر سر بل زندہ رود
مذہبی بعزت و جلال احدیت کہ بر سر بل صراط تا انصاف خود از دست نام
دست مخاصمت از دامن تو کوتاہ نکنم۔ نیک اندیشہ کن کہ ازین دوسر
پل کدام اختیار میکنی؟

انصاف خود و داد من امروز بدہ بدہی بہ ازان بود کہ بتائنت
سلطان از حمایت این سخن پیادہ شد و گفت زینہار اے مادر!
من طاقت جواب آن سر بل ندارم۔ بگوئے تا بر تو کہ ستم کردہ است؟
تا داد تو از دست نام۔ پیرزن گفت اے ملک! ہمیں غلام کہ بخور تو تازیانہ
مقوت بر سر من کشید۔ چشمہ عیش مرا مکر ساختہ است۔ و گادے
کہ عیشت من نہ میان من از شیرش میا بود۔ بگشت و کباب کرد۔
ملک شاہ بفرمود۔ تا غلام را سیاست کردند و عوض یک مادہ گاؤ

ہفتاد گاہ از حلال ترویجے بدو دادند۔ و بعد از چند گاہ کہ سلطان وقت
 یافت پیرزن ہنوز در حیات بودیم شبے بر سر قبر وے آمد و روے نیاز
 بقبلہ دعا آوردہ گفت۔ الہی! این بندہ تو کہ درین خاک ست وقتے
 کہ من در ماندہ بودم دست من بگرفت۔ حالا او در ماندہ است۔ تو
 بکرم دستگیری او کن۔ من بیچارہ بودم او بعا جزئی مملو قیست خوش
 بر من بخشود۔ این نشان او بیچارہ است تو با قوت خالقیت خود برو
 بخشائے۔ یکے از جماعہ عماد ملک شاہ را بخواب دید۔ پرسید۔ کہ خدائے
 تعالیٰ با تو چہ کرد ؟ فرمود اگر دہائے آن پیرزن بفریاد من نہ رسیدے
 از چنگل عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودے۔ ^{نظم}
 گفت کہ بر رگزار آن گندہ پیر گرید مایم نشدے دستگیر
 بے نظر مہر محبت بادشاہ حال من غمزدہ بودے تباہ
 داد من اور ابد عسارہ نمود نفیض و عایش در رحمت کشود
حکایت (۲۱) آوردہ اند کہ عمرو لیث یکے از سخن صاحب
 خوشے عجوس ساخت۔ مادر آن کس عرضہ داشتہ نوشتہ بر سر راہ عمرو
 بایستاد۔ چون عمرو بر رسید پیرزن تیجھیل کا قد باز میکرد کہ بدست عمرو بید
 مرکب عمرو تند بود و در رسید۔ عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفہ را دور
 کردند و از انجا برگزشت۔ باز عجزوہ بر سر راہ آمد بایستاد۔ تا عمرو باز گشت

دیگر بار پیش آمد و نظم نمود۔ عمرو پرسید کہ این چه کس است ؟ گفتند : ماور
 فلان مجوس است۔ عمرو ازو متغیر بود و بگردانید۔ و بدو ملافت
 نشد۔ پیروز گفت : اے ملک ! حکم تو در بارہ پسر یگناہ من چیست ؟
 گفت : آنکہ اورا صد چوب بزنند و رویش سیاہ کنند و گردن ہر بگردند و
 نہا کنند کہ ہر کہ در حضرت سلطان ماضی شود سزاے دے این است
 پیرزن گفت : این حکم تو می کنی ؟ گفت : آہے من این حکم می کنم۔ گفت
 پس حکم خدا کیا باشد کہ ہر حکم کہ تو خواہی کنی ما از حیثت این سخن لرزہ
 بر عمرو افتاد و بیوش شد۔ چون با خود آمد بفرمود تا مجوس را از زنداں بیرون
 آورند۔ و خلعت خاص بدو پوشانید۔ بر مرکب خاصہ سوار کردند۔ و گفت
 اورا در شہر و بازار بگردانید و منادی کنید کہ ہر حکم کہ خدا کند عمر ولایت
 کہ باشد ؟ کہ خلاف آن در خاطر گذرانند۔ فرود

او حاکم است ما ہمہ محکوم حکم او است ۔ ما را چہ اعتبار بود۔ حکم حکم او است
حکایت (۲۲) آورده اند کہ پادشاہ قباد روز کے در شکار
 از لشکر جدا افتاد۔ ہوا گرم شد و از تشنگی بے طاقت گشتہ ہر طرف می گشت
 و سایہ دسرخیمہ می طلبید۔ از دور سیاہی بہ نظرش درآمد مرکب بیل طرف
 راند خیمہ کہنہ دید و میان باویہ زدہ و پیرزن ہا و دختر خود در سایہ آن
 نشستہ۔ چوں قباد ہر سیدہ آن زن از خیمہ بیرون دید و عناناش گرفتہ

فرود آورد۔ و ما حضرے کہ داشت حاضر کرد۔ قبا و طعانی خورد و آبے
 پیا شامید۔ خواب برو قلبہ کرد۔ لحظہ بیار مید۔ چون از خواب و راس بیدار
 شدہ بود۔ غیب ہما نجا اقامت نمود۔ بعد نماز شام گاوسے از محل بیامد
 و دخترک زن زال آن گاؤ را بدوشید۔ شیر بسیار حاصل شد۔

چنانچہ قباد را عجب آمد و یا خود گفت این جماعت بہمت آن در صحرا
 نشستہ اند۔ تا کہ سے بر سر ایشان اطلاع نیاید۔ ہر روز چندین شیر از
 گاوسے میگیرند۔ اگر در ہفتہ یک روز بسطان دہند مال ایشان را
 خللہ نمی رسد۔ و خزائنہ را تو فیہرے می شود۔ نیت کرد۔ کہ چون بدر الملک
 برسد آن مواضع را بر رعیت نند۔ چوں صبح شد دخترک گاؤ را گرفت
 و بدوشد۔ اندکے شیر فرود آمد۔ فریاد بر آوردہ پیش مادر دوید کہ لے مادر
 روے بدھا آر کہ بادشاہ مانتیت ظلم کردہ است۔ قباد تعجب نمود و
 گفت۔ از چہ دانستی ؟ گفت ہر بامداد گاؤ ما بسیار شیر و اسے امروز
 اندک۔ ہر گاہ کہ بادشاہ نیت بد کند حق سبحانہ برکت بردار د۔ قبا و گفت
 راست گفتمی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت۔ اکنون پردو بر سر گاؤ
 پس دختر بر خاست و دیگر بار گاؤ را بدوشید شیر بسیار حاصل شد۔ بار
 دیگر پیش مادر دوید۔ و مژدہ نیکویتی بادشاہ پوسے رسانید۔ و از نجا
 گفتہ اند کہ ملک عادل بہتر است از ابر یارندہ و آفتاب تا بہ شدہ حکیم

فردوسی فرماید۔

ہر آن تم کہ از ابریاران بود اور اندیشہ شہریاران بود
 چو برگردد اندیشہ بادشاہ نیاید زمین غم بوقت از ہوا
 چو عادل بود شہ زبختی مثال کہ عدلش یہ است از فرخی سال
حکایت۔ (۲۳) نقل کردہ اند۔ از بہرام گور۔ کہ وقتے در
 ہو اسے گرم بدر باغے رسید۔ پیرے کہ باغبانی کردے آنجا حاضر بود
 گفت اسے پیر! درین باغ انار بہت ہ گفت اُسے۔ بہرام فرمود کہ
 قدحے آب انار بیار۔ پیر برفت۔ و فی الحال قدحے پر آب انار کرد و بیرون
 آورد۔ و بدست بہرام داد۔ بیانشامیدہ گفت اسے پیر! سالے ازین
 باغ چند حاصل میکنی؟ گفت سہ صد دینار۔ گفت ہدایوان خراج چہ
 میدہی؟ گفت بادشاہ ما از درخت چیزے نمیگیرد۔ و از زراعت
 عشر میگیرد۔ بہرام باخود اندیشہ کرد کہ در مملکت من باغ بسیار است
 و در ہر باغے درخت بے شمار۔ اگر از حاصل باغ عشر ہدیوان د ہند۔
 مبلغے حاصل میشود و رعیت را چند ان زیادے نمی رسد۔ بعد ازین اغیرایم
 تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند۔ پس باغبان را گفت قدحے دیگر
 آب انار بیار۔ باغبان برفت و پس از مدتے قدحے آب آورد۔ بہرام
 گفت اسے پیر! نوبت اول رفتی و زود آمدی و ایں نوبت انتظار بسیار

وادی و برابر آن نیاوردی - پیرنداشت که آن جوان بهرام است گفت
 اے جوان بگناه ازمن نبود - از بادشاه بود - که درین وقت نیست خود را
 تغیر داده - و اندیشۀ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته -
 من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از
 ده انار بهر آن حاصل نشد - بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشہ
 از دل بیرون کرد و گفت اے پیرایک یار دیگر مقدار سے آب انار
 بیار - پیر بباغ رفت و بزودی بیرون آمد بخت زمانه و قدح مالایا
 از آب انار آورده - بدست بهرام داد - و گفت اے سوار عجیب
 حالیت که بادشاه ما آن نیت ظلم را تغیر دادنی الحال اثر برکت ظاهر شد
 از یک انار این قدح پر آب شد - بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد
 و قصه نیت خود و تغیر آن را باز گفت - و این سخن از آن ملک دوختند
 بر صفیہ روزگار یادگار ماند - تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت

در صلاح حال رعیت مقصود دارند - **پایت**

هر شاه که او نیت خود راست کند - یا بد ز خدا - آنچه درخواست کند

حکایت (۲۴۴) آورده اند - که سلطان محمود باریکان دولت
 خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنند - بزرگان درگاه حکما و ندایا
 وزیرکان و خوش طبعان را با طراف و کثاف مملکت فرستادند و ایشان

متوجہ شدہ باستعلام این جنیں کے مشغول بودند و در استکشاف احوال
جہال و احمقان مبالغہ می نمودند۔ باخر شخصے را دیدند کہ بر شاخ درخت
برآمد و تیر بر بن آن شاخ میزند تا گیسختہ گردد۔ و معلوم بود کہ اگر آن شاخ
بگسلد ہر آئینہ آنکس از سر شاخ بلند بر زمیں افتد۔ و اگر فرضا ہزار
جان داشتہ باشد کیے را بسلا مت نبرد ہمہ اتفاق کردند۔ کہ این کس
اہل ترین عالم است و اور اگر رفتہ نزد سلطان بروند و صورت حال
بموقف عرض رسانیدند۔ سلطان فرمود کہ از و ابلہ ترے ہست؟
گفتند حضرت سلطان بیان فرماید۔ گفت حاکم ظالم کہ بجور و تعدی
رعیت خود را بر اندازد و خود را بدیں واسطہ منکوب و پریشان
حال سازد۔

رعیت چون بیخ اند و سلطان درخت
اگرخت اے سپہر باشندار بیخ سخت
بتر بر بن آن درختے مزین
کہ بالائے شاخش گرفتہ وطن
کہ چون کُست گردید بیخ درخت
ز پائے اندر آید یک باد سخت
کسے کو جفا و ستم می کند
یقین ست کو بیخ خود میکند

۲۶ باب دوم در ظلم مثنوی

ظلم در اصل خویشین نه نکوست که همه ظلمت قیامت از دست
 بشود و اے ظالم خدا آزار یافس لِلظَّالِمِينَ عَذَابُ الدَّارِ
 حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که وَضَعَ التَّيْبَةَ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِمْ
 هر چه چنان نماید ظلم است -

حکایت دای نقل کرده اند که یکے از بزرگان نام او زید
 راهب بود گفت در لشکرے بودم نیز رعه رسیدم که بسیط زمین بسیار
 سبز و بلبل بود و بیکران اسپان خود باراد رکشت زار انداختند من
 نشان اسپ خود را گرفته نشستم - پیر دهقانے پیش آمد و گفت
 توجرا اسپ را را بائی کنی - گفتم می ترسم که مرا بجل کنی - گفت در خدا
 مشورت را دور دار که تو ایشان را بغیر رعه من گذاشتی - گفتم چگونه؟
 گفت اگر بگفته بودی این همه هلاک شدند و قطع
 اگر نه صحبت نیکان بود میاں بد زشومی عمل خود بدان فنا کردند
 خداے دور کند این گروه را میاں که تا بیک نفس این ظالمان میاگرد

حکایت ۲۲ در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بنیام
 و شهر بر اعتماد نشاید کرد. و از راه تفهیل میگویند رشتی در بیابان میرفت
 بموضع رسید که کاروانیان آتش کرده بودند درشته رفته باد آن را
 اشتعال داده بود. و در همینرم با گرفته مار بے بزرگ برپاره چوب
 مانده از بهیچ طرف راه نمی یافت که رود. آن مرد را رحم آمده بیابان
 مار دل سپوخت گفت اگر چه دشمن است اما در مانده است و تنگتری
 در ماندگان سنت اهل کرم است **منوی**
 یاری در مانده پس کار نکوست خواه دشمنی باشد آنکس خواه دوست
 چون زیبا افتاده بینی اسیر از سرش در بگذرد و دستش بگیر
 پس توبه بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد
 مار بے در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهم زدن - مرد گفت من
 با تو نیکی کرده ام - گفت راست میگوئی چه امید میداشتی به نداشتی
 که من دشمن تو بودم و معاوینت دشمن از عقل دور است - **منوی**
 مکن هرگز بجای بد نکوئی که تا مردم گویند یار اوئی
 چو کاک ظلم مشرف می تراشی شریک اندر برات ظلم باشی
 گفت البته ترا زخم خواهم زدن - گفت نیکی را چگونه مکافات بدی
 باشد گفت آری در مذہب آدمی زود نیکی را مکافات بدی است

اگر خواہی بدیں دعویٰ گواہ ارم۔ گفت اگر گواہ باشد مرا بخت ہلاک
 کردہ باشی و بر تو ملامت نہ باشد۔ ازدور گاؤ میشہ پدید شدہ گوئی
 گاؤ زمین است کہ پھر آمدہ یا نور فلک از ہوا۔ مار گفت بیساتا
 بنزدیک اورویم۔ چون پیش گاؤ میشہ رسیدند۔ مرو گفت نیکی را
 مکانات چہ باشد؟ گاؤ میشہ گفت۔ پیش آدمی زاد بدی! گفت
 تا من جوان بودم شیر و شاع میدادم کہ از من مالک من فائدہ
 می گرفت چوں پیر شدم سرداد۔

إِنَّ فِي التَّوْدَةِ تَنْظَرُ قَدْ رَقَمَ حَصَلَ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْهَدَمِ
 روزے مالک من بگذشت مرا فریب دید بقضای فروخت کہ مرا
 بکشد و حقوق چندین سال را بیچ اعتبارے نیست۔ مار گفت گواہ
 گواہی داد۔ مرو گفت بیک گواہ حکم چون کنند۔ فرد

مصطفیٰ گفت بر زن و بر مرد حکم بے دو گواہ نتوان کرد
 ازدور ناگاہ درختہ پدید آمد۔ مار گفت ازان درخت سوال کنیم۔
 چون نزدیک درخت رسیدند۔ مرو گفت نیکی را مکانات چہ باشد؟
 درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است۔ گفت چگونه؟ گفت
 در سیابان مسافران را سایہ می کنم و از حرارت آفتاب خلاصی می دهم
 ناگاہ کسی کہ در سایہ من بخوابد شست و بپاشد و چون بالا نظر کند

گوید فلاں شاخ دستہ تبراشاید و تنہ این شاخ در را شاید چنانکہ بزرگ
گفتہ اند۔

قصہ

در طینت آدمی و فانیت بر نیک بجز بدش جزانیت
در سایہ ہر درخت کاسود از بیخ نیرید شاخ اوز و
مار گفت اینک دو گواہ شد تن بزخم درودہ گفت تا قاضی حکم نکند
حجت تو ثابت نشود۔ ناگاہ رویا ہے پیدا شد۔ مار گفت ہرچہ رویا
گوید چنان باشد۔ چون نزدیک رویا رسیدند پیش از آنکہ از وی پرسند
بانگ بر مرد زد و گفت ندانستہ کہ جزاے نیکی بدی یا شد؟ اما تو چہ
نیکی کردی بجای او؟ مر و گفت اورا از درون آتش بر آورده بودم
گفت تو چون در آتش روی کہ اورا بروں آری؟ دروغ میگوئی شہر و
ندارد بر تو آتش مسریانی خلاص اورا از آتش سے توانی
گفت تو برہ بر سر چوب کردم تا او در تو برہ برفت اورا بروں آوردم۔
رویہ گفت مرا باور نمی آید کہ مارے بدین بزرگی چون در تو برہ رود۔
مار گفت راست میگوید۔ گفت ازین میگوئی تا بمکافات نیکی بروے
بدی کنی۔ اگر راست میگوئی تو در تو برہ رو تا من بدینم و حکم کنم۔ مار
بدین سخن فریاد شد و در تو برہ برفت۔ رویہ روے بدان مرد آورد
و گفت اکنون فرصت نیگا ہدار و سر تو برہ حکم کن و ماہی برہ آورد و بر

زن تا هلاک شود - بدانکه هر که بوقت فرسوت در هلاک دشمن تقصیر کند
 بهلاک خویشین تمجیل کرده باشد - ^{قطع}
 بشود از من نصیحتی که از آن
 پاسبان دشمن چو آمد اندر سنگ سنگ برگزید و بر سرش زن زد
حکایت دهم - وقتی یا جماعت در ویشان لیثرب رسیدیم و
 ملک آن شهر را ظالم دیدیم گفتیم نیت اقامت نکنید و عیبت استقامت
 که ظلم سبب هلاک و دمار است و ظالم مستحق عقوبت نادر - و چون بلا بفرست
 نازل شود بر خاص و عام برابر گردد ^{قطع}
 إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَى ذِيَادٍ سَبَّكَ كُلَّ ذِي عِزٍّ وَبَائِسٍ
 إِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِي مَتَاعٍ مَسَّحَتْ ذَاكَ مِنْ رُطْبٍ وَبَائِسٍ
 چون از آن دیار چنان قمر یافت جانب ملک تشارشتا فیتهم طائفه
 ترکان باد و خروار زربا همراه شدند - و جماعت از دزدان خوشنور
 ازین حال آگاه از قفای ماروان شدند و این ظالم در قفا دزدان - اما
 می بود - تا چندانکه دزدان مارا بقتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند
 دزدان را بدین بهانه بیاورد - و موال بخزان سپارد - ^{قطع}
 مردم در ویش را با مال دار
 زانکه از فاسق نه بیند فائده از جنای دزد باشد و در ^{ظلم}

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول - بیکه از یاران
 مرا گفتم - درین نزدیکی چینه چیر است و در کنار آن کین گاه نیز -
 اگر مصلحت شود و رسته بدان مقام آریم - لیکن که در فرصت صید بدام
 افتد - چون آنجا رسیدیم و در کین نشستیم - آواز سگ از مکان برخاست
 گفتم برخیزید! که آواز سگ برخاست - نگردد و حرامی در قفاست -
 چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چندانکه را طلب
 کردیم نیافتیم و رو بستراره کردیم و نشناختیم - که قوله تعالی عَسَىٰ اَنْ
 تَكُوْنُوْا اَشْيَآءٌ وَّ هُوَ خَبِيْرٌ كَاْمِدٌ **منوی**
 بسا کارے که نا عجب باشد چو واقع گردد آن بس خوب باشد
 اگر خواهی که این معنی بدانی عَسَىٰ اَنْ تَكُوْنُوْا اَشْيَآءٌ یَّجُوْا
 آن شب تا صبح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم - و از دور دراز گوش
 که داشتیم یکے نماد - ناگاه بجانب راه نگاه کردیم - چهل عصرت ناپاک
 دیدیم - هر یک باطلعت چون شب دیگر و تیغ در دست چون شعاع نور
 از آن بدکیشان هر یک چون رعد میغید - و تیغ ایشان چون برقی می
 درخشید چون نزدیک ما رسیدند بمالای حصن دویدیم - یک روز منتظر
 نشستند و آخر الامر خست بستند - شنیدیم - که امیر ظالم را در حریت
 یا ایشان متامل افتاد - و از طرفین بسیارے بدو تیغ افکند -

قطعه

چو در میان شمعگارگان خلاف آفتد بود مبارک اگر چه خلاف مشوم است
روایت است ز پیغمبر خدا این قول کہ اختلاف و ظالم نجات مظلوم است
حکایت (۴۶) یکے از سپہ سالاران معتمد بخانہ درویشے با سپاہ
خود نزول کرد۔ درویش گفت منشور دارم کہ کسے بے اجازت در خانہ
من در نیاید۔ گفت منشور تو کو؟ درویش مصحفے آورد و این آیت بر سر
بخواند: قَوْلُهُ تَعَالٰی - لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ قَدْ
پیر کبیری در لب بیگانه اش جز بدستوری هر دو در خانہ اش
گفتم پنداشتیم کہ منشور معتمد داری۔ و درویش را بر بخانہ درویش
این حکایت بہ معتمد رسانید۔ اورا گفت اسے ناکس بد استقامت
فرمان ما را بر فرمان خداوند ترجیح می نہی۔ بفرمود تا سیاستش کنند۔

رباعی

ظالم تر خلق اگر ندانے من باتو یگویم اسے برادر
آنست کہ قول شاه ظالم با قول خدا گند برابر
حکایت (۵) در عهد عبدالعزیز بن طاہر کہ در عدل بیگانه بود
و در وادو دہش افسانہ ملک خراسان او داشت جماعتے عس
از نیشاپور دوازدہ دزد را گرفته بودند۔ و بزنندان برده و پیش ملک

غرضہ داشتند۔ در شب یکے از ایشان بگریخت۔ از عتاب ملک نرسیدند
 بجای وے غریبے را بے گناہ بزدان کردند۔ بچارہ در گوشہ زندان
 حراب نیاز ساخت و حاجت خود بے نیازی پرداخت و میگفت قطعه
 اسے کن نیاز حاجت بچارہ میدی بشتو نیاز و حاجت بچارگی من
 مظلوم و بیگناہم و آوارہ از وطن رحمت کن بخش با واریگی من
 عبد اللہ آن شب سہ بار بخواب دید۔ کہ تخت وے را نگوین سار
 کردند۔ ہم در شب وزیر را جمع ساخت و حال گفت۔ وزیر گفتند این
 از امتعات اعلام است۔ گفت نے بلکہ از حال مظلوم اعلام است تخص
 زندانیان فرمود۔ آن درویش غریب را حاضر آوردند۔ عبد اللہ از حال
 وے پرسید۔ بیگناہ بود۔ گفت اسے مظلوم مرا بخل کن۔ گفت بخل
 کردم۔ گفت ہزار و پینار از من بستان۔ گفت با استعداد کسب حلال
 خود از قبول مال تو مستغنیم۔ قطع
 پدرے دوستی بالسر میگفت کہ مکن ترک کسب جان پدر
 ضررہ زر اگر ترا بخشند کسب ہر روز بہ زر ضررہ زر
 گفت از من حاجت بخواہ۔ گفت چرا حاجت از ملکہ خواہم کہ از
 برائے من در شبے سہ بار تخت ترا نگویناں کرد۔ عبد اللہ چوں این سخن
 بشنید از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد

قطع

و او از کسی طلب که بداند ضمیر تو تا آنکه از دها ن توانی بد سخن بروی
 و او از کسی طلب که کند بر او خواه تخت هزار شاه بیک آه سرنگون
حکایت (۴) دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دلم چه
 نموده و او را بیداد داده گفت شکر کن که چون جویش بغایت سد
 در طلب نهایت رسد چه عادت دنیا نیست که هر سوش خسر است
 و هر کمالتش را نقصان قطع

خویش را سوزد از نگوینی هر که از ظلم آتش افروزد
 دیده کاتش از چنار جعد همه پیوند خویشتن سوزد
 و لا شک چند اتم در قیامت مظلوم را مثنویت و اجراست ظالم را
 عقوبت و زجر و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است مگر غلبه
 در ظلم که باعث هلاک است قطع

اے که خبر از پیشش خدای قیامت امروز مکن ظلم مکن روز منظالم
 و روز منظالم نه کنی گفتت امروز فرو است که مظلوم کن خنده بظالم
 و غالباً تجربه است کرده ایم که اهل ظلم بنشانی است نوح اند که چون
 نافرمانی از حد برونند طوفان خور دهند جز این فرق نیست که آن
 طوفان آب بود و این آتش آن از نور گل برخاست و این از نور دل

از ان بچودی خلاص شدند و ازین بچود - **قطعه**
 مکن از ظلم و ستم هیچ دے را انگین یا چو کروی یکن از جود فروان شادش
 خانه مرا مکن از نقشه بیداد خراب یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش
 القمه یسے بر نیامد که عامل معزول نشد و کسان حاکم که بمصادرتش
 مبادرت جستند - و چند آتش رنج و اشتد - و شکنجه کردند - که چران عرش
 ببرد - و آتش فلکش فرو نشست - **قطعه**

ظالم! اتر سمت که خور و زے شوی از ظلم دیگران مظلوم
 خواب نیست ز پیش بر و اند خود بمانی چو دیگران محروم
 عادت نوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از بوستان
 بیگانه سبے بردے ویرا آسبے کردے - و گفتی - **قطعه**
 جو اگر کم بود و اگر افرویں زان زیانبار شد و آخر کار
 اے بسا و دمان که خوابد خوت آتش را ندک است اگر بسیار

حکایت (۴) بادشاهے کیسه طمع و دختہ و انبان حرص از
 شہوت ظالمان اند و دختہ - بدین سبب جانب مظلومان نگر فتنے و
 نصیحت ناعمان نہذیر فتنے - **قطعه**

اگر آن تریق حرص طمع بود و رگوش علاج می کنند پند مرد و پند
 حکیم گفت علاج حسود طامع را نگر یہ پند کنی - ورنہ سو وند پند

آورده اند که پسر بر نیامد که اعیان ملکات در آغوش پیمان محبت
 بستند و پیمان عمرش بشکستند - **قطعه**
 بدین مظلوم از ستاند شاه دانش و گوش و چشم خیره شود
 و او مظلوم را بکسیر ازو صبح عمرش چو شام تیره شود

باب سوم در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت دایه شرط آدمی آنست که بر اتباع خویش مهرمانی کند
 و گرنه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت است -
 بلکه ایشان را شفقت باید کرد بگریزش از آدمی است چنانچه مار و مور
 و امثال آن - هرگاه کسی قصد بکشد از افراد ایشان میکند همه بقدر
 وسع بدفع آن معاون گردند - و بزرگان گفته اند - **قطعه**
 هر که قصد مار و مور میکند جمله میگویند در دفعش به جان آدمی
 آدمی را اگر کسی قصد کند کس معاون نیست اند دفع آن
 بدانکه اجمال شفقت ایثار است و معنی ایثار اختیار مراد غیر است
 بر مراد خویش یا وجود احتیاج - **نظم**

نصیحت ز سر احتیاط خواهم کرد بگوش جان شنواری سخن سرت باشد
 مراد خویش تو ایشان را مراد می کن که نامراد دو عالم میسرت باشد
حکایت (۲) یکی از اصحاب راهمان رسید فرزندلان
 و عیالان گرسنه بودند - حاضر اندک بود - چوں سفره طعام پیش آوردند
 زن چراغ بهمانه یکشت ایشان دست کشیده داشتند تا همان
 بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت در
 حق ایشان نازل شد - **قَوْلُهُ تَعَالَى "وَيُكْرِوْنَهُ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ
 وَكَوْكَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ قَطَعَهُ"**

گرسنه بنشین و همان سیر کن تا از گویم بهشتی و سخی
 آنکه باشد سیر و همان گرسنه باشد از روئے مروت و سخی
 و بزرگان گفته اند - مردم جہاں چهار قسم اند - یکی لیتم که خود بخورد و یک
 ندید - دوم بخیل که خود بخورد و یکسے نہ دید - سوم سخی که خود بخورد و یکسے
 دید - چهارم کریم که یکسے دید و خود بخورد - و این صفت خداست تعالی است
قَوْلُهُ تَعَالَى "وَهُوَ يُطْعِمُهُمْ وَكَانَ يُطْعِمُهُ"

حکایت (۳) آورده اند که شخصی دختر عم خویش را می خواست
 پدرش گفت من مرز بخیل چوں ذکر کردم رو و مقلوبش را غنیمت بشمارم
 و چون صفت مردمی کنند معکوسش را دوست قرارم -

تفہم
 درویش شکستہ آید بدم
 گر پائے تہد جامہ نکش بدم
 حاتم طائی را دشمن میدارم اگر سروے نزدیک من آری و شتر
 بتودہم - او بدر حاتم رفت و آواز داد - حاتم پیروں اندر برگز حاتم
 راندیدہ بود - گفت حاتم درخیمہ است؟ گفت میخوابم کہ اورا بکشتم
 تا عم و شتر را بمن و بدر گفت زیر قلاں درخت رو - تا مینوی و کشی
 و کار تو بر آید - در حال حاتم بدان موضع رفت و دستارے بر شتر
 و خود را در خواب ساخت و گفت - **قطعه**

گر بجان من درویش بر یککات دل قوی وار کہ من جان با دوست بدہم
 و ز جان تیج زیادت بود انہم خواہی تا قداے قدمت آن و زیادت بدہم
 چون پیاسے درخت آمد خفے را دید خفته و دستارے پر روے
 کشیدہ روے وے را یکشاد ہمان شخص بود - کہ بر درخیمہ دیدہ بود و داشت
 کہ تا تم است و ثبوت مینماید - و در حال در قمش افتاد و عذر خواست
 و باز گشت و عم را یکشت و و شترش را بگرفت -

حکایت دوم، آورده اند کہ ہارون رشید و ابو یوسف قاضی
 یحیی کہ وزیر او بود ہر سہ زیر بارے میہر فتنہ - بر رنھے را دیدند کہ ہر کسی

نشسته بود و جمع عظیم گرد و حلقه زده - خلیفه پرسید که این کیست؟
 ابویوسف گفت - که عبدالرحمن بشیر که خلیفه بسلام و سب آمده و تیربارت او را
 و او از بهر خلیفه قیام نمود - و التفات بدو نکرد و محیل باز گشت - قطعه
 فقیر قانع سلطان و بادشاه خود است چه نعم حضرت سلطان و بادشاه دارد
 اگر چه با دشمنان سپاه دارد و مال فقیر دارد و ازین بیش چون خدا دارد
 بجای وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد و یا بنی رآن کس
 گفت صد بهتر از درم قرض دارد - دیگر روز بجای صد بهتر از درم فرستاد
 عبدالرحمن قبول نکرد و گفت بجای را بگو بید اگر مروت تو از نسبت درویشان
 بیش نیست -

مروت آن نبود که بطریق استغنا توانگر است به فقیر و به فضل خود خوش
 مروت از ره عقل آن بود که با حاجت قبول می کنند آن فضل را دارد و بیش
 حکایت ۵۵) ابراهیم و ادهم از صوفیان و مشق پرسید که سیرت
 شما چیست؟ گفتند اگر بیا بیا هم بخوریم و اگر بیا بیا هم صبر کنیم - ابراهیم بخندید و گفت
 سگان بلخ را بهیچ حالت است - گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست؟ گفت
 اگر بیا بیا ایشا نکنند و اگر بیا بیا شکر کنند که گفته اند - قطعه
 شکر نویستی کند عارف زانکه فقرست و فقر عادت است
 هستی و نیستی یک داند کز دو عالم فرون بهت است

حکایت (۶) شخصے را قرض بسیار برآمد۔ اور انزاد کر کے بروند
و نشان دادند۔ اور اور بازار دید کہ در معامله بجهت محایا میگزید باز گفت

میگفت

ترا که این همه گفت است و گوی بر دمی چگونه از تو توقع کند کسے کرے
خواجہ دانست۔ کہ بکارے آمده است۔ در عقب و سے برقت گفت

بد آنچه آمده بودم بیفایده بود۔ بطلا می اشارت کرد۔ غلام صرّہ زر کہ ہزار
وینار بود بدو داد۔ مرد را عجب آمد و گفت۔ آن چه بود و این چیست؟
گفت آن معامله بود و این مروت۔ اہمال آن ہمین دوست است۔

قطعہ

و اہمال این دو را زفتوت۔ دو ہفتہ فکر کنم در میان و تقصیرش
بحیف گورے تاکے زمن بیرو دو سال شکر کنم در قبول و تقیرش
و گر ہزار بدویش مستند و ہم

حکایت (۷) جو او سے را رسیدند کہ از آنچہ بختان میدہی
و بسلامان میریزی۔ ہیچ در باطن خود دعوتے و بر فقیران غنے باز
می یابی۔ گفت ہیسات حکم من در کوشش و بخشش حکم فقیر است
کہ در دست طبایح است۔ اگر چه ہر چه طبایح میدہد بر کفگیر گذرد۔

قطعہ

اما کفگیر خود گمان دہندگی کے برو۔ گر چه روزی از کف خواجہ است روزی ہفتہ
بر سر روزی خوران خوش نیست نہت

نیت جز از کاسه و کفگیر و یک زرقا به که نیاشد کاسه و کفگیر از مت شئی
حکایت ۸۸ خلیفہ بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت

خود میراند دیوانہ پیش وے رسید۔ و گفت اے خلیفہ اے عیان کشیدہ
 دار کہ در مدح تو سہ بیت گفته ام۔ گفت بخوان۔ خواند۔ خلیفہ را خوش
 آمد۔ دیوانہ چوں انرا دید۔ گفت مراسمہ درم عنایت کن ماروغین و خرما

خرم و سیب و تخم۔ خلیفہ فرمان داد تا ہر بیت ہزار درم بدہند۔ قطعہ
 چوں دل فاقہ زور کند بر سخن وے۔ گردید بادشاہ سخا و کند روست

مدوح چون کریم بود گرز شعر او۔ ہر بیت را خزانہ گوہر و ہر سہ است
حکایت ۸۹ ابراہیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید کہ در

آن وقت کہ نوبت خلافت از بنی امیہ بہ بنی العباس انتقال یافت
 و بنی العباس بنی امیہ را میگزفتند۔ من بیرون کوفہ بر بام سراے کہ بجز
 مشرف بود نشستہ بودم۔ دیدم کہ علمائے سیاہ از کوفہ بیرون آمدہ

در خاطر من چنین افتاد کہ آن جماعت بطلب من می آئید۔ از بام فرود
 آمدم و بگوئہ در آمدم ہیچکس را نمی شناختم کہ پیش وے پنهان شوم
 بدر سراے بزرگ رسیدم در آمدم دیدم کہ مردے خوبصورت سوارہ

ایستادہ است و جمیع از غلامان و خادمان گرد او بر آمدہ۔ در پیش او
 آمدم۔ سلام کردم۔ گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفت مردے ام

گر خستہ وار ختم ترسیدہ۔ بمنزل تو پناہ آور دہ ام۔ مرا بمنزل خود در آور
 و در حجرہ کے نزدیک حرم وے بود بنشاند۔ چند روز آنجا بودم۔ بہ بہترین
 حال۔ ہرچہ دوست ترمیداشتم از مطاعم و مناریب و ملائس بہ پیش من
 حاضر بود۔ از من بیچ نمی پرسید۔ ہر روز یکبار سوار می شد و بازمی آمد۔
 یک روز ازو پرسیدم کہ ہر روز ترامی بینم کہ سوار می شوی و زود می آئی
 بچہ کار میروی؟ گفت ابراہیم بن سلیمان پدر مرا کشتہ است شنیدم
 کہ پیمان شدہ است ہر روز میروم۔ یا میدہ آنکہ شاید کہ وے را بیاہم۔
 و قصاص پدر ازو بستانم۔ چون این را شنیدم از او باز خود در تعجب ماندم
 کہ مرا قضا در منزل کسے انداخت کہ طالب قتل من است۔ از حیات
 خود سیر آمدہ۔ آن مرد را نام وے و نام پدر وے پرسیدم۔ داشتہ کہ
 راست میگوید۔ گفتہ امے جو خود را ترا در ذمہ من حقوق بسیار است
 واجبست بر من۔ کہ بر خصم تو دلالت کنم۔ و این راہ آمد و شد بر تو کوثر
 گردانم۔ ابراہیم بن سلیمان ختم خون پدر خود از من بخواہ او از من باور
 نکرد۔ و گفت از حیات خود پتنگ آمدی میخواہی کہ ازین محنت خلاص
 شوی۔ گفتہ لاواللہ من اورا کشتہ ام و نشانہا گفتہ۔ دانست کہ راست
 میگوید۔ رنگ او برافروخت و چہان او سرخ شد۔ زمانے سرد پیش
 انداخت۔ بعد از ان گفت زو یا شد کہ بہ پدر رسی و او خون خود را تو خواہ

من زینہارے کے گردادہ ام۔ باطل نکلم برخیز و بیرون رو۔ کہ بر نفس خود
ایمن عیتم مباد کہ گزندے تہور سامخ۔ این یکفت و ہزار دیشا خطا فرمود
یگر فتم و بیرون آمدم۔

جو غم و اجوا غم دی بسیار موز از مردان جہاں مردی بیاموز
درون از کین کین جو بیان نکند زبان از طعن بدگویان نگہدار
نکوئی کن بان کو بانو بد کرد کزان بد رختہ و اقبال خود کرد
چو آئین نلو کاری کنی ساز نگر و جز بتوان نیگوئی باز
حکایت دوم حاتم را پرسیدند کہ ہرگز از خود کریم تر دیدی!
گفت بلے روزے بخانہ عیتمے فرود آمدم و او دہ سہر گوشت داشت
فی الحال یک گوشت را گشت و پخت و پیش من آورد۔ مرا از قطعہ گوشت
خوش آمد بخوردم و گفتم واللہ ایسے خوش است۔ آن ہمسیر بیرون فرست
و یک یک گوشت را می گشت و آن موضع را پخت و پیش من می آورد و من
از ان آگاہ نہ۔ چون بیرون آمدم کہ سوار شوم دیدم کہ بیرون خانہ
خون بسیار ریختہ است۔ پرسیدم کہ این چیست؟ گفتند بے ہمہ
گوشتدان خود را گشت ملائش کردم کہ چہ چنیں کردی؟ گفت سبحان اللہ
چون تر خوش آمد چہرے کہ من مالک آن باشم و در ان نجلی کہم بسزاشت
سیرتی باشد در عرب۔ پس حاتم را پرسیدند کہ تو او را در مقابلہ آن چہ دای

گفت سی صد سرخ موے و پانصد گوسفند گفت پس تو کریم پناشی ؟
گفت ہمسات باوے ہر چہ داشت داد - و من از آنچه داشتہم از بسیار
اندکے بیش ندادم **قطعہ**

چون گدائے کہ نیم نان داد بہنامی دہد ز خانہ خویش
بیشتر زان بود کہ شاہ جہاں بد بدینے از خزانہ خویش
حکایت (۱۱) طائفہ افغان وقتے کاشان را غارت کردند -
خوانہا بردند و خوتا خوردند - نامہر کہا جسے عریاں شد و چشمے گریاں بقضار
کاشانیان افغانے را در کاشانہ کشند یکے از اہل آن دیار برسش
می نالید و جہہ بر خاک میمالید - یکے گفتش اسے برادر سیرت عاقل
آنست کہ بر دوست نالند نہ بر دشمن - نہ این از ان طائفہ است کہ
بہیج زندہ بر تن بہیج زندہ نگذاشتند و ہر کجا مانے و خوانے را دیدند
نان را خوردند و خوان را بردند - **قطعہ**

قوے بکین دلیر تر از شیر جاں شکار خیلے بخون حریص تر از مرگ ناگہان
در خم خام شان کہ از ان پیل رہرں وز لوک تیغ شان کہ از ان شیر و فکا
از بسکہ خستہ لبستہ گر انبار شد زینں از بسکہ کشتہ لبستہ جز نہار شد زماں

قطعہ
نہ تو شے ماند اندرتن نہ ہوشے ماند اندر نہ آبے ماند بر عارض نہ تابے ماند و پیکر

بیگمان آن چنان بر بند خویش پرتال کرنے سے ماند و نہ مینا نہ ساقی ماند جو غم
گفت اسے رفیق حق بالست۔ لیکن چوں من دشمن را بدین حال بنم

قطعه

دوست دارم۔ نفس تارہ تو دشمن تست چون شود کشته دوست گرد دوست

تن تو پوست بست جان تو مغفر مغفرت ار از دوست بشکن پوست
حکایت (۱۲) آورده اند کہ یکے از بزرگان راکہ و ولایت حیات

بمؤکل اجل سپردہ بود و رخت ازین مرحلہ فانی بسرے جاودانی
بُردہ۔ و خواب دیدند۔ و از حالتیکہ بعد وفات و سے را واقع شدہ بود
پرسیدند۔ فرمود کہ مدّتے در شکنجہ عذاب گرفتار بودم۔ و در چنگال عقاب
عقوبت می فرودم تا گاہ پروانہ نجات از دیوان کرم الہی برسید و حق
سبحانہ گناہان مرا بیا مرزید۔ سائل از و سے استفسار نمود۔ کہ پیچ دانی
کہ سبب آمرزش چه بود و بچہ و سیلت صورت غلاصی رونمود۔ جواب
دلو کہ از سے در بیابانے رباطے ساختہ بودم۔ مگر درویشے در گمرگاہ روز

بسایہ آن رباط پناہ آورد۔ و زمانے استراحت کردہ چون مشقت۔
او براحات مبدل گشتہ بود از روے نیاز زبایان بدعا کشادہ و بریں جو
گفتہ۔ کہ خدا یا بانی این موضع را بیا مرزنی الحال تیرد علیے او نشانہ
اجابت رسیده مرا بیا مرزید و از خضرہ جیم بروضہ نعیم رسانید۔ قسرو

ہر چند بروے کار در می نگریم نیکی است، اکنیک است و گر با ہم بیچ
 حکایت دسم، در اخبار آئندہ کہ خسرو پرویز را سپہ سالار رکوب
 باشکر گشی معروف و مذکور۔ و بتائیت راس و قوت عزم در اطراف
 مملکت موصوف و مشہور۔ مقرب ملک و عمدہ ممالک بودے۔ و خسرو
 پرویز از صوابدید او عدول نمودے۔ **ملیت**

از و تازہ بدگلشن خسروی۔ بازوے او پشت دولت قوی
 وقتے صاحب خبران بسج ملک رسانیدند۔ کہ سپہ سالار شما از
 جامدہ فرمان برداری اشعار خواہد و بدتدید۔ و بسیل عنا و عصیت
 و طریق سرگشی و طعیان مسلک خواہد داشت۔ پیش از آنکہ صورت از
 قوۃ یفعل آید۔ بتدارک آن اشتغال باید نمود۔ **قمر**

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد۔ در یغ سود ندارد و چورفت کار از دست
 خسرو ازین خیر اندیشہ مندرشد۔ و گفت اگر او عنان عزیمت
 از روے مخالفت بطرف از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از
 اعیان لشکر و سران سپاہ با و را موافقت پیش گیرند۔ و یکن کہ از
 آوازہ باغی شدن او قصورے و رارکان ملک پدید آید۔ و از دیدہ
 طاعنی گشتن او قورے بقوا عداسطنت راہ یابد۔ **ملیت**
 مبادا ایرادیہ پیدا دسر کہ در ملک پیدا شود بشور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود
 راسے بگلستان بر آن متفق شد کہ اورا بند باید کرد۔ خسرو و حسن تدبیر
 ایشان آفرین کرد۔ دروزے دیگر آن امیر را طلب کردہ بموضعے بالا تر
 از محمود او بنشانند و ذکر محمود و مفاخر و سپهرتہاے ستودہ و خصلتہاے
 پسندیدہ او بر زبان راند۔ و از لفائس و خزائن و نقود و دھان خوش
 زیادہ از استحقاق و سے عطا فرمود۔ مشیران نیکو راسے کہ صلاح و نواز
 در بند کردن او دیدہ بودند و محل فرصت غرضہ داشتند کہ سبب تخلف
 از مقررہ رعایت ہمالیوں چہ بود۔ شاہ تسلیم فرمودہ گفت۔ من راسے
 شمار اختلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم۔ شما گفتہ بودید کہ
 اورا بند باید کرد۔ من خواستم کہ اورا بچکم ترین بندے مقید سازم، بیج
 قیدے قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم کہ محل بہر قید
 عضوے معین است و بندے کہ ہر یک عضو افتد پیدا است کہ چہ نوع
 بندے باشد۔ خواستم کہ بند برداشتم کہ دل سلطان است و عفتا
 و تہاراج خدم و حشم او بند۔ و چون اہل بقیدے مقید گرد و ہر آئینہ تمام
 کہ تیغ او بند بستہ گردند۔ و دیگر بند آئینین بر ہر عضو کہ بند بسوہان
 مسودہ گرد و۔ و بند کردم و احسان کہ بر دل نہند بیج چیز فرسودہ نگردد
 و در امثال آمدہ کہ مرغ و حتی را بدام مقید توان کرد و آدمی را با احسان

ششوی

والعام۔ کرم پیشہ کن کادی زاده صید یا حسان توان کرد و وحشی لقب
 عدد را با لطاف کردن به بند که نتوان بریدن به تیغ این کند
 چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نباید و کرجش از دور وجود
 حکایت (۴۴) آورده اند که چون آواز هجو اندوسی حاتم
 جزیره عرب را تا دارالمسکین فرو گرفت و حسیب سخاوت او بولایت
 شام و مملکت روم رسید و الی شام و حاکم مین و پادشاه روم بعد از
 او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردند و ولایت
 جو افروزی زدند و ذکر حاکم بر زبان اہل زمان بیشتر جاری بود و
 طنطنہ کرم وجود و درجہ اطراف سائر و ساری ششور
 ابر و ریادل خودست جو او در انفعال مال عالم زیر پائے ہمت او یا انحال
 پس ہر یک از ایشان با او بطریق سلوک کردند اولاً و الی شام
 خواست کہ اورا بیازما کس فرستاد و از وی صد شتر مرغ موی سیاه
 چشم بلند کو ہان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر یا شہد اگر
 یافت شود بسیار گران بہا بود و فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در نہ
 حاکم نبود چون کس یا دشاہ شام بحاکم رسیدہ پیغام والی گذرانیدہ حاکم
 دست قبول بر سینہ نہاد و در جواب ان سعادت طاعتہ بر زبان را نہ

ہرچہ امر شود یا اگر حکم دولت خواہ ^{فرد} ہرچہ حکم رود و بندہ ایم و خدا متبارک
 پس ایچہ را بہر تل شیکو فرو آورد اسباب بنیانت چنانچہ قسرا خور
 احوال او بود عتیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب مساوی گردند۔
 کہ بہر کہ مثل این شترے بہاورد بہا سے تمام از و تخم و بہا و دو ماہ بہا
 بدور سام۔ حامل کلام بدین طریق صد شتر قرض کردہ بہ سلطان شام
 قسرا چون ملک شام بدین حال اطلاع یافت۔ انکشت تعجب بدین
 تحشیہ گرفتہ فرمود کہ ما این اعلیٰ را می آژمودیم و او خود را بواسطہ
 ما در قرض انداخت۔ پس بہان شتران را متاع مصر و شام یار کردہ بہت
 بہان ایچہ باز گردانید۔ و چون شتران را نزد حاکم آوردند۔ باز بفرمود
 منادی گردند کہ بہر کہ شترے من دادہ بیاید و بہان شتر خود را یا انچہ یار
 دارد کہ و و بہر و۔ پس آن صد شتر را یا یار بخداوندان داد و بیچ چیز برای
 خود باز گرفت غیر بہ سلطان شام رسید۔ گفت این ہمہ مردانہ از خدا و بی
 زاد است و سخاوت حاکم را مسلم است۔ ^{فرد}
 آوازہ سخاوت و احسان حاکمی ^{آخر و بدین میان بیعت بر نیامدہ است}
 حکماست ^{دعا} دیگر عظیم الہم کہ او را بہر قل گفتند کہ چون
 دیدہ چو دہا تم شدہ ^{محقق} اخبار و تحسین احوال و ^{گشت} گشت ^{است}

رسائیدند کہ حاتم مرکیبہ وارد باد پاسے دیارگی جهان بچاسے چون تیر
 خدنگ زود و چون عمر گرامی زود و رو۔ اسپے بگرم روی با آتش دم
 مشابست زود۔ و از تیر گامی با باد طریقی ہر اری سپردہ۔
 چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو جان پیا تر از شبدیز شکرو
 بوقت حملہ برق آسا چنبدہ بگاہ پوہ چوں صبر ہر روندہ
 قیصر و زیر خود را گفت۔ کہ خبر خداوت حاتم در عرب و عجم فاش شدہ
 و حسیت جوانمردی و مردوش از قاف تا قاف فرو گزشتہ و من شنودہ ام۔
 کہ بدین صفت اسپے دار و میخواستہ کہ نقد اورا بر خاک اعتبار بیاز مایم۔
 و صورت دعویٰ اورا در محکمہ معنی امتحان ناچم و کس از پیے آن مرکب
 بقبیلہ طے فرستم۔

مثنوی

من از ماتم آن اسپ تازی نژاد بخواہم گراؤ مکرمت کرد و داد
 بدانم کہ در دے شکوہ می است و گرو کہ در بانگ طبل می است
 پس ایچی بہت آن مرکب یا تحف و ہدایا کہ لائق حاتم بود فرستاد
 و اندک زمانے را رسول ملک روم قیسیلہ طے رسیدہ و رجوعی و مبارک
 حاتم نزول نمود۔ قضا را مقارن رسیدن ایچی ایہ سے پدید آمد و بار
 ویرف یا رسیدن گرفت۔ حاتم مہمان را دل آری نمودہ بہ منزل شالیستہ
 فرود آورد۔ و فی الحال بقبر مودتا آن اسپ را بستند و طعائے مہمیا

کرده نرد و همان آوروند - بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا
 ساخته - حاکم از خیمه بیرون رفت - و آن شب از هیچ نوبت سختی نگذشت
 علی الصبح که حاکم بگذر خواهی آمد - ایلمی منشور قیصر با هدایا که فرستاده
 بود - بجا تم نمود و چون حاکم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشه
 مند گشت ایلمی بفرست است اثر ملالت بر زمین حاکم مشاهده فرموده گفت
 ای جوانمرد! اگر در دادن اسب مضائقه داری - از جانب ما نیز چندان بها
 نیست - حاکم جواب داد - که مرا ازین جنس اسب اگر هزار باشد و کمتر کسی
 از اهل روزگار از من طلبد هیچ وجه مضائقه در چیز تصور من نیاید و خواه
 سلطان عظیم الشان مرا بطلب یک اسب معزز ساخته و بجهت این جزوه
 خدمت رسول بزرگ ارسال نموده - اندیشه من از تحسنت است و فکر
 من از غایت تحسنت که چرا زود تر خبر نیافتم تا آن اسب را تلف نگردد و شرفی
 من آن با و رفتار دل دل شتاب زهر شما دوش کردم کباب
 که بد طلب است ابراز پیش و پس بسوسه رده نمی یافت کس
 نبوده و گداز و سه و راهم نبود جز آن بر در بار گاهم نبود
 مروت ندیدم در آئین خویش که همان بخشد دل از فاقه ریش
 مرا نام یابد وراقلم فاش در مرکب نامور گو مباشش
 پس اسپان تازی و تبرکات حجازی بجهت سلطان روم فرستاد

و رسول را نیز از تحف ہائے آن دیار بہرہ مند ساختہ بخویش روئے روانہ
کرد۔ چنانچہ ایسی آمد قیصر از فحوائے حال خبر یافت۔ و صفات انصاف
پیش آوردہ۔ گفت کہ آئین مروت و قاعدہ قنوت حاکم اسلام است

قطعه

توان گفت کامروز نبود لبالم جزاوش سر یار دیار مروت
ز روی جوان مردی و مہربانی بروتم شد کار و بار قنوت
حکایت (۱۶) دیگر حاکم مین بادشاہ بود۔ صفت کرم و سخا
بد غالب و خصلت احسان و مروت بروستولی۔ بہوارہ ہواند
انعام او برائے خاص و عام نہادہ۔ و فوائد اگر اش بہمت محتاجان
و در ماندگان آمادہ۔ **بیت**

جو دست خود بخشش برکشادے ز عالم رسم خواہش بر قتادے
میخواہست اجیز نام کرم او نر زیا نہا ند کور کشود۔ و غیر از صفت جو
و سخاے او در اطراف عالم مشہور نکرد۔ و بدین سبب ہر کہ پیش او
صفت حاکم کردے آتش غمہش اشتعال نمودہ یا ندلسے و شغل
گشتے و گفتے۔ کہ حاکم مردے صحر کشین است از تملک رعیت لای
مست۔ نہ اوار تہہ ملکست داری و نہ منصب فرما ترا وائی نہ قوت
جہانگیری و نہ بازوے کشور کشائی۔ **شعر**

نہ اور خزانہ است و نہ تخت و تاج نہ با جس کسی فی دہد نے خراج
 پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید؟ و با سب و شتر و گوسفندے چند
 کہ دار و چہ مقدار کرم نماید۔ من انچہ در سائے طلل حاکم باشد۔ و در رو کس
 بسائل میدہم۔ و صد برابر خوان او و یک چاشت پیش حمان می نہم
 مصرعہ بین تفاوت ۱۵ ار کجاست تا کجای

القصہ ملک بین روزے جتنے عظیم ساختہ بود۔ و طرح دعوتے بادشاہ
 انداختہ تمام روز چون آفتاب بزرگ نشی مشغول بود و مانند ایرگوہر فشان
 اشتغال می نمود۔ ناگاہ در آشنایے این حال۔ بیت
 در ذکر حاکم کسے باز کرد و گر کس شاکفتن آغاز کرد

ملک از ان بر تحید و عرق حسدش در حرکت آمدہ با خود اندیشہ کرد کہ چکار
 زبان اہل زماں از ذکر حاکم خاموش نیست۔ و صفیت نکو کاری و
 مہانداری او بر دل مردمان فراموش نیے پس ہمان بہتر کہ بدست یاری
 ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم و بدو کاری استاد اندیشہ
 رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم۔ بیت

کہ تا بہست حاکم در ایام من یہی کی نخواہد شدن نام من
 در پایے تخت او عیار پیشہ بود۔ کہ برائے یکدہم صد خون ناہق
 را میان بریتے و با میداندک فائدہ شیشہ دل بسیار کسان از تنگ

بیت

جفا شکستے۔

چو چشم ناز تینان بود خوشترین چو زلف خوب رویان فتنہ انگیز
 القہہ شاہین اول اظہیدہ بخواہید خسر و اند مستظہر ساختہ بر آن
 آورد کہ خود را بقبیلہ بنی سہ رساند و بہر حیلہ کہ داند و بہر شعبہ کہ
 تواند حاصل را نیست و نا بود گرداند۔ عیار شہد قتل قائم شدہ متوجہ
 قبیلہ سہ گشت و بعد از مدتی پدان سر منزل رسید۔ تا جوانے خوش
 خوئے نیکو روئے کہ سیمائے بزرگی از جہیمہ اقامان و فر فر خندگی در
 ناصیہ او درخشان بود۔ ملاقات کرد۔ جوان از روئے مہربانی و شیرین
 زبانی اورا پرستش کرم نمودہ پرسید۔ کہ از کجای آئی و کجا میروی
 عیار بدیشہ جواب داد کہ اندین جی آیم و غنیمت شام دارم۔ جوان
 التماس نمود۔ یک اشب بقدیم کرم و شاق مرا مشرف ساز۔ تا ما حضرت کہ باشند
 بنظر شریف رسانم و بدین مہربانی کہ کلمہ ہمراہ خود و خود بیارائی منت و ایشوم
 مصرعہ۔ زور در آسے و شہستان مامور کن

آن عیار بخوشحوی و دلجویی بپستہ آن چوال شد و روئے بمنزل و سے نہاد
 و از ان رسم ضیافت و شرط همانداری برو جے تقدیم افتاد کہ ہرگز
 آن عیار را در خاطر خطور نگردہ بود۔ و در ضمیر او نگذاشتہ۔ میر بیان
 لحظہ بخط مکلفہ دیگر می نمود۔ و مطعوبات کو ناگون و مشروبات نگارناک

ترتیب میفرمود - بیت

ہر نفس پر سرخواستش نگر خوردنی خوب تر از یک نگر
وہمان ساعت بساعت پر لکڑی جوان را تخمین میگرد و زبان فنا
و آفرین او میگفت بیت

تبارک الله ازین مردی خوشخوئی گزشتہ زہر نیکوان بہ نیکوئی
برین منوال تاشب تیرہ ہایان رسید و تیج روشن رو سے افراق
مشرق آغاز طلوع کرد - جہان بادید ہائے گریان و دایہ میسر ہوا
راہبان در بست و زبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز
اوا میگرد - بیت

ولم می سوزد از داغ جراتی چہ بودے گریوے کشتائی
جوان بمبالغہ بسیار و خواست میگرد - کہ دوسر روزے انجیا
اقامت نکائی و مرد عیار بانواع عذر ہائیک شدہ ہی گفت بیت
نیام شد البتہ اینجا تقسیم کرد پیش دارم مے خشم
جوان گفت مرا تشریف تشریف از نائی دار - و مے کہ بہت یا من
در میان اگر شاید کہ مددے تو اتم کرد و ہمارا ہی بجائے تو اتم آورد
جہان چون دانوائی و جوان مردی ازوے مشاہدہ کردہ بود - بانو
مائل شود - کہ این مہم کلی کہ مراد پیش است بے ادا و چنین بارے

و بے اختیارے ازین گونه مدوگازے سرانجام نخواهد یافت که مردے
بامروت و کار ساز و دلجوی و غریب نوازا است - بیخ پر از ان نیست که
همده از روئے کار بر دارم و او را یار و محرم خود ساخته روئے با همتن آن

فهم آرام - یک کل مقصود دین بوستان
اچیده لشکر بے مدد و دوستان
دامن یارے اگر فتنه بدست
فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شو
مشکلت از بنفسان حل شو
پس اول جوان تو کجاست اخائے آن هم سو گند داد - بعد از میالغے بسیار
و تا کجاست شمار سر خود بیا او در میان نوا - و گفت شنوده ام که دین تو کجا
حاکم نام کسے هست - که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم
نوندی میکند - شاه بزمین را قتل بر او زد و غرقه و ردول و خدشہ و رخطا پدید
آمده - و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری
میکند - در نیوالا سلطان ولایت بزمین مرا طلبیده و و عدہ مال و متاع
فرمان فرموده - بجز و آنکه حاکم را پس اگر ده قتل کردم و سر او را بجهنم شک
برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیلہ
آمده ام - نه حاکم را می شناسم و نه راه تنزل او می برم - از درویش پروری و غریب
نوازی تو عجیب و غریب نیاشد - که حاکم را بزمین نمائی - و در قتل او شرط

حکایت (۴) آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون
روضه رضوان و آتشا و مانند فرسوس برین محبت افزا از نزهت و
صفای چون بوستان بهشت تازه و خرم - و از غایت طراوت و نزهت
رشک گلستان ارم -

بسی گل شکفته بر اطراف باغ ^{نظم} بر افروخته هر یک چون چراغ
یاحین و میدیه بر اطراف جوی صبا و طربیز و بهشت گوی
و خوش ز طوبی و لا ویز تر گیا بهش ز سوسن زبان تیز تر
و پذیر خود ناصر الدین سبکتگین راضیا فتنه کرد - که خوانسار فلک برے
بدان زیبائی ندیده بود - و گوش زمان سماط بدان آرائش شنیده -
طعامها که لذت که از موائد غلذ برین نشان میداد حاضر کرد - و شرابها
خوشگوار که از طلاوت ذوق شراب ظهور حکایت میکرد - بنظر آورد و میخوشی
ابا پاس نوشین عنبر سرشت خبر داد از خوردن باغ بهشت
زمرغان و شرب به تو گوئی بساط بر آورد پر مرغ دار از نشاط
ز لوزیتما و ز حلوا سے تر پرتنگ آمده تنگ های شکر
پس از فراغت طعام پس از پذیر پرسید - که این نوع و در نظر انور
چه نوع می نماید - ناصر الدین گفت جان پدرا این باغ عظیم زیبا و روضه
بنایت و لکشا است - اما از ارکان دولت و ملانمان حضرت ماهر نس

خواهد شل این تواند ساخت - بادشاهان را باید که باغ چنان سازند - که
دیگرے را مثل آن ساختن بیست نشود - و میوه های آن در هیچ بوستان
بدست نیاید - سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود - جواب داد که
آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضل و حکما و شعر نشانند تا
ثمره حاصل کنی که سر دی زمستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد
حکایت (۴۱) گویند ملک صالح از ملوک شام شهباباک غلام
بیرون آمد و در مساجد و مقابر و مزارات بگشت و احوال هر کس تفحص
نمود و ریش در زمستان میگشت زمسیر رسید - درویش را دید
که از بر تنگی می لرزید و میگفت - الهی یادشاهان دنیا نعمت ترا سر بر آید
خطه نفس و هوا ساخته اند - و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده
اگر ایشان فردا قیامت در بهشت خواهند بود - بعزت و جلال تو که
قدیم در بهشت نخواهم نهاد - ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمجد
در آمد و جامه بپدره در پیش درویش نهاد و بگفت شنیده ام
که درویشان یادشاهان بهشت خواهند بود - امروز که با یادشاهانیم - با شما
از در صلح در آئیم - فردا که شما با شاه پاشید و در خصوصت بر ما بکشایید و نظر
حمایت از ما باز گیرید -

ششوی

من امروز کردم در صلح یاز تو فردا برویم مکن در قمر از

من آن کس نیم کز خود حشم ز چارگان روے در هم شدم
 تو هم با من از سر نه خویشت که ناسازگاری رو در بهشت
 حکایت (۳۴۵) در توارنج مسطور است که در کرمان ملکه بود بغایت

سخی و همانا پیوسته در همان خانه او کشاده بود۔ و خوان احسان او بر اے
 خاص و عام نموده۔ ہر کہ بشہر او آمدے بر سفرۂ کرم او نان خور دے
 و تادان شہر پودے وظیفہ عیاشیت و راتبہ عیشام از ضیافت خانہ وہے
 بردے۔ و قتی عضد الدولہ لشکر کشیدہ قصد تسخیر ولایت او کرد۔ ملک
 طاقت حرب وہے نہ داشت بھمار در آمد۔ ہر روز لشکر عضد الدولہ بدر ہزار
 آمدندے۔ و جنگ سخت کردندے و ہر شب ملک کرمان آن مقدار
 طعام کہ لشکر عضد الکفایت پودے فرستادے۔ عضد پیغام داد
 کہ روز حرب کران و شب نان دادن چہ معنی دارد؟ جواب فرستاد
 کہ جنگ کردن اظہار مردیت و نان دادن وظیفہ مردمی۔ ایشان
 اگرچہ دشمن اند۔ اما غیب بشہر و ولایت من اند۔ مروت نباشد کہ
 ایشان در منزل من نان خود خورند۔ عضد الدولہ بگریست و گفت کہے
 را کہ چندین مروت باشد باوے حرب کردن از بیم و قتی است۔ لشکر باز گردانید
 و تعذر فی باوے نکرد۔
 مردمی کن بجای دشمن و دوست مروت کز مروت زیان نکرد کہے

حکایت ۲۲۲) آورده اند۔ کہ شفعہ خانہ شفعہ بکرایہ ستانہ بود۔ و روز
چند آنجا بسر بردہ ناگاہ از آن خانہ بیرون رفت و از آن شہر سفر کردہ
بولایت دیگر افتاد۔ و آنجا بمنصب وزارت رسید۔ آن فقیر کہ خانہ بدو
کرایہ دادہ بود برخاست و روسے بخدمت او نہادہ چون بدان شہر
رسید از گروہ روسے بہار گاہ وزیر آورد۔ تا رسید۔ خواست کہ بہار گاہ
در آید۔ حاجی استادہ بود۔ گفت چہ کسے و مچہ جرأت بدین بہار گاہ در
می آئی؟ گفت آشنائے وزیر ام مرا آشنائی بدین گستاخی می آر و جناب
پرسید کہ چہ آشنائی داری یا وے؟ گفت وقتے خانہ بکرایہ بدو دادہ بودم
مالا آمدہ ام تا نظرے در کار من کند و مرا از حفیض مذلت بندر و عفت
و حرمت بر آورد۔ حاجب بخندید و گفت اسے بیچارہ تو مرد نادان بودہ
این سہل وسیلہ ایست کہ خانہ بکرایہ دادہ بودم۔ این راحقے تصور کردہ
و آمدہ کہ حق گذاری این را رعایتی یابی۔ برو سر خویش گیر و مے دیگر پیش
قضا و زبیرا ز پس پردہ این گفت و شنید استماع مینمود۔ حاجب را طلبید
گفت با کہ سخن می گفتی۔ گفت مردے آمدہ کہ من آشنائے وزیر بودم
خانہ بکرایہ بدو دادہ ام من اورا ملامت می کردم کہ این سخن گوے
و بخین سہل وسیلہ قریب وزیر مجھے۔ و توقع و التفات و انعام مدار۔
وزیر گفت غلط کردی برو و اورا بہار کہ آشنائے قدیم من است و حقوق

خدمت دارد۔ حاجت برقت۔ و او را در آورد۔ و نیز او را تنظیم بسیار کرد
و دینوازی بیشمار بجا آورد۔ و احوال عیال و اطفال و کے پد سید و برے
ہر ایک تحفہ و تیر کے بزرگانہ ترتیب داد و او را دو ستکام و با مرادے تمام
بمتمثل و مقام یاز گردانید۔ **مثنوی**

نورده از مهر و فاسینہ را سہل مدان صحبت دیرینہ را
روے مگردان زرقیان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش
حکایت (۲۱) آورده اند۔ کہ عبداللہ طاہر بارعام دادہ بود
و ارباب حاجات مراد ات خود عرض میکردند۔ و با حصول مراد حاجت
مینمودند۔ شخصے درآمد کہ اے امیر امرا بر تو ہم حق نعمت است و ہم حق
خدمت توقع دارم کہ ہر دو حق را رعایت کنی۔ و مرا از در کہ حمل بدرجہ
قبول رسانی۔ عبداللہ طاہر گفت۔ حق نعمت کدام است؟ گفت غلام
روز در بغداد با کوئہ دولت پر درخانہ من گذر میکردی من بدرخانہ خود
آب زوم تا گرد برجامہ تو نہ نشنید۔ نعمت آن آب است کہ براسے

تو بر خاک رنختہ ام و حق آن می خواہم۔ **بیت**
کسے کو بر تو وارو حق آ بے فرا موشش مکن در بیچ بابے
عبداللہ پرسید کہ حق خدمت کدام است؟ گفت در آن محل کہ سوار
میشدی من بدیدم و بازوے ترا گرفتہ تا سوار شدمی۔ امیر گفت

راست میگوئی هر دو حق تو ثابت است۔ پس اور اتو ثبت تمام داور نظم
بزرگانے کہ اہل اقتدار اند ہمہ مسکین نواز و حق گذار اند

ز جام جاہ بیہوشی نہ نیکوست ز ہر بان فراموشی نہ نیکوست

اساس مکرمت بر حق شناسی است بصورت ناشناسی ناسپاسی است

حکایت (۲۵) وقتے در قبیلہ اعرابی قحط افتاد و بصورت

جہت تحصیل توشع از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمدہ چون از شورستان
در گذشت گذرش بر موضعی افتاد کہ خاک پاکش صالح زراعت بود۔ قدریکہ

دید۔ مقدارے آب باران در و جمع شدہ و مہبوب ریاخ خس و خاشاک
از دوور ساخته۔ آبے در غایت صفا و لطافت بنظر وے در آمد

عرب ہج بار آب بر وے زمین ندیدہ بود متعجب شد و پیش
آمدہ قدرے ازان آب بچشید۔ در مذاقش بے شیرین و خوشگوار نمود

با خود گفت کہ من شنیدہ ام کہ حق سبحانہ تعالیٰ در بہشت آبے دار و
شیرین کہ طعم آن متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمدہ فِيمَا أَنهَادُ مِنْ مَّاءٍ

غَيْرِ آسِنِ اگر غلط تکلم حق تعالیٰ بر فقر و فاقہ من بخشودہ بمنہ و گرسنگی
و بیچارگی من این آب از بہشت بدینا فرستادہ۔ حالا مصلحت در آن

است کہ قدرے ازین آب برداشتہ نزد خلیفہ روزگار برہم وادارہ بشیند
در مقابلہ این خدمت در بارۃ من احسانے فرماید و من و اہل بیت من

بیرکت انعام خلیفہ از قحط بازار ہمیم۔ پس مشکے کہ ہمراہ داشت از آن
 آب پیر ساخته راہ بغداد پرسید۔ دروے ہدار الخلافت نہاد۔ ہنوز میان
 اعرابی و بغداد مسافت ماندہ بود کہ کوکبہ حشمت و دبیدہ عظمت مامون
 رسید۔ اعرابی معلوم کرد کہ این خلیفہ است۔ و عزم شکار و ارد
 فی الحال بر سر راہ آمد۔ و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاد۔ مامون
 بدو متوجہ شدہ پرسید کہ اے اعرابی! از کجائی آئی۔ گفت از فلان
 بادیدہ کہ اہل آن بقعہ قحط و بلا سے غلامانہ اند۔ گفت بلکجا میروی؟
 گفت بدر گاہ تو آمدہ ام و دست تنی نیستم۔ بلکہ تحفہ دارم و ہدیہ آورہ
 ام کہ دست آرزوے بچکس بدامن وصال او نرسیدہ و دیدہ تنہا
 بیج خلوت جلوت جمال او ندیدہ۔ خلیفہ متعجب شد۔ و گفت بیارتاچہ
 آوردی؟ اعرابی مشک آورد و گفت۔ لہذا ماء الجنۃ این آب بہشت
 است کہ درین عالم کس ندیدہ و پنچیدہ۔ - بلیت

آب گوشتیہ شاخ نبات در مزہ ہمشیرہ آب حیات
 مامون رکابدار را فرمود۔ تا قدرے ازان آب بنزدی آورد۔ آہستہ دید
 متغیر اللون و کریم الرائحہ و دسومت مشک اعرابی دروے اثر کردہ
 و رنگ و بو سے آن تغیر عجیب یافتہ۔ خلیفہ قدرے ازان بخشید
 بفرست در یافت کہ معورت واقعہ چلیست؛ مشرم گرم نہست نہاد کہ

پردہ از روئے کاروے بردارد۔ گفت اے اعرابی! راست گفتی این
عجب آبے لطیف و شیرینے غریب است این را بہر کس نتوان داد پس
رکابدار را فرمود۔ تا قدح آب را در مطرہ خاصہ نخت و مشک را در زاویہ
انداخت و در محافظت آن آب مبالغہ زیادہ از حد نمود۔ پس روی اعرابی
کرد کہ یا وَجْهَ الْحَرَبِ تحفہ زیبا و تیر کے پسندیدہ آوردہ حاجت
توصیت و چہ مد عا داری؟ گفت یا خَلِيقَ الْمَسْلُومِینِ مردم من از فاقہ
و بینوائی در معرض تلف اند۔ امید بفضل خدا وارم و بکرم تو۔ خلیفہ فرمود
تا ہزار دینار حاضر کردند۔ و گفت اے اعرابی! این زر ہا بکس و از ہمین
جایا زگرد۔ و روئے بوطن خود۔ اعرابی ز زرقنہ فی الفور باز گشت۔
یکے از خواص پرسید کہ حکمت درین چہ بود؟ کہ ازین آب کسے را چشنا نیدہ
و اعرابی را از ہمیں موضع باز گردانیدی۔ مامون فرمود کہ آن آبے بود
ناخوش مزہ و بد بوے اما بہ نسبت آبے کہ اعرابی بدان پرورش یافتہ
اور آب بمشقت مینمود۔ شایستہ کہ چوں یکے از شما قدرے از آن آب
بخوردے و بہتر کار نارسیدہ اعرابی را بدان کار ملامت کردے و طعن نہ
و آن بیچارہ منتفع شدے۔ و اگر اورا از ہمین جایا زگردانیدے شاید
پیشتر رفتے و آب دجلہ را بدیدے و از آن آب عذب و لطیف بچسپد
از گردہ و آوردہ خوش بیل بدہ گشتے۔ ما شرم داشتیم کہ یکے نزد او آید پس یکے از کرم

ماتوھے نماید۔ وگردنجات برصفی احوال او نشسته باز گردد۔ شعر
سخی لاشرم می آید کہ سائل بخل از درگاہ او باز گردد

باب چهارم در بخل و لسی

قطعه

اگر از اہل دینی اسے جو انمرد بخیلان ناز اہل دین بخوانی
نہینم جائے ایصال حبز حیم و لَمْ نَأْكُ ذُطْحِمٌ مَّسْكِيْنٌ بخوانی

قطعه

عارفان را مال نقصان است و شکی مال تا کمال معرفت یابی مشوائل بمال
گرنہ خواہی کہ گردی با مال نفس خویش مال چون در دست آید نفس را و با مال
حکایت دامن آورده اند کہ چون سکہ بر درم نہادند۔ ابلیس
(علیہ السلام) از شادی بہالہدوا نرا بر گرفت و بر سر و چشم خود مالید
فقر زندانش از وی پدیدند کہ چہ حالت است بگفت درین سنگ پارہ
دو و صفتی ینیم کہ بسیارے خلق را بدان فقر ہم۔ گفتند کدام است بگفت
زردی روے چین چین۔ زردی روے علامت حسد است و
چین چین نشان بخل۔ فرد

گزندی بخل و کین سولیں نگر رنگ زرد و چین ابرویش نگر
 انگاہ گفت بعزت خداوند که من بواسطہ تو بسیارے از بخیلان را بدو بخ
 فرستم خطاب حضرت شد کہ بسبب او بسیار جوان مردان را بہشت رسانم

فرد

اگر وادی زہرہ خود نہادی چو نہادی بر خصمان بدادی
 حکایت (۳) روزے با جمعی از یاران از زیارتے می آمدیم۔
 بجمع افتادیم۔ عزیزے گفت من درین محلہ دوستی دارم شمارا بہمانی
 او ہم گفتیم کہیت گفت فلان کس گفتیم اول داستانے از معانی او
 بشنو۔ انگاہ اگر رغبت باشد عالمی گفت بگو۔ گفت روزے بنمائے
 افتادیم۔ و در انتظار سفر دیدہ کشادیم۔ و چند کرت سورہ مائدہ خواندیم
 بیچ فائدہ نبود۔ کاسہ او چوں را بہب نصاری مدتے از سجود سر بہشت
 و چون زماروے سالما یوے آب نرسیدہ۔ و سفرہ او چوں آب
 سامی مساسے از دست مسافرے ہرگز نہافتہ۔ کفلیز او در انتظار
 آتش ہزار دیدہ کشادہ و کفلیز او از اصل دیک او شانے ندیدہ بہیت
 فسدہ آب دو سالہ بدیک او چو کسے ندیدہ کہ دووش برآمد از مطبخ
 ہر پار کہ قصد رفتن میکردیم ہم گفت کہ اینک کینرک نان می خورد
 غلام آتش می افروزد۔ و پیر ہیزم می آرد۔ و شاگرد آب می کشد فرد

یاب و دگر مکن فریاد و شور آتش در دیگ است و نان بلند تر نور
 باقیه الامطاط طاق شد گفتیم اے خواجہ! اگر ہمیں مزہ شلخ
 طوبی بود و آتش از شعله سبیل و آب از چشمه کوثر امکان انتظار چندین بنو
 قطعہ

ناگماں با ناک برآمدن مقیمان سرای کا خراے گرسنگان سفره نان آورند
 لیکہ کردند فغان نظر ان میگفتند وزن مرده مگر مژده جان آورند
 چون سفره باز کردیم گرد و پائے نان دیدیم مدور و لطیف اما ہر یک
 چون کلیجہ ز رخروہ خفیف از تنگی تپداشتی سطح فجر دست و درختگی
 حصے از صرح مہر و وزن ہر یک مقدار درے و بروے نوشتہ کہ و ذلوا
 یا القسطا من المستقیم قطعہ

از من ہمیں رونق آئین عشرتش آتش از کجا و سفره تزیینش از کیا
 بر خوان او نفس نمودم از ہوا کن کہ سفره نان او بہر باد بر ہوا
 احباب چون این حدیث بشنودند از و خوش نفرت نمودند و دشنام
 و لغزین افزا روند قطعہ

لعنت حق باد بر جان بنجیل دور باش از سفره خوان بنجیل
 تلخی مرگ است در آتش لیئیم لذت زہرست در نان بنجیل
 حکمایست و سہم آورده اند کہ وقتی متقسم ہوا شد یا یکساں از احباب

دیوان خود تہذیب میفرمود۔ و ندیم پوسے موافقت میکر۔ اما وزیر
ساکت بود مقصود از دوسے روئے بگردانید۔ در حال وزیر دریافت و
گفت حال در خدمت معلوم گردانم۔ خلیفہ بخلوت طلبید۔ وزیر گفت
ہر یکے را از اصحاب دیوان شغل معین و منصب مبین است کہ از ان
تجاوز نشاید نمود۔ ندیم کہ با خلیفہ در اضرط مدح فلان موقتیت نمود
کاروانست کہ گفتہ اند۔ قطعہ

ندیم کہ ہوش باشد کہے را دروغ محض باید کرد تصدیق
سہارا شاہ کہ گوید بگوید است۔ بیاید گفت خورشید است شقیق
فلک را بقول ندیم مفرور تپا پشد و سخن وے بکار نیاید است و مزاج
گفتن وے التفات نیاید کرد۔ کہ خوشامد محض گوید و صلاح ملک و
ملک بخوید اما وزیر مصلحت ملک طلب نماید۔ آن شخص را کہ امیر المومنین
امروز بر ملا بکمال فضائل و صف میفرمودندہ آن چنان بود۔ از انکہ صفا
کمال در آدمی سخاو کرم است۔ من اورا بلوم و بخل منسوب دانستہ ام۔
ہمما کہ بعضے از خاصان را ازین حال آگاہی بود۔ از ان گفت رایے
خلیفہ را بر کاکت منسوب کند۔ ہون حسین اور ازین معنی آگاہی جائز نہ اند۔ قطعہ
بادوشہ را مدح ہر روزے نمی شاید نمود۔ خاصہ کو اندر بلا دپولیت چورانی ریا
زانکہ مروج را ہرگز بہت عیب نہیں بہت ہر کہ دانند عیب و نیکو نداند مدح شاہ

مقصود گفت چه دیدہ و گفت روزے مراد عیوب خواند و بعد از آن
خواند لار را با حصار مانده اشارت کرد بخوان سالار سفرہ کشید و خوان نہا
و یک کاسہ آتش آورد و یک مرغ بے سر آورد و بے خوان سالار کرد و گفت
سر مرغ چه کردی؟ گفت در وقت بسیل پیش گر بہ انداختم۔ گفت اے
سگ بے حفاظ ندانستہ کہ از ہمہ عضو پاک در حیوان است نزدیک عقل

بیت

سر بہتر باشد۔
کاندرو پنج قوت جس است شمع و ذوق و سماع و لمس و بصر
امام چشم فرق نور و ظلمت و الوان و الوست۔ اما گوش استماع حروف
و اصوات بواسطہ اصطکاک ہوا از پرده اوست۔ اما دہان اقیاس از
طعامہا از یک دیگر او کند۔ اما بینی ادراک روائح طیبہ و مشتمل از وہاں
اما لامسہ کہ خشک و تر گرم و سرد لمس از وہاں کرد۔ و دیگر خواص اعضا
بحسب ذوق۔ مغز سر را آسودہ دارد۔ و دماغ شہوت انگیزد
پہنہ ترین غذا ہا چشم خانہ است۔ و زبان در فصاحت افزاید و فضیلت
نمات خون صالح افزاید۔ اگر ذائقیت سر بنہارم عاجز شوم و سخن بہایان
نرسد و توازن غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گر بہی اندازی
و درین باب چندان سخن راند کہ مطیع حیران بماند۔ گفت اے خواجہ اسر
مرغ را چندین حکمت نباشد۔ اما حاضران را معلوم شد کہ معترض این فضولی

جز خاسیت طبع و وراثت همت تو نیست۔ پر خواستہ کیلک مرغ باشد خواہ
سردار و خواہ نے و تو خود این تکلف در ہمہ عمر امر و ذکر دہ چون خلیفہ
این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و خیل را از مجلس دور کرد۔

حکایت (۴) شیخ حسن بلغاری در حتمہ الفی علیہ سوال رفت
کہ چون است ؟ کہ گو سفند در ہر سال یکبار و دو بار بیش نتائج نمیدہد۔
و ہر بار از یکے تا دو بیش نمی زائد و سگ ہر سال سہ بار می زاید۔ و ہر بار
کہ می زاید کم از دہ نمی زائد۔ و ہمہ وقت گو سفند را می کشند و سگان
را نہ۔ افراد گو سفند بخندین مرتبہ در شہر ہا از سگ زیادہ است قطعہ
گر بجائے گو سفند ان سگ کشند۔ و دو ہفتہ کس نہ بیند فو نشان
چون چنین است از چہ معنی کمتر است۔ از تیار و نتیجہ در حسان
شیخ فرمود گو سفند را دو خصالت خوب است یکے آنکہ ہمہ شب
بخفتہ ہیں کہ پلنگ تیز آہنگ صبح بچہ یکشاید گو سفند بخسہ ووشیان را
بر انلیہ دو و ہلف شور و دن مشغول کرد۔ و ہر گاہ کہ رسد ایشار و دیگرے
کند۔ و سگ را بر ضد این دو خصالت بد است۔ ہمہ شب بیدار باشند
و باغریان در پے آزار۔ و چون شیر صبح ظاہر شود بر مثال فتنہ بگو مشغول
خسید۔ و دیگر آنکہ چون ہر وارے رسد بخسہ کشند۔ و دیگرے را نگذارند
کہ موافقت ننمایند۔ بلان صفات نیک۔ در گو سفند بہت کماد و بدین

حصال پداز سنگ برداشت - قطعہ
 بخیل را بنود هیچگونه برکت و غیر
 نہ در معاش و معیشت نہ در تیار و کشاد
 فشرشته ایست کہ ہر صبح و شام میگوید
 ہزار لعنت حق بخیل ناکس باو
 حکایت (۵) روزی بخیل متکبرے را گفتم - اگر تو دعویٰ
 سخا میگردی - من تو را دات آور دے - گفت چگونہ - گفتم از آنکہ
 بخیل و کبر ہر دو چنانند ہر کہ زر را عزیز دار و او دین خود را خوار دار و
 و بر عکس این نیز - تو ہر دو را یعنی بخیل و کبر را جمع کردہ - قطعہ
 کبر و بخیل اند ضد ہمدیگر - بحديث و یا اتفاق اہم
 این کرامات ہیں کہ چون خلیجہ ہر دو را جمع می کنند با ہم

باب پنجم در قناعت و صبر

حکایت (۱) آورده اند کہ کسری را پسرے بود بسیار خورا
 ہمیشہ شستہ و بیار بود هیچکس سبب بیماری او نمیدانست - طبیب حاضر
 آوردند از زمین صبح صورتے طبع سیرے صافی مزاجے شافی علاجے
 رنجوران را از روم او آسایش و محوران را از قدم او آرامشے - دست
 بر نبض او نہاد - دانست کہ علت تخمہ است و سبب بیماری اکھما

باجتبیاع علاجش کرد. کسی ای پرسید که اورا چه دادی که به شد. گفت
گرشنگی - **ششوی**

اگر صحبت جسم خواهی مدام مخور چیز بقدر ضرورت طعام
چنین گفت بقدر گاه علاج که از خلط معده است و المزاج
حکایت (۲) بنقل معلوم است که حکماے هند را عمر دراز است
و حکمت زیاده. سبب ظاهر آن کم خوردن است که یکی از ایشان چیزی
بقدر بادام مغترے طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بپارمی برد قطعه
شنید ام زحیم که گر کسی پرسد زمر و کان که چه چیز است علت مردن
زهر یکے بود کین جواب چی ندید که هست علت مردن طعام خوردن
حکایت دس شنید ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت
نشست و هر روز با ناز و یکدرم طعام خوردے - بدین ریاضت عقود
فلکی راصل میکرد - **قطعه**

دیدم ام و صحائف حکمت ق که بطریق ریاضت افلاطون
وضع کرد است علم موسیقی از صریح تختک گم دون
از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیاید -
حکایت (۳) گاؤ زورے دیدم که روزے ده من طعام نخورد
و هشت من خشت بخت بضریب نشست آرد و خاک میکرد - و از مردم و رم

می ستاند گفتیم ای بد نفس دون بهمت این بهشت را خاک می کنی -
 و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان آن روز بزدوری
 آمد و ده مرده طعام خورد و یک مرده کارگر در روز دیگر بگریخت بدیت
 کس کو را گدائی گشت پیشه بیروش هیچ کاره خوش نیاید
حکایت (۵) شیخ شفیق بلخی (رحمه الله علیه) گفت درویشان
 سه چیز اختیار کرده اند و تو انکاران سه چیز - اما آنچه اختیار درویشان است
 راحت نفس است و فراغت دل و آسانی حساب - و آنچه اختیار
 تو نگذاشت مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب روز حساب - قطعه
 درویش را ز محنت امرور بزمی ست از فکر تن ز محنت فردا دل ز حساب
 بعکس این تو انگر مسکین روز حشر افتاده از حساب بدو نیک در عذاب
حکایت (۶) درویش را پرسیدند که از دنیا چه خواهی گفت
 آنکه هیچ نخواهم - قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هر دش چوخت طبیعتان نگیست
 و نه تو سخت ازین غافل که از هر رنگ همی چو مر چوخت بلامنت تلکست
حکایت (۷) درویش را گفتند که از صنایع چه آموختی؟ گفت
 آن را که پیشه قناعت است چه اندیشه ممانعت است - قطعه
 هرگز انیسم جو قناعت هست از دو عالم ندار و اندیشه

یک شمر آب و یک بیابان مور یک درم سنگ و یک جہان شیشہ
حکایت ۴۸ دزدے بطع نواسے بکلیہ مینواسے درآمد جزو گئے
 و بارہ گلیے کہ فقیر بر خود پیچیدہ بود نیافت۔ با خود گفت کہ مَا لَا یَدْرُسُکَ
 کَلَامُ لَا یَدْرُسُکَ کَلَامُ الْعَاجِزِ دیک را برداشت و بیرون شد۔ فقیر
 بر ناست و مشایعت او کرد و دزد او را دید کہ فردا بتالش میرود گفت فقیر
 چه ارادت داری؟ گفت ارادہ کوچ۔ تو دیک را برداشتی من کلیم۔ دزد
 بخندید و دیک را بر زمین گذاشت۔ **قطعہ**

عاقلاً بنشین سادہ مشو کہ ز گفتار سادہ بر بخوری
 مرواے دزد در سرے تہی کہ از دوست پیر بیرون گیری
حکایت ۴۹ در فصل زمستان کہ بہارستان است دزدے
 بلانہ فقیرے کہ خانہ فقیرے بود درآمد و چندانکہ جستجو کرد۔ خیر از جیبہ کہ حبہ
 ارزن نمی ارزید۔ و فقیر از خوف جان و خوف آن چون بیدار باو
 می لرزید۔ ہیچ نیافت۔ از حرص خویش و قناعت درویش زائد اوصاف
 شرمسار شد۔ فقیر از آنجا کہ خوے درویشان و خصلت ایشان است
 برخواست و جبہ خلقان را بردوش وے افکند و گفت مرا معذور دار
 کہ چیزے جزین دثار لائق نثار ندارم **قطعہ**
 چہ غم از بے نوائی آنکس را کہ گرم باشد و درم نبود

کرم بے دہم ازان بستر کرم باشندو کرم نبود
 حکایت (۱۰) دزدے بخانہ عور ویشے رفت چند اٹک بشیر حبست
 کتر یافت۔ درویش بیدار بود سر برداشت کیمن در روز روشن در خیابانچ
 نیام تودر شب تار یک چہ خواہی یافت۔ قطعہ

لاف طاعت چند پیری زنی اسے نکرده در جوانی بیج کار
 انچه را در روز روشن کس نخت کے توانی جست در شبائے تار
 حکایت۔ (۱۱) دوستے گفت مرا نصیحت کن۔ گفت اے رفیق من
 بیش از تو اسیر این رنج و فقیر این گنج ام۔ مصرعہ۔

دیگرے گو کہ مرا پسند دہد
 لیکن بتقلید حکیمان سخنے گویم شاید در تو اثر کند۔ قطعہ
 بیار خویش بگو گرنہ نصیحتے داتی چو خوشتن پذیریری بگو کہ پذیرد
 بسا طبیب کہ رنجے نکو علاج کند ولیک خود بھان درد عاقبت میرد
 گفت آن سخن چیست؟ گفت کم خور تا خود زنجی و کم کوتا دیگران نرنجند و کم
 خفت تا از ادراک معافی محروم نہائی و شاید کم خوردن مایہ کم خفتن
 و کم گفتن نیز نشود۔ چہ در تقلیل طعام قدرت بر فصول کلام نہاند و دماغ
 از غلبہ بخار یکہ موجب مزید خواست امین باشد۔ و از فصاحت کم
 خوردن ہمیں بس کہ شیطان برگرسنہ غالب نشود۔ چہ موافقے

(علی بنینا و علیہ السلام) از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بروئے ظفر
 نیست۔ گفت اگر سنہ۔ ہم آن حضرت فرمود کہ دیگر تمامست عمر سیر نخوردم۔
 قطعہ

آنکہ چو شدی ز حیلہ خصم رو چارہ حیلہ کن بدستور
 نے آنکہ حیلہ و گر خصم آن حیلہ نماید از تو مستور
 و خبر بست کہ چون شکم سیر گرد و نفس گرسنہ شہوت گردو۔ قطعہ
 نفس تارہ تو دشمن تست دشمن خویش را خواہ دلیر
 خصم چون شد گرسنہ گیر دشتم لاجرم حمل آور و چون شیر
 دشمن خویش را گرسنہ مدار ہم مدہ آن قدر کہ گرد و سیر
 سید علیہ السلام فرماید۔ "أَحَدُكُمْ أَعْدُوكَ فَتَسُدُّكَ اللَّيْثُ بَيْنَ
 جَبَنَيْكَ (یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست کہ در میان دو پہلوی
 تست)
 قطعہ

تو ان گزشت بجای ز دشمنان لیکن چو خود عدوئے خود قسم چگونہ بگر نرم
 ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جزین چه چارہ کہ با خود ہمیشہ بستیرم
 حکایت (۱۲) یکے را گفتند در دنیا چه خواہی گفت جسم خریاں
 خواہم تا در قیامت خداوندم جلد بہشت پوشاند۔ و چشم گریاں تا آتش
 آتش دوزخ فرو نشاند۔
 قطعہ

ای پروردگار عوری طلب کن و دیدن واری و زود خوشن
 هم بیفتان آبی از بحرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن
حکایت (۱۳) درویشی را پرسیدند که راحت و نیا در چه دانی؟
 گفت در دو چیز - اول گوشه که از رحمت خلقم باز دارد - دوم گوشه که از
 رحمت خلقم بے نیاز آرد - گفتند اگر در قبول یکے ازین دو مختار شوی
 کدام یک اختیار کنی - گفت قبول گوشه کنم و ترک گوشه گویم زیرا که
 زیر مجامعت چشیدن اولی تر است از منت جماعت کشیدن - **منوی**
 و سر آن خوشن مردن ز جوع به که سوے ناکسان کردن جوع
 آنکه هر روزش رسد روزی رغیب عیب باشد اگر شود راضی بعیب
 گفت تھے با علی مرتضیٰ کے ضمیرت آگ از سر قضا
 گر کسی بندد ز هر سوراہ خلق از کجا روزش جوید راہ خلق
 در جوابش گفت آن میر اجل رزقش آید ز الطرف کاید اجل
حکایت (۱۴) شویده را گفتند در کجا خسی - گفت هر کجا
 شب شود - **قطعه**

هر که را بالین ز خار باشد و لیس ز خاک هر کجا که شب یروزر و ندارد و بیج بال
 منح از بیم بلا کش هست و فکر خاتمان آن خوش آن بے خاتمان نیست فکر بے خاتمان
حکایت (۱۵) ابوذر غفاری را چشم بد رو آمد - تا دو جزع خدا

بینش و دقت هر جان شد و دو بهر حق نگرش و دلایع نعمان - **قطعه**
 چشم چون شاهباز بر بسته تا زیند مگر شمسائل شاه
 دیده را که کل مازاغ است غالباً زین سخن بود آگاه
 یک گفتش چو در معالجه چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی - گفت اگر
 مجال معالجت باشد در بسیار است - **قنوی**
 چو دیدم در و درون در و گرانبار دو چشم از ما سوا بستم بیکبار
 هر آنکه لذت آن در و دانند چه پروا باشدش از در و دیدار

قطعه

گرت بدست فتد تو تیا خیم بصیرت پوش چشم نماز تو تیا بصارت
 اگر بیدیده معنی جمال دوست به بینی نظر بیدیده صورت نیقنی حقارت
حکایت (۱۷) دیو جانس کلبی را که مقدم یوتان بود اسکندر طلب کرد
 عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کیرو مناعت ست و مرا حسه و
 قناعت تا آنها یا است نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو
 نیایم - **قطعه**

درویش قناعت کرد و سلطان تو انگر پیروند نیابند بعد کاسه سریشم
 هر کس که تمنا طمع پیش و پس خویش خود دشمن خویش آمد چون کرم پیشم
حکایت (۱۸) سخفه صاحب دله را دشنام داد - میرفت

۸۰
و شکر میگفت۔ یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست؛ گفت آن که
او را دشنام ندادم۔ ^{قطعه}

ظلم ظالم ذخیره ایت نکو که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم کخیسره عاقبت چون خیل خوشیستن زان ذخیره محروم است
حکایت (۱۸) وقت از خانماے مدائن آتش در گرفت

سلمان بجز مصحف و شمسه چیزی نداشت بیرون را برداشت و بیرون
رفت و فرمود بسکساران چنین سفر کنند۔ ^{قطعه}

بشر بن طبیعت اگر بسکساری فرزند لنگر عرش باشدت پرواز
و گرز با معاصیت جان گرفتار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز
حکایت (۱۹) درویشی را گفتند از حطام و نیاز چه قائلی گفت

برقع ضرورت۔ ^{قطعه}
محقق است که دنیا مثال مرد است حرام صرف بران شد که بهشت بخورد

و بے حکم شریعت بسا لکان طریق حلال گشته بهنگام نیستی مردار
حکایت (۲۰) مگر در کتاب کیمیاے سعادت غزالی دیده باشی

که شخصی هر هفته جامه بنیاض بپوشد و اجرت را نقد ناسره بدو
سپرد۔ خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانسته و بنگهتے رتا روزے
خیاط میبهره رفته بود آن شخص بیامد و وجه طلب را بشمار داد۔ دے

شناخت و با مرد مبتلا زحمت برخواست۔ حالی است او بر سید۔ و صورت
 حال بدانت۔ از ان مرد عذر خواست و شاگردان نامی ملامت کرد۔ کہ
 اے جان فرزند! همان بہتر کہ در تصفیہ قلب خود بتقد بکوشی و نظر
 از نقد قلب دیگران بپوشی چہ حال روزگارے دراز است کہ مرا
 با این مرد محاملت است و او را با من این معاملت۔ و سخت می ترسم
 کہ اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد ہمہ بر محک آزمایش رو نماید
 قطعہ

نقد گو پاک باش و گونا پاک کہ من از ہر دو پاک شستم دست
 چہ کند صد ہزار گنج کمر ہر کرا یک پیشینہ بہت بہت
 بارے ترا چہ افتادہ بود کہ بوتہ دل بر آتش ناصبوری گذاختی
 و بصیر فیان بازار تسلیم کہ بازار خیاطے رضاندہند اتفاقات نکردی
 قطعہ

بچہ خیاط بے وقوف چرا اے پس گز نکردہ چارہ گنی
 ہمہ کن تا مگر بوصلہ صبر ہر کجا چارہ است چارہ گنی
 جیسا! آن خیاطان گیانند۔ کہ سوزن نامرادی بردیدہ نفس امارہ
 فرم کردہ و پیار ہاسے دل را با سوزن بلار قونودہ۔ جامہ انقباض را
 بقطر ضاعتراض بریدہ۔ و پیراہن صبر بر شتہ قناعت دوختہ اند

راستی اگر مردی این پیشه پیش گیر والا سرخوش که اگر چنین دست داری
 از آستین بر آرو اگر خود چنین دامن بخود گمان بری بر کمر زن - نه آنکه
 بلوم لاسی و اوراک نالاسی چنان سر از جیب مکافات بر کشی و
 بعد از بر خیزی - که کوئی تهن بخون سیاوش بر خاسته - و بهمن بر سر
 زال لشکر کشیده - الا آنکه چون از ارباب زیادت دنیا خست می
 شانی مدح کن و عیانی قدح - در باطن دعا کن و بظاہر نفرین - تا
 بدعا هدایت یابند و از نفرین نفرت کنند - **قطعه**

نعل را باز گونه می بندند ترک تازان چو شب روبراه
 تا بد آنکه که روز روشن شد کس نگر دوز را نشان گاه
حکایت (۲۱) ابوبکر و راق (قدس سره) گفته است اگر طبع را
 می پسندیدرتو کیست بگوید شک در مقدرات کردگاری - و اگر گویند
 که پیشه تو چیست بگوید بخت حرمان گرفتاری - **قطعه**
 اگر کسی طبع راکت پدر کیست بگوید شک در اقدار الهی
 و اگر گوید که کارت چیست گوید بخت است حرمان عمر کاوی
حکایت (۲۲) حکیمه را پرسیدند که آدمی زاده کے بخوردن
 شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود درویش هر که که بیاید **قطعه**
 بخور چند آنکه نهند خانه تن زبیشی و کی رو در خرابی

اگر داری بخورگا ہے کہ خواہی وگرنہ باش ہرگا ہے کیا بی

باب ششم در بے ثباتی دنیا

حکایت (۱) چون اہل موسیٰ و سلیمان (صلوات اللہ علیہما) در سید نہ این را امان دادند کہ از پایے نشیند و نہ آن را رها کردند کہ بر پای خیزد۔
نشوی

ضمیمت مرگ ناگهان باشد چون کسے راز و امان باشد
نشوی از من اینکہ در قرآن نشوی "کُلُّ مَن مَّعِيَ كَأَنَّ" نشوی

آنگہ بر اسب طرشاہ وقت میدیدی کہین کہ بر مرکب چوین بچیان میگزد
در زبان محنت درویش بسر می آید و نفس دولت سلطان زبان میگزد

چون عاقبت نیست در انجا چہین است خواہی بہ امانت رو خواہی بہ تنعم
گزینہ اگر غفلت و اگر خواہد اگر شاہ بکس ملک الموت تکر و دست ترنم

حکایت (۲) آورده اند کہ ہارون رشید روزے قدح آب در دست داشت خواست کہ بیا شامہ ابن سہاک گفت پیش از

خط نفس اگر اجازت باشد کلمہ گویم غلیفہ بچیان قدح پر دست گفت
گفت اگر درین حالت در بیابان باشی و این قدح آب بیک نیم بادشاہ
بتو فروشد چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم۔ قطعہ

مرد کو تشنگی بخوابد مرد شربت آتش از جہان بہتر
سلطنت از برای جان باید سلطنت گو مباحث جان بہتر
گفت بعد از آنکہ بیاشامی۔ نعوذ باللہ اگر در گلو گیرد یک نیم بادشاہی
اگر بدہی فرو رود۔ چہ کنی؟ گفت بضرورت بدہم۔ قطعہ
چہ اقلب را بود انجین بزرگی را کہ قدر قیمت آن چیز ہائے آبی نیست
خدای راست بزرگی و بادشاہی و حکم کہ در مالک او هیچ انقلاب نیست
حکایت (۱۴) آورہ اند کہ بہلول دیوانہ بنزدیک ہارون درآمد

اورا متفکر دید۔ گفت موجب تفکر چیست؟ گفت فکر از ہو خانی دنیا
میکنم۔ گفت ترا این فکر نمی باید کرد۔ اگر جہان را و خاہودے ہرگز این
بادشاہی تو نہ رسید۔ قطعہ

گفت یا بہلول ہارون کا شکے کین جہان بینا و محکم داشتہ
گفت بہلول اے امیر المؤمنین اگر چین بودے ہم آدم داشتہ
حکایت (۱۵) آورہ اند کہ نابیناے بود و ریزد۔ کہ ورنہ نگر
کروے و گرد در ہاگشتے۔ کہو کے داشت کہ عصاے وے می کشید

بعد از مدتے کاروانے از نزد در رسید۔ چنانکہ امیر کاروان صد ہزار دنیار
داد۔ کہ بایں بکشانید۔ پرسیدم کہ این امیر کاروان کیست ؟ گفتند
پسر فلان نابینائے نزدی است۔

حکایت (۵) وقتے در شہر کرمان بر در مدرسہ ترکان پوہم ناگاہ
بزرگے بالوکبہ و تکل بگذشت۔ بعد از ساعتی فقیرے جامہ کهن بر سر
دست پیش زن داشت۔ درے چند پوے دوم۔ پیرے حاضر بود
بگسیت موجب پرسیدم۔ گفت آن بزرگ پسر گدائے بود۔ و این فقیر
از دختر بزرگے۔ بر انقلاب احوال جہاں میگیریم۔ قطعہ
دوش میکائیل را ویم بدش رفتے نام سخن و شت و نام سخن مستور
چون نظر کردم بدش بادشاہ میکائیل بادشاہی الفیہ زندے گدائے می
حکایت (۶) آوردہ اند کہ اسکندر روزے بعض میت طلب میکرد

در کاب نہاد و میکاپای در زمین بود۔ کہ متفکر شد۔ اسطفا ایس حکیم
گفت سبب تفکر چیست ؟ اسکندر گفت اندیشہ میکنم کہ عرصہ عالم
فجالت ندارد۔ و بدان نمی ارزد کہ بہر آن کوشش کنم۔ قطعہ
مالک عالم گدائے آن نہ کند کہ زہریش قدم بر بنجانی
شرق و غربش بدان نمی ارزد کہ بسویش عنان بجنانی
حکیم گفت چون میدانی کہ چنین است سعی از برای عالم کن کہ لذت

آن بے غایت و عشرت آن بے نہایت است۔ کمالات ابدی و اصل
و سعادت سرمدی حاصل۔ اسقدر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان
یافت گفت ریاضت تن و تہذیب خلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله
تقدیر و ربی آدم است۔ **قرود**

تن روح گرد و دار تو کیوشی بمعرفت روح تو تن شود چون کیمش بہ پوری
حکایت (۷) روزی بہلول نشستہ بود و چند کلمہ سرے
و ریش نہادہ۔ ہارون رشیدیوے پرسید کہ این کلمہ با چیست گفت
کلمہ بدر من و کلمہ پدر تو میان ایشان فرق مجھم۔ **قطعہ**
برداشتہ دو کلمہ بوسیدہ و زخاک گفت کہ فرق باشد ہر دم بجان شان
دیدم میان ہر دو بوقت حیات غرق بعد از وفات فرق ندیدم میان شان
محکمہ۔ آدمی تا در طلب دنیا نیست از ہمہ آزاد است چنانکہ کہوتزے
کہ طبع دانہ ندارد و فارغ از جور دام صیاد است۔ **منوی**

آدمی را کہ میل دنیا نیست با کس اورا نزاع و دعوی نیست
فرغ راتا ہواے دانہ نشد تیر صیاد را نشانہ نشد
حکایت (۸) ہارون خلیفہ چون بطوس رسید و آن روز کہ
وفات میکرد بر بالارفت و مردم را بخواند و بترتیب بنشانید و روے
بدیشان کرد و گفت۔ ہر بالائے راستی در عقب است۔ **قطعہ**

ہر کہ زاد از مادر اندر عز و ناز می بیاید در غم و اندوه مرد
 ہر کہ جرعه از خم وینا بخورد یابد از پے خور و نش صد جام درد
 گفت مرا چون در خاک نسید بگوئید کہ اے عزیز بر خوار می اور ہم کن
 و اے بے نیاز! بر نیاز او بخشاے۔ پس بقہ مودتا بساط مستبرہ بستند
 دروے بر خاک نہادو گفت ۛ يَا مَنْ لَا يُزَالُ مُلْكُهُ اِرْحَمْنَا ۛ
 قَدْ زَالَ مُلْكُهُ۔
 اے مالکے کہ ملک ترا نیست ائمہ قال رحمت کنی بر آنکہ بر دمانہ شد نوال
 این بگفت و جان بداد۔

باب سفتم در تہذیب اخلاق

فضائل

دعا در آداب نفس
قطعه

جز بعلم و ادب کہ آن تقوی است هیچ کس نیست از کسے بہتر
ادب علم بہتر از ہمہ چیز ادب نفس شد ازان بہتر
بدانکہ ادب دو قسم است یکے باحق کہ امتثال او امر و اجتناب
نواہی است یلکہ ترک اغراض نفس کردن نہ و گرد مکروہ نمکشتن کہ
آن را تقوی گویند۔ و آن سبب کرامت نبی آدم است دوم باخلق
کہ حسن معاش و لطف استعاش است کہ آفتہ اند۔ منشومی
امر حق را بزرگ باید داشت نوشستن را از جملہ کم پیداشت

ہر کہ این ہر دو وار اندر ذات آدمی بود فرشتہ صفات
وانکہ زین ہر دو شکوہ است بری دیوسار است نام او نبی
حکایت (۷) آورده اند کہ شیخ مادرے از فرزند خود کوزہ

آب خواست چون کوزہ آب بیاورد۔ مادر در خواب رفتہ بود۔ فرزند
برپائے استاد و کوزہ تا بامداد بردست گرفتہ نباید کہ مادر بیدار شود و
من غائب باشم۔ بامداد کوزہ در دست او از سر نافسردہ بود خدای
تعالیٰ اور او دلت پیغمبری داد۔ قطعہ

دانی کہ چہ گفت حق تعالیٰ آن کن کہ رضای مادر است
بامداد خود ادب نگہدار زیرا کہ رضاے مادر است
جنت کہ سرائی جاودانی است زیر کف پای مادر است
خواہی کہ رضای حق بجوئی آن کن کہ رضای مادر است
رباعی

گرقاق شوی در انجہ مادر فرمود خیرات و عبادات کجا دار و سود
میدان بیشین کہ نشنوی بوی بہشت گر مادر تو از تو نیا شد خوشنود
حکایت دسہ نظام الملک وزیر اہمال خطیر مصادرہ کردند۔
بہج عتوبتہ ازوے حاصل نمی شد۔ حکیم گفت اورا بمہاجبت بے
اوپے عتوبت کنید۔ صاحب را حبس کردند بمہاجبت حیوانے ناوانے

فلفلہ لایعقلے کہ کوئی بسبک عقلی کاہ ارزن بُود۔ و در گران جانی کوه زنون
نه در خزانہ و خیالش از حاصل علم چیزے۔ و نہ در بطنہ و ہمیش از نقد فکر
پیشیزے۔
قطعه

زین گران جانی کہ بگریزد ہے از برائے صحبتش دیو لعین
بر سجدهم او میران چرخ بر تابد جرم او کا و زمین
اقرار ہم باقیض آسان تر است از عقل از قرآن یا این قرین
مزاج نازک او از اشتراک ناجنس ملول شد و آنچه میخواستن مضاعف
آن قبول کرد۔

حکایت (۴۸) آورده اند کہ نوشیروان عادل بر بام قصر خود
بود۔ پیرزنی را دید بکوزه شکسته و ضومی ساخت۔ هر چند میخواست
کہ کوزه راست بنهند۔ می افتاد و آب می ریخت۔ نوشیروان بگریست
و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند۔ کہ بکوزه درست
دست رس ندارند۔ و تحقیقت در ویش را این مقدار بس است۔
قطعه

قانع شدیم گر چه ز دنیا نصیب ما جز کوزه شکسته و جز نان پاره نیست
این ہم زہر آنکہ ز آبے و لقمہ بیچارہ را بزندگی خویش چارہ نیست
کس فرستاد و بز چہر حکیم را بخواند و حال و سہ بگفت۔ گفت راے

بادشاہ چه صواب می بیند۔ گفت طشت زرین و آفتابہ سیمین بخانه
 پیرزن فرستم۔ گفت راسے بادشاہ صواب است ولیکن پیرزن
 نخل شود۔ بادشاہ پنداشت کہ اورا منع میکند۔ گفت این حدیث
 لائق ہمت تو نیست۔ گفت من میگویم کہ تو اورا با انعام تخصیص
 کن کہ داند بادشاہ را اطلاع ہست بر حال زنان۔ یفر مائے
 تا چہل آفتابہ و طشت زرین بدر ویشا نے کہ در حوالی اند
 بدہند۔ تا بداند کہ احسان بادشاہ عام است۔ و نخل نشود۔ قطعہ
 ہمت بلند کن کہ زبے ہمتی کسے قدر رفیع منصب عالی نہایت
 بہرہ نیا فست ز ہمت کسے کہ او در پائے کہ ہست معالی نہایت

حکایت (۵) سلمان فارسی بر لشکر امیر بود در میان فقرا
 چنان فقیر نمود کہ وقتے خربندہ بوسے رسید۔ گفت این تو برہ گاہ را
 بردار و بلشکر گاہ سلیمان بر۔ سلمان برواشت۔ چون بلشکر گاہ رسید
 مردم گفتند امیر است۔ بہر سید و در قدم افتاد۔ سلمان گفت این
 کار را از براسے خود کردم بسبب وجہ نہ از براسے تو بیج اندیشہ مدار اول
 آنکہ تکیہ ز من دفع شود۔ دوم آنکہ دل تو خوش شود۔ سوم آنکہ از
 عمدہ حفظ رعیت میرون آمدہ باشم۔ منومی
 چه خوش گفت با مشاہ ایران وزیر کہ ما گوسفندیم و چوپان امیر

گرا از گرگ نعلی رود بر رمه کراغی سرچوپان بود منظمه
حکایت ۶۶ عبدالمند گیلانی زوزنی فاضل عظیم بوده است
 فضل و عزمی در آئینه مذکور است و ادب او در پیشه مشهور سلطان محمود
 غازی (نورالمند مرقد) او را بادی بی فرزندان خود آورد و ادیب
 فرزندان سلطان را چون خوان کریان برپای داشت و چون
 سفره بخیلان لب و دبان بسته یک کوزه بدست گرفته و دیگرے
 دستار - **قطعه**

ز روی قدر عالم بیش از آنست که قدرش خلق را معلوم گردد
 بسا کس که منبر جائی رسیده است که کثر خادش مخدوم گردد و
 روزی فرزندان نیز دیک سلطان رفتند و گفتند که استاد با ما چه
 خواری میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تو اندان
 خادمان خواری کردن عزیزان از خردمندی دور است و از دین
 و دیانت مجبور عبدالمند گیلانی گفت ای شا را پیش من فرستاده
 تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنی - اگر این شکایت کرده اند شکرم
 جزوه و اگر دیگرے بغیرش سزا - **قطعه**

گر سپهر شکر گوید از استاد نه ادیب است بلکه هست نیکم
 از شکایت کند یقین میدان که نیکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از پیرایه آن میفرمایم که در وقت
که بکسب سلطنت رسد و برآمدۀ شرف نشیند قدر بر پائے
استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خرد را بغور کار بایستند و قطعه
سلطان که نادر و خیر حال رحمت کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بسویت گاہے که نداند ملک احوال جواسنی
حکایت (۷) و قحطی بارون رشید خوابے دید که هتدمروارید
دندان در درج دیان او مشفق شده و رشتہ پروین سنان چون
بنات النعش متفرق گشته معبرے را بخواند که تعبیر کن - گفت همه
خویشان تو در پیش تو نمیرند - بارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود
تا مجموع دندانهاے معبر را بر کشیدند - قطعه

بازرگان سخن بحر مت گوئی تا از اجاہ و حرمت افسزاید
گر چه با شاه راست باید گفت لیک ہر راستی نمی شاید
معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر در از باد و در غر و دوت
و خلافت بیش از اقربایے خود زندگانی یابد - امیر المومنین را خوش آمد
ہزار دینار بوسے داد و گفت - این همان معنی دارو لیکن بتدہیب
ادب آراستہ آمد - قطعه

سخن را دور و بستی در جملہ حال یکے روی خوب و در روی رشت

ازان روے زشتی بد و نیک برند و زین روے خویش لبوی بہشت

(۲) فضیلت علم

(۱) مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار نباشد چو بیدانشی هیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل بقدر آن کا کا طعام کی کھم صلا
تمثیل حلم با عمل چو طعام یا نمک است بہر کر اہر دوست حکمت
تمام دارد۔ و طعام بے نمک را چہ توان کرد بہت

عمل بے علم نامضبوط باشد ہمیشہ شرط با مشروط باشد
حکایت (۲) لقمان حکیم پسر را وصیت کرد کہ ہر روز یک مسئلہ
یا دیگرہ عمل کن تا زود ثمرہ آن یابی۔ قطعہ

بسیاری علم فائدہ نیست بہر گاہ کہ در عمل نیاری

چون بزنکشی بروے دشمن ہیکار بہرار تیغ داری

حکایت (۳) آوردہ اند کہ یکے از ملوک مامی را پسر
شاہستہ بود۔ اورا بغایت دوست میداشت۔ روزے باو را گفت
این فرزند را کدام حرفہ بہتر باشد۔ تا بدان تخریش کنند۔ ہمہ اتفاق کردند
کہ از علم شریف تر باہ و لطیف تر سہرا یہ نیست۔ از آنکہ عقل از ہمہ

چیز بہ و علم از وی بہتر کہ عقل بے علم آلہ الیت بے عمل - و خرد بیدارش
پیرایہ است معطل -
قطعه

بے آفتاب علم ندارد خرد و صفا این حال نزد عقل چو خورشید روشن است
خورشید عقل را بنو و ذرہ فروغ در خانہ وے کہ نہ از علم روزان است
ماکزادہ را بطلب علم فرستاد - باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد
از آنکہ استعداد کسب کمال بزرگان را زیادت است - روزے
باجمع طالب علمان بہ بازار بگذشت - امتحان را پیش بقائے رفت -
گفت دستہ ترہ بمن وہ تا ترا مسئلہ تعلیم کنم - بقال گفت ترہ با مسئلہ
فروشم زر بسیار -
قطعه

ہی تیرزد بدستہ ترہ پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت بہ پیش دانا بر گاؤ خرا بہار کاہ و سبوس
دانش خوشستن ملک ضائع نزد نادان بہرہ و افسوس
بے نماز شام لیسر متغیر بخانہ آمد - ملک پرنسیر - کہ سبب تغیر چیست ؟
گفت راسے و زرا خطا افتادہ کہ بہتر سے اشارت کردند کہ بدستہ
ترہ نمی خردند - ملک را معلوم شد کہ چہ بودہ است - روز دیگر جواہر
نفیس قیمتی بوسے داد کہ پیش بقال بر - او گفت ترہ را زیادہ نہ مسئلہ
فروشم و نہ مہرہ - جواب پیش ہر برو - گفت پیش جوہری بر - بیرو -

ارده ہزار دینار قیمت کر رہے ملک زادہ را معلوم شد کہ گھر گران بہا سے
 علم را ہر کس قدر قیمت نہ اند۔ رہا یعنی
 گر قیمت علم خواہی از دانا پرس وزیر تو آفتاب از بیتا پرس
 نادان چہ شناسد کہ چہ جوہر داری قدر گھر گران بہا از ما پرس

(۳) صحبت اختیار

حکایت دہم صاحب نیکان و محالست و انایان کی بیای سعادت
 ایدی ست و راہ نمای دولت سرمدی۔ مثنوی
 مہر پا کان در میان جان نشان دل مدہ الالبجہ سرخوشان
 نازندان باغ را خندان کشد صحبت مردانت از مردان کشد
 سنگ گر خار او گر مر مر بود چون بسا جہل رسد گوہر بود
 ملک قارس را قاعدہ آن بود کہ ہرگز صحبت ایشان از حکما
 و فضلا خالی نہ بودے و بیچ حکم بی مشورت ایشان نکر دے۔ و
 ازین جہت کہ بنائے سلطنت بر عدالت و راستی نہادہ بودند۔
 مملکت ایشان چہار ہزار سال و کسر سے در کشد۔ و سلطان سنجر
 ماضی (رحمۃ اللہ علیہ) حکیم عمر خیام را ما خود بر تخت نشاندے۔
 و خلفائے عباسی یا آنکہ خود دانشمند بودند ہمہ حل و عقد کار ایشان

مبتنی بر کلام اہل علم و ورع بودے۔ و در خلافت نامہ الہی مذکور است
 کہ بادشاہ کسی را توان گفت کہ صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق
 حکمت بود۔ پس لازم است خداوند قدرت کاملہ را متصف شدن
 بحکمت بالغہ۔ و این انصاف برین وجہ دست دہد کہ چگونگی تدبیر و
 تصرف درین جہان بیاموزد و بر وجہ آموختہ بکار برود۔ و برین تقدیر
 او را صاحبست و محالست علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاہلان
 و فافلان و بدخویان احتراز باید فرمود۔ ^{نظم}

ہنشینہ کو لطیف و کامل است راحت روست و آرام دست
 و آنکہ نادانی و غفلت و عفت است صحبتش مانند سر قاتل است
حکایت (۲) در خبر آمدہ کہ ہنشین نیک مثل عطار است لاگریہ

از عطر خود چیزے بوندید بارے از رائحہ او پرہ مند گردی۔ و مثل
 قرین بد مانند کورہ آہنگر است کہ اگر بآتش آن نوزی اما از دو دو
 بخار آن متاوی شوی۔ ^{مشوئی}

در گذر از کورہ آہنگران کاش و دو دے رسد از ہر کراں
 رو بر عطار کہ پہلوے او جامہ معطر شود از بوے او

۹۸

(۱۴) اجتناب از صحبت اشرار

حکایت (۱۳) چنانچه میل صحبت اختیار و ابرار واجبست اجتناب
و احترام از مجالست اشرار و فحاجهم لازم است - چه صحبت به حسب خفایت
مؤثر میباشد پس چنانچه از غشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد
از احتیاط بایدان نتایج تالافقی ظهور می یابد - صحبت نیکان بسبب
مزید دولتست و مخالفت بدان موجب ملامت و ندامت - نظم
با دو لبتیان نشین که خارے در صحبت گل نشود و بهارے
با بر که نه مقبل است نشین که سر که گشت گام شیرین
حکایت (۱۴) بزرگوار حکیم گفته است که بدو در میان مردم نیک
چون گوسفند گرگین است و در میان گوسفندان هیچ صحبت ایشان
دروغے بدشواری اثر کند و عفت و کد ایشان باسانی مؤثر باشد

قطعه

در طائفه پدی یک تن تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نیاست از شرع ناپاک کند هزار من آب
حکایت (۱۵) بزرگے گفته است که حرف بد باینک بچو
آب و روغن است اگر چه خدا نرے را بر روغن کنند باسانی بسوزد

وروشائی دهد - و اگر قطره آب چکانی تیره سوزد - و فریاد کند -

قطعه

محببت بد میانه نیکان شورش و قتنه و قتان دارد
سگ دیوانه گرچه می نگیرد بوسه او مرد را زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت دوم آورده اند - که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند - قیصر روم و خاقان چین در آنجا رسیدند - نوشیروان فرمود -
که بیهوشی نماید که تا چنین مجھے دست دهد - بیا ئید تا هر یک سخنی بگویم که
سخن پادشاهان پادشاه سخنان میباشند - و در بیخ بود که این اجتماع تفرق
انجامد و از آنرا سه بر صفت روزگار یادگار نماید - فرمود
درین سرای من خوی کن خوشی که بهتر از سخن خوب یادگار است
ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما افتتاح فرمائید - نوشیروان
از درج فکر جوهر آید و گوهر شاهوار بر طبق بیان نموده گفت هرگز بر
سخن ناگفته پیشان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت
خورده ام - قیصر روم در خزانة خیال نظر فرمود - و این نقد تمام بسیار
مجلس شهریار نمود - که آنچه گفته و آنچه نگفته ام بگویم و آنچه نگفته ام بگویم

یعنی هر تیر سخن که از پشت بیان جدا شده است قدرت آن دارم که
 برگاه خواهم بهد و رسانم اما چون از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید
 خاقان چنین نافه سفره بیان بکشد و بر آنکه این ششامه مشام حصار مجلس
 سلطنت را معطر ساخت که چون سخن میگویم او زیر دست من است و
 من برو غالبم و چون گفته شد من زیر دست او یکم و او زیر دست من است
 و برو چیره توانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده فکر تست مشاطه
 مشیت را اختیار باقی است اگر خواهد بر سر بند نقش جلوه دهد و اگر
 خواهد در نقاب عیش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از
 جمال برداشت دیگره خلوتخانه هفتاتوان فرستاد و راسه هند از
 ریاض گفتار خود این گل خوشبود این دیکان دلچوچیده نیز بهنگاه فصاحت
 آورد که هر کلمه که بگفت و رمی آید یا برنج صوابست یا در معرض خطاست
 اگر صوابست فاعل در عهد آن سخن می ماند تا از عهد بیرون تواند آمد
 یا نه اگر خطاست هیچ فاعله ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است

قطع
 پی پی رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای آنکه با عقل و بهوشی
 ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا خموشی خموشی خموشی خموشی
 و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بد است و سخن نیک

قطعه

بہ از خاموشی است

نظر کردم پنجم عقل و دانش ندیدم بہ ز خاموشی خصائے
 نگویم لب بہ بند و دیدہ بروز و لیکن ہر مقالے را مقالے
 حکایت (۲) وقتے ابلے بر آشف و نیموچم چندان بر قط گفت
 دوشنام داد کہ خود ملول شدہ بکنجے خاموش نشست۔ قطعہ
 ہر وقت کہ خرم آورد بانگ و زغرہ او بدروت گوش
 فارغ بلشین کہ گردو آخر مسکین حرک از نیت خاموش
 یکے از دوستان ملائم کہ چہ را در جواب او ہیچ تلفتی نہ گفتیم پاس حرمت
 دوستان دارم۔ چہ ابلے کہ بے سابقہ خدمت و شنام گوید بروز شنام
 سیلی زند۔ و بر سیلی چوب سنگ و کلوخ کوب۔ تا ہنگامہ بزرگ
 شود۔ و شرب است کہ دعوی کن اگر از یک طرف لطمہ خورد میانی
 از دو طرف۔ پس بہتر آنست کہ تنہا بر خیم و تنہا بر بنند۔ قطعہ
 چو دشنامے شنیدی لب فرو بند کہ سالم مانی از دشنام دیگر
 چہ خوش گفت آن حکیم نکتہ پرواز کہ بر جان آفرین باشد ز داور
 خرے را چون بزیر دم خلد خار شود محکم گرازد بر جستن خسر
 و ہما تاق سبحانہ تعالی عاقل و جاہل را ہر یک دو گوش دادہ
 تا ہر یک را گفتار آن دیگر در گوش آید و از گوش دیگر بیرون شود

والا اگر گفتا ہر ایک درگوش دیگرے ماندے ہر عاقلے جاہل شدے
 و ہر جاہلے عاقلے۔
 کلام عاقل و جاہل بگوش یکدہ یگر
 چو نیک بنگری از روی تجربت باد
 ہمیں بیغ نشان بیلان از زانے
 کز غنیمت ہم از بیلان بقیادت

(۶) کتمان اسرار

حکایت (۱) یکے از حکیمے پرسید کہ اگر مر اسرے در خاطر خلجان
 کند یا کہ گویم کہ آن رانیک بنگاہ دارد و فاش نکند۔ جواب داد کہ ہر گاہ
 سرے کہ ترا یا آن کار است خود بنگاہ نتوانی داشت و ظاہر کنی کسے را
 کہ آن در کار نیست چہر بنگاہ دارد و نگوید۔ ہیئت
 چون تو نتوانی کشیدن باز خود یار اگر نکشد مرغ از یار خود
 حکایت (۲) آوردہ اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود بایکے
 در میان آوردہ بود و در محافظت آن مبالغہ کردہ۔ ناگاہ آن سر
 ازوے سر بر زد و بگوش اسکندر رسید۔ اسکندر با حکیم بپیناس گفت
 عقوبت کسے کہ سر کسے فاش کن۔ حکیم گفت روشن ازین
 افرمائے اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے در میان نہاں
 و او انکار کرد و من ازورنجیدہ ام و میخواہم کہ اورا بستر او جڑے اورا

چشم گفت اے ملک از و ہرج و اورا عقوبت مکن کہ سر خود را خود
افتا کردہ با آنکہ سیر تو ہم بود بار آن نتوانتی کشید اگر دیگرے محل آن
بار نکند بعید نباشد * قطع

سر خود را ہم تو محرم شو کہ محرم یافت نیست ہم خود با شش خود زیرا کہ ہم با شش نیست
دو ستر کردی و یکہ ان چشم از سیر خرد گفت بگذر کا پنجم خواہی با عالم باو نیست

(۶) وفای ہم

(۱) فرد
چو عہد کردہ مردانہ در وفا سیکوشش کہ نقض عہد مردان بسی موافق نیست

رباعی
کجا روم ز درت گرتو راہ نثنائی کہ دستگیر شود گرتو ام بخشائی
و گر نہ فضل کند چارہ من مسکین زبے خجالت بے چارگی و رسوائی
حکایت (۲) در اخبار آمدہ است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر

حضرت سلیمان بود گناہ ہے کرد۔ خدای تعالیٰ سلیمان پیغمبر وحی فرستاد
کہ آصف را بگو کہ اگر و گر بار از تو این گناہ در وجود آید ترا عفویتے عظیم

کنم۔ گفت عہد کردم کہ نکند۔ یار دیگر آن گناہ کرد۔ ششم
عہد کردیم و یار یکشستیم چہ توان کرد عاشق و شہیم

بار دیگر عہد کرد و اثابت - و یا ز لیسر آن گناہ رفت - کرت سوم
 فرمان شد کہ اگر این بار عہد بشکند قبول نیست - قطعہ
 تاکہ اے سست عہد پیمان گر تو پیمان و عہد می شکنی
 اگر این بار شکنی عہد پیش لاف مجسم چہ زنی
 آصف یحضر رفت و سر برینہ کرد و روئے قبلہ آورد و گفت خداوند
 اگر نفس و ہواے شیطان این سست تو بہ از من شکستہ درست شاید -
 خطاب حضرت رب الارباب در رسید کہ اگر لطف و رحمت و احسان
 این است بہج گناہ گناہگار را شاید نو میدشن - قطعہ
 اگر ہزار کرت شکنی مروت و عہد بپایا کہ جان مونس و وفادارم
 بست عہدی تو ترک و شکستم بہ یو فائی تو در حیات ملکہارم
 حکایت دہم، بادشاہے در کشتی نشستہ بود ناگاہ انگشتی
 کہ بہاے او خراج عالمے بود از دست و سے در آب افتاد و عہد کرد کہ
 بہر کہ انگشتی را بہن رساند ہر چہ خواہد بدہم - ملا جان کہ آب آشنا بودند
 حجر آوردند - درویشے ماہیے بجزید انگشتی در شکم ماہی یافت - شعر
 کلید گنج مقادیر و زمانہ اوست بزور بازو سے تدبیر کردے نکشا
 درویش چون انگشتی پیش ملک آورد فرمود چہ میخوای گفت
 کہ کہ عہد یکہ ملک کردہ است - باید کہ متحدہ یار گاہ عہد را و عرف

من در آورو ملک ازین سخن متفکر شد کہ چگونه و شتر خود را بوسے دہم بازیران
 مشورت کرد۔ گفتند در ویش را سوداے فاسد گرفتہ۔ اگر ہزار و شتر بوسے
 دہمید از سر این حکایت و رگنزدو۔ ملک گفت غبار سے کہ از غفلت وعدہ
 بذلت حیت باز گردو از تحمل سنن ازدواج با جنسیت زیادت است
 ہر کہ بامداد پیش آید با وسے مشاورت کنم۔ اتفاقاً دیوانہء اور ملاقات
 افتاد صورت حال بگفت۔ دیوانہ گفت اگر با کسی کہ عہد کردہ ترا احتیاج
 ہست۔ یو عہد خود وفا کن والا تو دانی۔ ملک را این سخن موثر افتاد
 بعد وفا کرد۔

حکایت (۳۴) در حکایات الصالحین آمدہ کہ خواجہ غلامی دشت
 پار ساو خدا ترس ناگاہ این خواجہ بیمار شد عہد کرد با خداے۔ کہ اگر ازین بیماری
 خلاص شود این غلام را آزاد کند۔ حق سبحانہ اور اشقاد او۔ خواجہ دل در
 غلام بستہ بود اور آزاد نکرد دیگر بارہ بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب
 را بیمار تاراج علاج کند۔ غلام بیرون رفت و در آمد خواجہ گفت طبیب کو
 غلام گفت طبیب می گوید کہ او مخالفت من میکند و بدان چہ می گوید
 وفائی کند من اورا علاج نیکم۔ خواجہ متنبہ شد و گفت اسے غلام
 طبیب را بگوے کہ از مخالفت باز گشتم۔ و از نقض عہد تو بہ کردم و بعد
 ازین مصرعہ گرمسیر برو از سر بیان نروم۔ غلام گفت اسے خواجہ

طیب میگوید اگر تو صفت و فایزش آری مایه شربت شفا از زانی دارم
خواجہ غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت - **چیت**
اگر بهب تجبت و فاکنی با حق زروے لطف و کرمت و ناکنی با تو
حکایت (۵) آورده اند که بادشاه را فتنه صعب پیش آمد
عهد کرد که اگر خدا بهم مراد بخواد من بساز و هر نقد یکم در خزانه دارم
بر فقرا و مساکین قسمت نمایم - حق سبحانه بهم او بزودی و خوبی کفایت
کرد - بادشاه خواست که بعد خود و فاکند خازن را طلبید و فرمود
تا نقد و خزانه را حساب کند - بعد از حساب مبلغ کلی برآمد - امر او را در کان
دولت گفتند - اے ملک این مقدار مال بدر ویشان نشاید داد -
که لشکر بے برگ و نوا مانند - بادشاه گفت که من عهد کرده ام که
اینهمه مال بابل استحقاق رسانم - ارکان دولت گفتند که علمایز برینند که
ملک از زبان ملک بحکم "وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهِمْ" از جمله اهل استحقاق اند - ملک
درین قضیه متحیر شد - ایرغونه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد و فرمود
که آن دیوانه را طلبید تا درین باب یا او مشاورت کنیم - دیوانه را آواز
دادند - ملک گفت اے دیوانه من عمارے و شرطے یا خدا بتم بودم که چو
مهم مراب ساز و هر نقدے که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت
شد - مال و نقد بسیار است اما اتفاق آن راضی نمی شوند - و علمای سپاهیان را

استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی؟ دیوانہ گفت ای ملک دران وقت
 کہ این عہد کردی کہ مال بدر و ایشان دہم سپاہیان را در خاطر گذرانیدی
 گفت نہ ہمیں گذریان و محتاجان را گذرانیدہ بودم۔ گفت پس
 بدینادہ کہ در خاطر گذرانیدہ سیکے ازامرا گفت ای دیوانہ مال
 نہجہ است و سپاہی بے برگ و توا۔ دیوانہ روئے از ان کس بتفاوت و
 گفت۔ ای ملک تو دیگر یا نکس کہ نذر و عہد با او کردہ کار داری یا نہ
 اگر دیگر بار یا و کار خواہد بود بعد خود و فاکن و اگر یا و کار نداری و محتاج
 او نخواہی شد۔ ہر چہ خواہی بکن۔ یاد شاہ بکریت و فرمود ہمہ اموال را
 بر فقر و مساکین قسمت کردند۔ نظم

چو محتاج خواہی شد آخر بدو ملک اب از وفاداری خویش رو
 کسانے کہ فرمانرا گشتہ اند مکرّم حسن و قاضی گشتہ اند
 وفاداری آئین شاہنشاهی است غم عہد خوردن ز کار آگاہی است
حکایت (۴) آورده اند کہ بہرام گور وقتے در دیار عرب بالغاب
 مندرجی بود نعمان اورا بام پدرش نزد جد و نریت حی فرمود۔ روز
 در کار قصد آہوئے کرد و آہواز پیش او در رسیدہ ہر طرف حی گریخت
 و بہرام از عقب او میناخت۔ ہوا گرم شد و آہواز تشنگی بے طاقت گشتہ
 بکنا قبیلہ رسیدہ و نیمہ اعرابی قبیلہ نام در آمد۔ اعرابی اورا بکریت

و بر سینه بلیست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید شیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه بشکار من اینجا آمد بیرون آر - قبیصه ندانست که کیست گفت اسے سوار زیبار و سے مروت نباشد که جاتا و رے که پناه بدین خیمه آورده باشد بدست کسے باز و هم ناکبشده بهرام در شتی آغاز کرد - قبیصه گفت سخن دراز کن - تا این تیر که در کمان داری بپندینه من نرنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهون رسد - و آن دم که مرا بکشی هر دم قبیله من ترا بکشد و جوے آهونخواهند گذشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهون در گذر و اگر تو قسے داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است بآزین و لجام مطلقا بتودا دم سوار شو و آپ خود را جنبیت ساز و بمقام خود باز گرد - بهرام را این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات ننموده عنان بگردانید و بمو کب خود پیوست - و افزود که تاج سلطنت بر فرق هست او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت فلان نند - بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد - و او را در عرب محجر الغنم الان لقب کردند یعنی زندها و مهند آهوان و حمایت کنند اینها

کسے را که آری زندها را خویش نگه دار اندازه کار خویش
بمردی حمایت از او و امگیر بمردانگی کار از دور پندید

یکے قطرہ آرد پدر یا ستاره
بصد تربیت نامدارش کند
نصیر صدف سازش تنگ
یکے گوهر شہوارش کند

ز نال

(۱) حسد

حکایت (۱) مثنوی

عشق و حسد اندوهر و آتش کافر و خسته میشوند خوش خوش
آن خانه عجم و جهان بسوزد وین خشک و تر همان بسوزد
آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد و رشید قابیل بود که با
هابیل محبت تزیین خواهر خصوصیت کرد - عاقبت الامر چاره ندید چیزی آنکه
برادر را بکشت و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد و نمیدانست
که با وی چه کند؛ او را بر سر شادو کرد و جهان میگردید تا آخر کلاعی را
دید که وی را کشته بود و دفن میکرد - دفن کردن از وی تعلیم گرفت
آدم را این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل و عاگرد - تا مرد و چهرت
گشت -

قطعه

خدایا حسد مرا توبه و اگر توبه نخواهد کرد مرا رگ
نخواهد بود مسکین را نواست برین تقدیر مرش هست برنگ

حکایت (۲)، وقتی شخصی نزدیک مقصم رقعہ نوشت کہ فلان کس از لشکر یان وفات کرده است و ازوے میاے مانده و طفله خرد دارد و اگر امیر المومنین اشارت فرماید قسے از ان بخیزانہ رسالت تا لشکر معمر گردد و مقصم بر پشت رقعہ نوشت بمعنی آنست - **قطعہ**

آن پدر مستحق غصہ ان باد مال او را پناه نیردان باد طفل را پرورش کن و خدایے دان مقلد قمر بن خذلان باد ازین سخن ہم دیانت و ہم مروت معلوم می شود - و ارباب حکم را تنبیه است کہ مال خاصستہ از ان تنہیم است باید کہ گوش بسخن حاسد و نمام ندرند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را در ان حق نداشتند و شر عثمان را و ظالمان را از سر بچارگان دفع کنند - کہ گفته اند - **قطعہ**

حدیث ظالم و نمام مشہو اگر در خاطرت میل صوابست ملک را نیست این معنی محقق کہ ملک از غم عثمان را خرابست

حکایت (۳)، آورده اند کہ سیف الدولہ بادشاہ عراق بود حاجے داشت مقرب الحضر و وزیر را ازوے حسد می آمد روزے بخد مت ملک عرض داشت کرد کہ حاجب ملک را بعیب بخمر نسبت می کنند ملک این عیب را بغایت و شہین میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو و سیوسہ بر نفس و سے موثر فکر میکرد و کہ حاجب را بچہ تاویل در غلاب

افغانه - تا کار بلان غایت رسید که خواب و قرار از او برفت - قطعه
 بزرگان از همه خلایق دیگر حدیث کس محقر تر نباشند
 شنیدستی که در افواه گویند که در معنی بزرگان جمله کوشند

تاشی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت با مادر و
 بخت شهریار کرد - ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوسه حکایتی بگوید
 حاجب آستین برد و آن نهاد تا بوسه سیر به شام ملک نزد ملک را
 حکایت وزیر تصدیق افتاد - **فرد**

گمانی که شد با قرینه قمرین بنزد همه عاقلان شد یقین
 حاسی کاغذی با خزینه دار نوشت که خلعتی بدارنده خط و بد - در آخر نوشت

که بلا توقف سرش بر دار و کاغذ را سر مهر کرده بحاجب داد -
 گمان آنکه تشریف است تمجیل نمود - در راه وزیر بوسه رسید
 صورت حال یاد سے یگفت - وزیر را حسد آمد خواست که با خزینه دار بگوید
 که تشریف در توقف دارد - گفت کاغذش و و تا زهر تو تحمیل کنم
 حاجب کاغذ بوزیر داد - وزیر بدست خزینه دار داد - چون کاغذ ملک
 بکشاد توقف نکرد و تیغ برکشید - وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ
 از بهر حاجب نوشته اند - خزینه دار نشنید و سر وزیر برید - روز دیگر که حاجب
 نزد ملک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید - صورت حال یگفت ملک

ماجرای پیدا کرد و حاجب تند و یروزی پدید آمد - حاجب را وزارت بخشید
 و در کار با صبر و تانی گزید - **قطعه**
 بحال تانی و فسر باید کرد علی الخصوص بزرگان و بادشاها را
 با شکار و نمان خون کس نباید نخت که تالقیین نکند آشکار و پنهان را
حکایت (۴۴) برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند
 و نیز پیراهن قلب بفرستند و بند را ختنند و پیراهن بدو غ خون
 آلوده کردند - و پیش پدر گفتند که گر گش بخورد - این همه چنان
 نبود که کریستن مکاره - **قوله تعالی و جَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ ط**
حکایت (۴۵) وقتی در مقصود بهرات و عظمی گفتیم - در بیان
 این معنی عبارت رفت - پیرایه بر خاست و گفت چیرا شهابیگاه آمدند
 گفتیم تا کس آب چشم ایشان نه بیند - **شعری**
 گریه در شبنم عظیم آسان است که همی بانگ شور و افغان است
 آستین همی نمد برود کس نمی بیند آب دیده او
 بزرگ گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچ کس اعتماد
 نمانده است - **قطعه**

بسکه پیش ما کم آید و ادخواه که معنی ایل بیلا سب بود
 گریه ظاهر دارد و اعتبار اے بسا گریه که از شادی بُو

علیہ گفتہ است کہ میان گریستن شادی و مصیبت فرق است
 کہ اشک مصیبت زودہ شور است۔ بخلاف شادمانی۔ قمر و
 اشک شور انگیز چون شیرین بود۔ نرا کہ املاش از دل نمکین بود
 لاجرم قمر حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت
 و اعزاز۔

(۳) غمخیزی و تمامی

حکایت (۱) آورده اند کہ یکے از خواجگان اصفهان غلامے را
 میخردید فرو شدہ گفت غلام من عیبی دارو کہ سخن چین است۔ خواجہ
 گفت سخن چین غلام چہ تو اہد بود۔ اورا بخرد۔ چون روزے چند
 برآمد۔ این غلام کہ بانور گفت خواجہ ترا دوست نمیدارو۔ وز منے
 دیگر خواہد خواست۔ کہ بانو اثرین سخن متغیر و متاثر شد۔ غلام دید
 کہ سخن او کار گر آمد و پیر شد پیر فاسد او بیشاہ رسید۔ گفت میخوای
 کہ ترا دوست دارو۔ گفت آری میخوام۔ غلام گفت من تلمس می دافتم
 و افسوسہ جہت محبت یاد دارم۔ چوں خواجہ بنسید استقرتیز بر دارو از
 موہاسے کہ زیر محاسن اوست قدرے بدست آرو بمن دہ تا افسون
 کنم و محبت ترا در دل و سے افکام۔ زن برین غریبت راسخ شد و گفت

البتہ امروز چہین خواہم کرو۔ پس غلام نزدیک خواجہ آمد۔ و گفت انخواجہ
 حق نان و نمک در میان است و من خبرے شنیده ام ترا آگاہ میسانم
 تا از خود غافل نشوی۔ خواجہ گفت آن چه خبر است۔ غلام گفت زن
 تو دوستی دارد و قصد بیاک تو کرده است۔ اگر خواهی کہ راستی سخن من
 بدانی چون بجا نہ روی خود را بخواب ساز نیگا کہ چہ می بینی مرد بخار رفت
 و طعام چاشت تناول نموده تکیہ بگرفت و خود را بخواب
 ساختہ ویدہ تر صد بر کشاد۔ زن پنداشت کہ خواجہ
 رخواست است۔ سترہ بدست گرفته بیاہد و محاسن خواجہ بالا گرفت تا موے چہد
 تیرا شد۔ خواجہ دیدہ باز کرد و آئینا مشاہدہ نموده پنداشت کہ زن
 قصد کشتن او دارد۔ بیست و ست زن محکم بگرفت و استترہ از دست
 وے بستہ و سترہ باز کردہ برید۔ اولیا سے زن را خیر شد۔ خواجہ را
 بگرفتند۔ و بقصاص و سہ کشت شد۔ و بشومی سخن چہین خان و مان آن
 خود نیز خستہ شد۔
 میان دو کس جنگ چون آتش است۔ سخن چہین بدخت ہمیرم کس است
 سید پیادہ و سرو اندر و بسته پائے۔ یہ از فتنہ بردن بجائے بجائے
 حکایت دوم۔ آورده اند کہ نوشیروان روز سے مجلس راست
 نیک از در مان نوشیروان شمع را پیش و اسے نمازی کرد و نوشیروان

گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترالسبب غمازی
 دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بهجت آن -
 عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید -
 گفت توبه کردم - نوشیروان گفت - من عفو کردم - نظم
 هر که غمازی کند نزد یک شاه هم نبرد شاه کرد و رویا
 عاقله در آتش و دود اندازد و خدای خلق خشنود و اندازد

باب ششم در احوال حکمت

آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال - عاقله را
 پرسیدند - نیک بخت کیست ؟ و بد بخت چیست ؟ گفت نیک بخت
 آنکه خور و کشت ، و بد بخت آنکه مرد و هشت - شخص
 مکن نماز بران ایچ کس که بیچ نکند که عمر در تحصیل مال کرد و بخورد
 حکمت - موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که خشن
 کما احسن الله الیاء نشید - عاقبتش شنیدی ؟ قطع
 آنکس که بدستیار و درم شیریندوست - بهر عاقبت اندر سر دنیا بود و درم کرد

خواهی متیق شوی از غفلت و تناسل با خلق کرم کن چو خدایا تو کرم کرد
عرب گوید سَجْدًا وَلَا تَمْنَنَّ لَكَ الْفَائِدَةَ اَلَيْكَ عَاذُكَ يَعْنِي

بخش و منت منه که نفع آن تو باز گردد - ^{قطعه}

درخت کرم هر کجا بنج کرد گذشت از فلک شاخ و بلای او
گرمسید واری آرد و بخوری بمنت منه آره بر پاس او

^{قطعه}
شکر خدای کن که موفیق شدی بخیر ز العاصم و فضل او نه معطل گذشت
منت منه که خدمت سلطان می کنی منت شناس از تو که بخت بد است

حکمت - دو کس - پنج بهوده برونند - وسیعی بیفایده کردند
یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگری آنکه آموخت و نکرد - ^{قصه}

علی حیدر آنکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست ناوانی

و بیشتر بود نه دانشمند چار پاسه برو کتاب چند

آن بختی مغرور راجه علم و خیر که بود همی غم است یاد فقیر

حکمت - علم از بهر دین پرورد نیست نه از بهر دنیا خوردن و نهم

هر که بیزیر و غم و زبده فقر و خست خرمی گرد و کرد و پاک بخت

بیند - عالم تا پر همی ز کار و کوشش و درست یه خدای به و هویت

بیه قائده هر که عمر در بخت چندی به نهم به و زبده خست

پشید۔ ملک از سر و مندان جمال گیر و دین از یہ پشید کاران کمال باید
بادشاہان باغیعت شرم و مندان از ان محتاج ترازند کہ شرم و مندان بہ قربت
بادشاہان ۔

پشید۔ اگر شہنشاہی است بادشاہ در ہمہ فقرہ از یہ پشید نیست
چشمہ جزو مندان شرم و مندان عمل گر چہ عمل کار شرم و مندان نیست
حکومت سہ پشید سہ پشید پائدار نماید۔ مالی سہ تجارت ۔ عسکرم
بے شکست ۔ طاعت سہ سہ پشید ۔

وقتی بادشاہت نوی و ہارا و ہروٹی باشد کہ در کہ قبول آوری و لی
وقتی اقمہ گوی کہ ہمد کو زہ ثبات کہ کہ چنان بکار نیاید کہ جنشلی
حکومت ۔ رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عقو کردن
از ظالمان جو رست برور و ایشان ۔

نجیبیت را چو نقشہ کنی و نیوازی بدولت تو گنہ می کنی بانبازی
پشید ۔ بروستی بادشاہان ۔ اعتماد توان کرد ، و بر آواز خوش کو دکان
کہ آن بخشیالی میل شود و این بخوالی متغیر گردد ۔

پشید ۔ ہر آن سترے کہ داری با دوست در میان منہ اگر چہ دوست
مخلص باشد چہ دانی کہ وقتے دشمن گرد و ہرگز نہ کہ توانی بہ دشمن
مرمان کہ باشد کہ وقتے دوست گردد ۔

پیشد - رازے کہ نہان خواہی باکس ورمیان منہ، اگر چہ دوست
 باشد کہ مرآن دوست را نیز وستان باشد وچنین مسائل - قطعہ
 خائستہ بہ کہ ضمیرے دل خویش باکسے گفتن و گفتن کہ ملوک
 ای سلیم آب ز سر چشمہ بہ بند کہ چو پیشد نتوان بستن چو

سخنہ در نہان نباید گفت کان سخن بر ملا نشاید گفت
 حکمت - دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
 و سے چیزین نیست کہ دشمن قوی گردد، و گفته اند کہ بروستی وستان
 اعتماد نیست تا بتلق و شتمان چہ رسد و ہر کہ دشمن کو چاک را حقیر
 شمارد، بدان ماند کہ آتش اندک را حمل می گذارد - قطعہ
 ابرو ز تکیں چو میتوان گشت کائنات چو بدین شد چنان خست
 نگذار کہ زہ گشت کمان را دشمن کہ بہ تیر میتوان وخت
 حکمت سخن در میان و دشمن چنان گوئی کہ اگر دوست

نگرد و نہ شرم زده نباشی - ہیبت
 میان و کس جبک چو آتش است سخن چین بدخت ہشیم کش است
 گنہگارین و آن خوش و گیارہ دل و سے اندر میان کو زشت و خجل
 میان و کس آتش افر وخت نہ عقلاست و خود در میان سخن

قطعه

درخن بادوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خوشنوار گوش
 پیش دیوار آینه گوئی پوشدار تا نباشد در پس دیوار گوش
 حکمت هر که با دشمنان صلح می کند همه از دوستان دارد و دشمن
 بشو اینخوردند از دوست دوست که با دشمنان بود هم نشست
 پشمار چون در امضای کار می شود و یا نشی آن طرف اختیار کن
 لبی از آن تو بر آید -

شعر

یا مردم سهل گوی و دشوار نگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوس
 حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید غیب گوید
 اخوان حیل اسبغ

شعر

چو درت از همه حیل در گست حلاست برون بشمیر دست
 حکمت بر عجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو نخواستاید بیت
 دشمن چو بی نالوان لاف از دهان
 حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلا و سب بر باز و سب
 راز عذاب خدا -

قطعه

پسندیده است بختش و لیکن منه برایش خلق آزار - هر هم
 ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت، از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
 آن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست - ^{مثنوی}
 حذر کن از آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست نشان
 گرت را بی نماید راست چون تیر ازان بر کرد و راه دست چپ گیر
 پند - خشم بدش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت نیست
 بیرونه چندان در شئی کن که از تو سیر گردند نه چندان نرمی که بر تو دلیر -

ابیات

در شتی و نرمی بهم در به ست چو رگ زن که تیراج و مرم است
 در شتی نگیر و خبر و مندیش شستی که نازل کند قدر خویش
 نه فروختن را فزون فی نه نه یکبار تن در مذلت دهد

چون بایدر گفت آن خرمند که مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
 بگفتا، نیک مروی کن نه چندان که گرد و چیره گریز و ندان
 حکمت - دو کس دشمن ملک و دین اند - بادشاه بے علم و زاهد
 بے علم -

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را بنو و بنده فرمان بردار
 پند - بادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دستان را

اعما و نماند آتش خشم اول در خدا و ندم خشم افتد پس انگ زبانه بخم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تنندی و باد
ترا با چنین تنندی و سرکشی نه پند دارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیم بجا بدی گفتیم مرا بتر بیت از جمل پاک کن
گفتار برو چو خاک، تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر گوار و از چنگ

عقوبت او خلاص نیاید - حکمت

اگر ز دست پلای بر فلک و بدخوی ز دست خوی بد خویش در پلای باشد
حکمت چون بینی که در سیاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی حذر کن - قطعه

بر و باد و ستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک زبانند کمان رازده کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیل فر و ماند سلسله دوستی بچنانند
انگ بدوستی کار باے کند که هیچ دشمن نتواند کرد - سرار بدست
دشمن کوب که از احدی الحسینین خالی نباشد اگر این غالب آمدار کشتی

و اگر آن اردوشمن رستی
 بر دوز محرم که این مشور ختم ضعیف
 حکمت چیزیکه دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا و گیرے بیاز

بسیلا مژده بهار بسیار
 ننگه به بادشاه را بر خیانت کسے واقف نگردان، مگر انگه که بر قبول
 کلی و اتق باشی و گرنه در بلا خود سعی می کنی شنوی
 پیچ سخن گفتن، آنگاه کن که بینی که در کار گیرد سخن
 کمال است در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص ممکن
 پند هر که نصیحت خود را سے می کند او خود به نصیحتگر سے محتاج است
 پند فریب دشمن مخور و غور صلاح مخیر که این دام زرق نهاده است
 و آن دام طبع کشاوه -

پند - احق راستائش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فرماید

الا تانشنوی می طرح سخن گوے که اندک مایه نفی از تو وارد
 اگر روزے مرادش بر نیاری دو مهر حیدان شیو بت پر شمار
 حکمت - متکلم راتا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نه پذیرد و شمر

مشغول به حسن گفتار خویش
 به تحسین نادان و پندار خویش
 حکمت - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بحال -
 بلیه جهود و مسلمان مناظره کردند
 چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
 بطرف گفت مسلمان گزین قباله من
 دست نیست خلیا جهود میرخم
 جهود گفت بنور ریش و خورم سوگند
 و گزین لاف بود همچو تو مسلمانم
 گراز بسید زمین عقل منعم کرد
 بنحو گمان نیر و بیخاکس که نادانم
 حکمت - وه آدمی بر سفره نهند - و دوسک بر صداره هم
 بسیر بفرار - حمر لیس بهمانی گرسنه و قانع
 تیانے سیر حکما گفته اند در ویشے

بقامت به از توانگری به بضاعت - شش
 روده تنگ بیک نان تری پر کرد
 نعمت روئے زمین پر کند دیده تنگ

ششوی

پدر چوں دور عمرش منقضی گشت
 سر این یک نصیحت کرد و یکدشت
 که شہوت آتش است از دے به بر بهیر
 بخود بر آتش دوزخ کنن تیسر
 در آن آتش نلاری طاقت سوز
 بصبر آبی برین آتش زن امروز
 پشند - هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند -

بداختن تراز مردم آزار نیست
 که روز مصیبت گشتن یار نیست

حکمت - هر چه زود بر آید دیر نیاید - **قطعه**
 خاک مشرق شنیده ام که گفت پهل سال کاسه چین
 صد بروز کنشد در ابتدا در لاجرم قیمتش ہی بین
قطعه

مرفک از بهیمه برون آید و رزی طلبید آدمی زاده نادر و خرد و عقل و تمیز
 آنکه ناگاه کس گشت پخته نرسید وین بگمین و فضیلت بگذشت از بهیمه چیز
 آنگین همه جایا بے ازان بے محل است لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز
 حکمت - کار با بصیر بر آید و مستعجل بسرور آید - **شعری**
 چشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق پر دشت تابان
 سمن باد پا از تنگ فرو ماند شتریان همچنان آهسته میلند
 پند - نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصالحت بدانستی
 نادان نبود - **قطعه**

چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
 آدمی را زبان فضیلت کرد جوز بے مضر را سبکساری

ایضات

خرے را ایلمه تعلیم میداد برو بر صرف کرد سخی ثم
 حکیمش گفت ای نادان چه کوشی درین سودا تیرس از لوم لایم

نیاموز و بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که نال نه کند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آراسه چو مردم بهوش
بانشین بجو بهایم خموش
پند هر که باد انا ترا از خود جلد کند
تا بداند که دانا است بداند
که نادان است

چون در آید به از تو هستی
گر چه به دانه اعتراض کن
حکمت - هر که بابدان نشیند
تکوائی نه بیند - ای بیات
گر نشیند فرشته با دیو
وشت آموزد و خیانت دیو
از بدان جز بدی نیاموزی
نماند گرگ پوستین و دوزی
پند - مردمان را عیب زمانی
پیدا کن که مرا ایشان را رسوا کنی و
خود را به اعتماد -

پند - هر که علم خواند و عمل نه کرد
بدان ماند که گاه و غدا و تخم نهفتانند -
از آن بیدل طاعت نیاید و پوست
په مغر بقااعت را نشاید - نه هر که
در محال است بهست در محال است درست -

حکمت - اگر شبها همه شب
قد بودی شب قدر بودی
گرنگ همه لعل یخشان بودی
پیر قنیت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت - نہ ہر بصورت نیکو است سیرت زیبا دروست کار اندون

قطعہ

دارد نہ پوست -
توان رسید یک وزہ شائل مرد کہ تا کجاش رسیدت پانگاہ علوم
وے ز باطنش ایمن مہاش و غہ مشو کہ خبت نفس نہ گردیسا لہا معلوم
پشد - ہر کہ بازرگان ستیزہ خون خود میریزد - قطعہ

خویش تن را بزرگ پنداری راست گفتند یک و بند بوج
رزدو بینہ شکستہ پیشانی ہر کہ بازے کند بسر باغوج
حکمت - خجہ باشیر زداختن وشت یر شمشیر زدن کا خرد مندان
نیست - بیت

خاک و زو راوری مکن باست پیش سر خجہ در بغل نہ دست
پشد - ضعیفہ کہ با قوی دلاوری کند یار دشمنست در ہلاک خویش
قطعہ

سایہ پرورہ را چہ طاقت آن کہ رود با مبارزان یقتال
سمت یاز و جہل می فکند خجہ با مرد آہنے چنگال
حکمت - ہر کہ نصیحت نشنود سر بلا مت شنیدن دارد شہر
چون نیاید نصیحت در گوش اگر ت سر زنش کتم ناموش
حکمت - بے بہران ہنرمندان را نتوانند دید چہمان کہ گمان

بازاری لگان صید سے را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون
سقله بهر با کس بر نیاید بخشش در پوستین افتد - **پلیت** -
کنید هر آئینه غیبت محسوس و کوفت دست که در مقابل گنگش بود زبان مقبال
حکمت اگر جورستم بیست و پنج مرغ در دام صیاد نیفتادای
بلکه صیاد خود دام نهادای - **پلیت**

شکم بند دست است و زنجیر پائے شکم بنده ناویر پیستند خدای
پیشتر حکیمان دیرویر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرق و جونا
مالکی بگیرند و پیران تاعرق نکنند اما قاضیان چندان بخورند که در معدده
جای نفس نماند و بر سفره روزی کس - **ششهم**
ایرند شکم را و شب بگیرد خواب شب زنده سنگی شب زوالتنگی
حکمت مشورت بازمان تباد است و خوابت بام فسادان گناه
ششهم

ترجم بر پلنگ تیز دندان سنگکاری بود بر کوفته فلان
حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکند دشمن خویش است
پلیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره را می بود قیاس و در رنگ
و گوی می خلافت این مصداق دیدن اند و گفته اند که در کشیدن

بندیان تا تل اولی تراست حکم آنکه اختیار باقی است توان گشت و
توان هشت - اما اگر بے تا تل کشته شود - قتل است که مصلحت فوت
شود و مدارک مثل آن متنع باشد - **شئوی** -

نیک سهل است زنده بچان کرد کشته را زنده باز نتوان کرد
شر و عقل است صیرتیر انداز که چو فت از کمان نیاید باز
حکمت - حکمی که یا جمال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر
جای بزیان آوری بر حکمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را
می سکنند - **پیت**

نه عجب اگر فرور و دفشش عند لید غراب هم قفشش
قطعه

گر نه مندر او باش جفا سے بیند تا دل خویش نیاز دارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسته زین شکنند قیمت سنگ نیفقد و در هم نشود
حکمت - خردمند سے را که در ضرر اختلاف سخن به بند گفت
مدار که آواز بر خط یا غلبه دهل بر نیاید و بوسه عبیر از گنر سیر فرو مانده

شئوی

بلند آواز نادان گردن انجمت که دانا را به پیش می بیت بخت
نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند زیا نگ طبل غازی

حکمت - جوہر - اگر در خلاب افتد ہماں نفیس است و تہبار
 اگر بر فلک رود ہماں خسیس است خداوے تربیت و تربیت
 نامستعد ضائع - خاکستر نیست عالی دارد کہ آتش جوہر علوی است
 ولیکن چون بنفس خود ہمنہ سے ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر
 نہ از نہ است کہ آن خود خاصیت و است - **منہوی**

چونکہ عالم را طبعیت ہے نہ تو پیمبر زادگی قدرش نیغزو
 نہ ہر نماے اگر داری نہ گوہر گل از خار است ابراہیم از آذر
 حکمت - مشک آنست کہ خود پیوید نہ آنکہ عطار بگوید - و اما
 چون طبلہ عطار است خاموش و ہنر نماے و نادان چون طبل غازی
 بلند آواز و میان تھی - **قطرہ**

عالم اندر میانہ و جمال مثلی گفتہ اند صدیقان
 شاید سے در میان کوراست مصحفے در میان زندیقان
 پند - دو سنے را کہ بچہ سے فر چنگ آرد نشاید کہ بیکدم بیازارند

ہیت
 سنگے پین سال شود لعل پارہ ز شمار تا بیک نفسش نشکونی بنگ
 حکمت - عقل در دست نفس چنان گرفتار است کہ مرد عاجز
 در دست زن گریز - **منہصر**

در خسر می بر سر آئی به بند که با ناک زن از وی بر آید بلند
چند - را بے قوت مکر و قسوت است و قوت بے را کس جمل

وجنون -
تیمیر باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک که ملک و دولت نادان صلاح جنگ است
حکمت - جو انقدر که نخورد و بدید به از عاید سے که بهر دو نهند -

پیش به هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است -

عاید که نه از بهر خدا گو شده نشینید بیچاره در آئین تار یک چه بیند
و کس است اندک اندک خیل شود و قطره قطره سیل گردد و یغین

آنکه دست قدرت ندارد سنگ خورده بمکاه میدارد و تا وقت فرست
و مار از مانع خشم بر آرد -

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غله در تبار

حکمت - عالم را نشاید که سقا بهت از عامی بحکم در گذارد و کبر و طرف

رازیان وار و نیست این کم شود و جمل آن مستحکم -
چو با سقلا گوئی با بطف و خوشی فزون گردد و کبر و گردن کشی

حکمت - معصیت از بهر که عباد شود ناپسند است و از علمها

آخر تبر که علم صلاح جنگ است و شیطان است و خداوند صلاح اینها را میر

ملنوی

بر بند شمساری پیش برد - ملنوی
 عانی نادان پریشان روزگار - به زوانشند تا پیر همین روزگار
 کال بناید تکی از راه او فتاد - دین و دوشمنش در درگاه او فتاد
 حکمت - جهان در حمایت یکدم است و دنیا وجود میمان
 دو عدم - دین بدینا فرشتان خزند یوسف را فرو شد تا چه خزند یوسف
 بقول دشمن بیان دوست لبکاشتی - ببین که از که بریدی و با که پیوستی
 حکمت - شیطان با غم خاصان بر نیاید و سلطان با مفلسان ملنوی
 دانش مده آنکه بی نماز است - گرچه دهنش ز فاقه باز است
 کوفتش خدای گزاری - از نفس تو نیست غم ندارد
 حکمت - هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نانش نیز نماند
 آنکه بپوه داند نه تدا و ندیده - یوسف صدیق علیه السلام و خشتک سال
 سیر خور می تا اگر سنگان را فراموش نکند - ملنوی
 آنکه در نعمت و تنعم زیست - او چه داند که حال گرسنه چیت
 حال در ماندگان کس داند - که یا حوال خویش در ماند
 قطعه
 آنکه بر مرکب تازه سوار شده - کنیز خارش سوخته در آتش گشت
 آتش از خایه همسایه درویش میخواه - کاخچه از روزن او میگردد و دوست

پیر۔ درویش ضعیف حال را در خسکی تنگسالی میسر که چونی
 الا بشرط آنکه مری بر ریش نمی و معلوم پیش - **قطعه**
 خرمی که بینی و بارش بگل در افتاده بدل بر شفقت کن و سحر و پیش
 کنون که رفتی و پرسیش که چون افتاد میان به بند و چو مردان بگیر و زنجیر
 حکمت - دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و

مردان پیش از وقت معلوم - **قطعه**
 قضا اگر نشود و ر هزار تاله و آه است کمر یا بشکایت بر آید از دهنه
 فرشته که وکیل است برز این باد چه غم خورد که نمیر و چرخ بیوه زنی
 پند - اے طالب روزی بنشین که نخوری - و اے مظلوم اجل
 مرد که جان نبری - **قطعه**

همد رزق ار کنی و گرنه کنی برساند خداے عز و جل
 در روی در دیان شیر و پلنگ نخور ندت نگر روز ایل
 حکمت - تو نگر فاسق کلوخ زران و دست و درویش صالح
 شاهد خاک آلود این سبک دل و قی موسی است مرقع و آن ریش فرعون
 مرقع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سوز
قطعه

هر که راه و دولت دیدان خاطر خسته در نخواهد یافت

خیرش دہ کہ بیچ دولت و جاہ بسراے دگر نخواہد یافت
حکمت - خود از نعمت حق بخیل است کہ بندہ بیگناہ را دشمن میراد
قطعه

مرد کے خشک مغز را دیدم رفتہ در پوئین صاحب جاہ
گفتم اسے خواہہ گر تو بدختی مردم نیک بخت را چہ گناہ
قطعه


الاما نخواہی بلا بر حسود کہ آن بخت برگشتہ خود در بلا است
چہ حاجت کہ باو سے کئی دشمنی کہ وے را چنان دشمن اندر گفت
حکمت - تلذذ بے ارادات عاشق بے زرت و روندہ بے
معرفت مرغ بے پرو عالم بے عل درخت بے پرو زہد بے علم خانہ بے در
مراد از نزول قرآن تحفیل سیرت خوبست نہ ترتیل سورت مکتوب - عافی
متبدیہ پیادہ رفتہ است و عالم مہماون سوا خفتہ - عاصی کہ دست بردار
ہزار عابد کہ عجب در سردار دہلیست


بہر ننگ لطیف خوی دلدار بہتر ز فقیر مردم آزار
قول - یکے را گفتند کہ علم بے عمل چہ ماند گفت بزبور بے عمل -
کینیت


زہور درشت بے غسل را گوئی بارے چو غسل نمی دہی شین من

قول - مروبے مروت، زن است و عابد با طمع را هنرن - **قطعه**
 اے بناموس جامہ کردہ سپید بہر نیک خلق و نامہ سیاہ
 دست کوتاہ باید از دنیا استیں چه دراز و چه کوتاہ
حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پائے تنابن از گل
 بر نیاید - تاجر گشتی شکستہ و وارث با قلندران نشستہ - **قطعه**
 پیش درویشان بود خونت مباح گر نیاشد در میان مالت سبیل
 یا مرو یا پار رزق پیر ہن یا کش بر خان و مان نلشت نیل
 یا کن یا بیلبانان دوستی یا بنا کن خانہ در خور و پیل
حکمت - خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامہ خالقان خود از ان
 بعزت تر و ثوان بزرگان اگر چه لذیذ خور و انبان خویش از ان بولست
پلیٹ

سر کہ از دست رنج خویش و ترہ بہتر از ان دہ خدای و برہ
حکمت - خلاف راہ موابت و عکس راے اولوالاسباب
 دار و بیکان خوردن و راہ نادیدہ بے کار و ان رفتن - امام مرشد محمد زلی
 را رتبہ امیر علیہ پر سید نہ کہ چلو نہ رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بہ
 ہر چه نہ آتہم از پر سیدن ان نہنگ نہ داشتہم - **قطعه**
 امید عافیت آنکہ بود موافق عقل کہ تہی را طبعیت شمس تہائی

پس هر چه ندانی که دل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعرضه و امانی
 حکمت - هر چه دانی که هر آئینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن
 تعبیل کن که هیبت سلطنت را زیان دارد - 

چو قلم دیدگان در دست و او ای آهمن به جبینم موم گردد
 نه پرسیدن چه میسازی؛ که دانست که به پرسیدنش معلوم گردد
 قول - هر که بایدها نشنید اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق
 ایشان متهم گردد - چنانکه اگر شخص بجزایات رود نماز کردن - منسوب
 گردد به خوردن 

رقم بخود بنادانی کشیدی که نادان را صحبت برگزیدی
 طلب کردم زوایای یک پند مرا گفتند با نادان می پیوند
 که گردانائے دهری خرباشی و گردانانی ابله تر بباشی
 حکمت - حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طغی همانرا کسر و
 و صد فرسنگ بردارد از متاعش بیهوده اما اگر در راه بولنگاشی
 آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت - زمام از قفس در
 گسلاند - و دیگر مطاعیت نکند که هنگام درستی ملاطفت مذموم است
 و گویند دشمن بملاطفت دوست نگیرد بلکه طبع دشمنی زیادت کند -


کیک لطف کن با تو خاکپاش باش و گر خلاف کن در و پیش آگن خاک
 سخن با لطف و کرم با درشت خوی مگو که زنگ خورده نگر دو مگر بویان پاک
 حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضاش بداند مایه جیش
 شناسد - قطعه

ندیم و دوستمند جواب مگر آنکه کزو سوال کنند
 رگر چه برحق بود فراخ سخن حمل و عویش بر محال کنند
 حکمت - ریش درون جامه داشتیم و شیخ رحمت افتد علیه هر روز
 پرسیدے کی چون ست و نیر سیدی که کجاست داشتیم که ازان احتراز
 می کند که ذکر همه عضوی روان باشد و خبر دندان گفته اند هر که سخن فسخ از

جواب بر بخند - قطعه
 تانیک ندانی که سخن عین صواب باید که بگفتن دهن از هم نکشائی
 گر راست سخن کوئی و در نبدیانی به زان که دروغت دواز بند برائی
 حکمت - دروغ گفتن بضررت لازم بماند که اگر تیز جراح است
 درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدو نمیک
 موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند - قطعه

یکے را که عادت بود راستی خطائے رود در گذار هدا زو
 اگر نامور شد بین راستی و گر راست باور ندارد اندازو

حکمت۔ اہل کائنات از روی ظاہر آدمیت و اذل موجودات
 بگ و اتفاق خوردن بدل سنگ حق شناس بہ از آدمی ناسپاس۔ **قطعہ**
 سنگ راقبہ ہرگز فراموش نگر دو گز نے صدر نوشتن سنگ
 و گریز نوازی سفر را بکمر چیرے آید با تو در جنگ
حکمت۔ از نفس پرور بہر پروری نیاید وی بہتر سروری را

نشاہد۔ **شہوی**

بکن رحم بر مرد بسیار خوار کہ بسیار خوار است بسیار خوار
 چو کاؤار ہی یایدت فرہی چو خر تن بجور کساں درد ہی
حکمت۔ در انجیل آمدہ است کہ اسے فرزند آدم اگر تو نگر ہی موت
 مشغول شوی بال از من و اگر درویش گنت تنگدل نشینی پس
 طاوت ذکر من کجا دریابی و بیاد من کے شتانی۔ **قطعہ**
 کہ اندر نعمتی مغرور و غافل کہ اندر تنگدستی خستہ و پش
 چو در ستر او ستر حالات نیست ندانم کے بحق بہدازی از خویش
حکمت۔ ارادت تیچون یکے را از تحت شاہی فرود آرد دو یکے
 را در شکم ماہی نگو دارو۔ **قطعہ**

وقت است خوش آنرا کہ بود ذکر تو مونس و خود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت۔ آری تیغ تہر بر کشد ہی ولی سر در کشد و اگر غم نہ

لطف بجنبا ند بدان ربه نیکان در ساند - **قطعه**
 گر بخش خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است
 پرده از روی لطف گو بردار کاشقیال امید مغفرت است
حکمت - هر که بتادیب دیتاراه صواب تگیرد بتعذیب عقبه گرفتار
 آید - **قمر**

پند است خطاب مهران آنگه بند چون پند دهند نشنوی بندزند
 پند - نیکنان بجاکایت و مثال پشیمانان پند گیران از ان پیش کسپیان
 بواقعہ مثل زنند و دزدان دست کوتاہ نکنند تا دست شان کوتاہ
 نکند - **قطعه**

نمود مرغ سوے دانه قرار چون دگر مرغ بیند اندر بند
 بند گیر از مصائب دگراں تا لکیر ندو گیران تیو پسند
حکمت - آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که
 بشنود، و آن را که کند سعادت می برد - چه کند که نرود - **قطعه**
 شب تاریک دوستان خدای می بتاید چو روز خشنده
 وین سعادت بزور بازو نیست تا بخشند خداے بخشنده

رباعی

از تو نیکه تالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالا اثر نیست

اگر را که تو را وہ دہی کسے گم نکند و انرا کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست
 حکمت گدا سے نیک انجام بہ از بادشاہ تا فرجام بہ بیت
 غمی کہ پیش شادمانی بری یہ از شادی کہ پیش غم خوری
 حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

قصہ

گرت خوی من آمد ناسترا وار تو خوی نیک خویش از دست بگذار
 حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و بمسائلی
 بیند و می خرد شد۔ بیت

نور ابدی اگر خلق غیبان بودے کسے بحال خود از دست کس نیا سود
 حکمت ز راز معدن بجان کنیدن بدر آید و از دست نخیل
 بجان کنیدن۔ قطعہ

دو نان نخورند گوش دارند گوشت آسید بہ کہ خورده
 روزے بینے بکام دشمن ز رانده و خاکسار مرده
 حکمت ہر کہ بر زیر دستان بخشاید بجور زیر دستان گرفتار آید

منوی

نہر باز کہ دروے قوتی بہت بمروری عاجزان را بشکند دست
 فقیہان را کہت بر دل گزندے کہ درمانی بجور زور مندے

حکایت - درویش بناجات درگفت یارب بریدان
رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مرا ایشان را نیک آفریده
حکمت - عاقل چون خلاف در میان آید بجهت و چون صلح بیند
نگریند که آنجا سلامت برکنا راست و اینجا خلاوت در میان -

حکمت - مقام راسه شش یباید لیکن سه یک برمی آید **حکایت**
بهر ابر چو گاه خوشتر از میلان و لیک اسپ ندارد بدست خوش
حکایت - اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتی در دست چپ
جمشید بود - گفتندش چو راز نیت بچپ دادی و فضیلت راست
گفت راست راز نیت راستی تمام است - **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چنین را که پیرامون خرگامش بدوزند
بدان را نیک دارا سحر و شیار که نیکان خود بزرگ نیک روند
حکایت - بزرگ را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست
راست خاتم در انگشت چپ جراحی کنند گفت ندانی که اهل فضیلت
همیشه محروم باشند -

آن که خط آفرید و روزی و نیت یا فضیلت همی دهد یا تخت
حکمت نصیحت بادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا
امید زر - **منوی**

موجد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر زندی نمی بر سرش
 رامید و هر کسش نباشد ز کس برین است بنیاد و توحید و بس
 حکمت - شاه از بردن دفع ستمگار است به شهنه برای خونخواران و
 قاضی مصلحت جوئے طراران نیرگز دو خصم حق را نمی، نروندیش قاضی -

قطعه

چون معائنہ دانی کہ سے بیاید و او با دلف به کیجنگ آوری و دلی تنگی
 خراج اگر نگذارو کت به طیب نفس اقرار و بستانند و مزد و سر تنگی
 حکمت - همه کس را دندان پیرشی کند گرد و - مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که بر شوت بخورد پنج خیار ثبات کند از پیر تو صد خرپنه دار
 حکمت - قحبه پیر از تابکاری چه کند که توبه نہ کند و شهنه معزول
 از دم آزاری -

ملیت

جوان گوشه نشین بشیر مرد و راه خلاست که پیر خود نتواند ز گوشه بر قاست
 حکمت - حکیمی نامور را پیر سیدند که در ختان را که خدای عز و جل
 انفریده است و بر و نهد - بیچ یک را آزاد نخوا نده اند گرسر و را که قره
 ندارد - گوئی و رین چه حکمت است به افت، هر یک را و خلے معین است
 باقی معلوم، گئے یو جوہر آن تازه اند و گا ہے بعد م آن شے مرده

وسرور هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و نیست صفت آزادگان
قطعه

بر نیکی میگذرد دل من که در جلد بے پس از خلیفه نخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سر و پا اثر آزاد
حکمت - دو کس مردند و تحسیر بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگری آنکه داشت و نکرد - قطعه

کس نه بین و نخیل فاضل را که نه در عیب گنه تمش کوشد
در کریمه دو صد گنه دارد که مش عیبها فرو پوشد

کلمات حکمت

فرمود عادت کن بر راستگویی تا این از تکذیب باشی یا آنچه کوه یا ش
تا اعتماد را یابی - شکر کن به محنت تا شایسته زیادتى گرددی رحیم باش محنت
کشان تا بیلا سے محنت گرفتار نشوی - کوتاهی کن در تفتیش مجربان
که میاد ایملنا ہے گرفتار گردد و تا بلنا ہی که نکرده گرفتار نگردی خوش حال
شو از نعمت و دولت مردم تا این از حسد باشی و با حیا باش تا از عقل
ناپسند نگردی که با پسند می عقل سخت ترست از خوف سلاطین - نیکوئی
وزیر مردم بقدر بودن درد دنیا و آخرت بطریقے که به چاک از این دو ابر

و ضایع نگردد پس اگر غایت هر دو دشوار بود آن را که بودن در آن دشوار
باشد تراست اختیار کن فرمود بد آنکه دروغ سر همه گناهان و
اساس نشده آنست چه دروغ گوئی بهمه آنکه با رزوه رسد دروغ
گوید و بسوگند غلام شداد آنرا موکد نماید تا دروغش پوشیده ماند و
ثانی الحال بکس که دروغ او را فاش می کند تا محارم پیش آمد و
بعد از آن بجدال و خصومت رساند پس دروغ گو مکمل بره با حق می
کند و مخاصمه با بطل می نماید و کدام گناه عظیم تر از این است و فرمود
باید دانست که کس را توبه بدو رخ نمی برد و اصرار بر گناه خشیت پس توبه کردن
و اگر با مقتضای بودن حقیقه نداشتن از ضروریاتست گفت مردم دو طبقه
اند طبقه محتاج تجربه طبقه غیر محتاج طبقه اقل نیکوکاری که میان بدکاران
و بدکاری در میان نیکوان بود چه ممکن است که نیکوکار بصحبت بدکار بنشیند
و بدکار بجالست نیکوان نیک پس تجربه محتاج اند طبقه دوم نیکی که میان
نیکان بود و بدی که یار بدان باشد و هر یک هم بحسب طبیعت و هم بواسطه
عناصرت احتیاج با متحان ندارد و گفت عذر و پر همیشه کنیدی و شمنی عیال و
فرزندان و دوستان و ضعیفان را و نقیض با ایشان پیش می آید که اگر از طلا
خلاص گردد و بسا و ابلا می دیگر گرفتار آید که نجات از آن میسر نباشد
فرمود احترام نماید بر کثر را و نرمی کن با فرو ترو نیک معامله باش با همه

چونیک معاملگی یا بهسران گواه است و احترام قوی تر از زبان نیست و نرمی
 با فرو تر نسبت اخذ و جری - پنجاس نسبت تقصیر در پنج چیز پشیمانند
 اقل آنکه در کار ضروری احوال کنند تا وقتش برود و دویم کسی که از دوستی
 بیرون تابلائے مبتلا گردد و - سیم مردیکه در دفع دشمن بے تدبیری کند تا
 بر خودش مسلط شود چهارم شخصی که زن موافق را از دست دبد و سبیلط
 گرفتار شود پنجم آنکه بگناه و سیر باشد و سرکش رسد چند چیز بے چند چیز
 تمام نیست عقل بے ورع سخت گیری بے سنگدلی حسن بے نمک حسب
 بے ادب شر محبت بے قناعت و محبت بے امنیت توانگری بے سخاوت
 و مروت بے تواضع جود و جود بے توفیق چند چیز تابع چند چیز است مروت
 عقل را را س و تدبیر تجسیر بر اقرب است محبت را عمل قدرت را اتفاق جمعیت
 مردم مال را چند چیز از چند کس یافته نمی شود آزاد بودن حریص پسندیده
 بودن فجور مسرور بودن عضوب حسود بودن کریم توانگر بودن صاحب
 شهه تنگدین بودن صاحب بزدان چند چیز از چند کس پسندیده نیست
 نصرت طلبیدن از عاجز و استعانت نمودن از کامل و نرمی توقع دشمن
 از جبار بر عاقل لازم است که هرگاه بدی کند و داند پد است بدانند که
 نفس است و بدو آفت عقل و پشیمانی ترک کار س نیک و داند که نیک
 است بداند که از تهاون و اجمال است و اجمال آفت دین و دگراری مترو

در صواب و خطای آن بود از کتاب تأیید بدانند که از سرکشی و جزأت هست
و این هم از آفات عقل گفت خوشحال نمی توان بود به میکار می اگر چه در آن
راحت بدن است و بد مال نمی توان گشت از کار اگر چه در آن تعب است
غیبت دامن تعجیل در کار خیر و تاخیر را در هر دو هوس هر که کار می کند
لشش چیز محتاج است یا دلب و راس و دست و توفیق و اجتهاد و صبر
و اعوان ادب و راسی با هم زو می است که کامل نشود یکی مگر بد گیر می
اعوان و فرصت زو می است که نفع نکند مگر بد گیر می توفیق و اجتهاد
از حیث است که اثر هر یک ظاهر نگردد و مگر بد گیر می عاقل نیست مگر خن
کنند بیکدیگر نزد کس ننگد پیش نماید و سؤال کن و بچینه که خود متعجب داشته
باشد و وعده نماید بچینه که بوفاستوان رسیده و اقدام بر امر می کند که از
عجز نرسد و گفت گم نام بودن بهتر است از مشهور بودن بقیاس گفت
نزدیکی کن بدشمن آن قدر که بحاجت رسی نه آن قدر که خوار گردی و کن
را بر خود گیر کن و این معنی از این مثال ظاهر است چو بے را که در زمین نصب
گشتی بواسطه سایه اگر اندک میل و بی سایه زیاد می شود و اگر بسیار گنج کنی
که ملاحق زمین نشود سایه آن کم می گردد و پس اندک نزدیکی بدشمن و بسیار آن
را با این قیاس باید کرد و گفت اصل که هم نهاد از یکدیگر و بیک صحبت دوست
میشود و بهم اصل بر نزد دوست نمی گردد - الا از ترس زوال جاه و غیبت پمال نگویید

کسیکه انسانیت و مروت بحال حاصل میشود بلکه مال آدمیت و مروت را
ضائع می کند چه غلوی و محبت مال کرم را و آواز و طبعی را زائل می سازد
توانگر نیست آنکه مردم بحال او شریک نباشند نعمت نیست آنچه سزاوار
مدح نیست غنیمت است آنچه تاوان در عقب دارد تاوان نیست آنچه
غنیمت لازمش بود از زندگانی نیست عمری که در فراق دوستان گذرد
بے عمر زنده ام من و زین بس عجیب مداد روز فراق را که نهد در شمار عمر
هرگز اخلاصی تعالی اسقی در فهم و قوتی در عقل داد هر آئینه مالک نفس
خود گشت پس هر چه از وفات شود متاسف نیست زیرا که بسبب قوت
عقل کھچیل کند نیکو بیاد در نمی نماید از نفس آرزو با و آنکه مالک نفس نشد
غالب می گردد بر او نفس و می برد او را بجای آنکه بپلاک شود روزگار نا صحر
و ادیب است که مردم را از نا صحیحان و استادان مستغنی می سازد و چه که
احوال زمانه و امور دنیا را دانست شمع ادراک و چراغ فهم او روشنند و
روشن گردد با آنکه هر کس را در ایام زندگی حالما و تجربه بدست می دهد در
نفس خودش که اگر محافظت کند در ایام اندک و دائمی صاحب حزم و تدبیر
شود که دیگران در امور و حوادث از او استشاره طلبیده اقتدا نمایند
پس آنکس که از عبرت گرفتن حالما زمانه و حوادث آن غافل است
و از حفظ و اعتبار احوال خود عاجز و زایل اگر تمام عیائب دنیا و آنچه در

قرناء سابق بظهور آمده بنشیند و داند بر آئینه غفلت و قریب خوردن
 او از نفس خود و زمانه بیخ کم نه گردد و بهمان بے خبری و تاریکی عمر خود
 را اگر چه صد سال باشد و بیشتر تلف و ضائع نماید اگر نه آنست که آدمی
 غافل است و بے خبر از عجایب آنچه منظور است در او از خیر و شر و آنچه
 ظاهر میگردد از نفس او در وقت رخصا و غضب و تنگی و فراخی معیشت
 بخشش و امساک و آرام و اضطراب و اسراف و اعتدال و تنگی
 و امهتگی و خوشحالی و دلگیری و مثال آن هر آئینه او را پسند و کافی میبود
 از اشتغال با امور و تعجبات دیگر که در غیر نفس است بدانکه هر که دعوی
 حکمت و دانش کند و از میان دو چیز که یک شریف بود و دیگر نه خسیس
 اختیار کند خسیس و حال آنکه پیش از این دانسته هست و سوء عافیت
 از او واسطه پشیمانی و ندامت از ارتکاب آن سر او نیست که دعوی حکمت
 و دانائی کند یا که لائق بحال اوست که خود را جاہل داند و مقصر چه آن چه
 بر او لازم بود از تفکر در احوال خود و تذکر و یاد داشتن ندامت و پشیمانی
 غفلت نموده و بے خبر بوده و از این قدر که داند بدو نیک دیگران را و
 سرزنش و تشنیع کند ایشان را از عیب و نقصان اینها باخبر باشد و عیب
 خود خشم پوشیده و شایستگی و دانائی ندارد و این هم از علامات نادانی
 اوست چه دیگران را که چشم حقارت نظر می کند عیب آنها مطلع میگردد و از عجب

و خود پسندی از غیب و تقصیر خود غافل است اگر این مرض از دوا نعل
گردد که عدل و انصاف او مطلق العنان و غلبه بالطبع شوند عاصب و
پنهان نمیگردد و از خصلتها و هفتها می پسندد براسه صحیح و فکر صائب
اما چون عاجز و تنگ حوصله است از مخالفت نفس و غیرت و حمیت
را بیک طرف نموده و ترک آرزو را گران دانسته بدمی و عیب می افتد
و اگر بجلال و دواتی این مرض توجه نماید ممکن است که نجات اولیه آید
لیکن او طلب علاج بحض خیال و آرزوی نماید و آن خودستایی نیست
و از تکاپ مشقت حاصل شدنی نیست چون زمین لائق زراعت که بشت
کنند و نظم افتادان و به مشقت درو کردن علف و آب یاری نمودن
برنمیدارد آدمی نیز تا سختی خلاف نفس نباشد و آرزو باشد لذت بجا
دو زند و زندگ اخلاق و ملکات رؤیه نزد اید یکمالی نمی رسد و از عیب
خلاص نمی یابد پس نظر بر گمارد که عیبهاست تویر تو پوشیده نماند تا عادت
گردد که زشتی بکمر نشود بدبختی و شقاوت مستمقر شود و بدان که تحقیق که اندک
عیب می پوشد خوبی بسیار را بواسطه حسدی که طبیعت مردم خصوصاً
در طبع فضل اندک و راست به بد همیشه ضرر رکن از اینکه در مجلس که خوبیاست
نموده شود و محاسن تر از آن نظر بر آن عیب اندک است تر آن عیب
نموده نماید و همه خوبیاست تو بآن یک عیب اندک است از نظر مردم و فهم نماید

و مداح و ثنا گو سے تو از ملاحظہ حاصل ان اظہار نتوان کرد اگر چه کس از تمہمت
 و افترا اسلم نیست اما بر ثمن من نتوان است کہ ترا نظر یاں عیب نبود
 کہ از خود توکل کنائی اگر خود را از جہہ عیب بر آوردی از مذمت حاسد
 بر تو بیخ ترس و ملاحظہ نیست پس اگر ارادہ رتبہ و درجہ عالی داشتہ باشی
 کہ دہم آن را خراب نتوان کرد و ذکر تہیلہ کہ بہمہ اتفاق منتشر شود و مردم
 ہمہ در فرمان و اطاعت تو باشند و محبوب و مرغوب خلایق باش عقل
 و دانائی را یار خود و صبر بر خواہش نفس امارہ نمائے کہ میرسی پندروہ
 شرف و بزرگی اگر چه مال و ثروت نیاشد باید کہ یکسر از کس کہ ثروت
 و فضیلت تمام نمی شود اہل کمال کہ در آن بذل رعایت و بخشش و اکرام میرست
 چہ بسیار است کہ اموال بسبب غلو تحیتہ کہ مردم را بآن است موجب نابود
 و ضایع کردن مروت و فضیلت شود و نیز نگوید کس کہ فضیلت و مروت
 را بزور مال توان بدست آورد یا بسبب محنت سفر و مشقت راہ
 بآن توان رسید کہ در جائے دون بامی است بلکہ حشر بہ فضل و کمال
 مال و بیتہ مردم است کہ ایتا شتہ و پنهان است ملکات رویہ و عادات
 ناپسندیدہ پس اجمال کردن و ظاہر نمودن آن موقوف باحتمال سختی
 مخالف نفس و زود و دن چہ کیاست ملکات ہمیشہ است چنانکہ از
 بزود و دن آتش از سنگ کہ درو پنهان است محتاج بہ زدن -

آتش نہ است۔

گر نیا بدگوش رغبت کس بر رسوالاں بلاغ باشد پس

وصیت لقمان پسر خود را

ای پسر من غالب شو غضب خود را بکم خود و اضطراب و دہشت
 را بوقار خود و کز زو و شہوات را بر پرہیزگاری و تقوی و شک را
 بدین و باطل را بحق و سوائے را بکرم و احسان و باش در سختی و
 شدت آزمیدہ بوقار و در نعمت و فراخی شکور و در مکاہرہ و جدال
 بصبر و در نماز متخشع و بصدقہ دادن متشرع ذلیل بدان و فرو مگذار
 فرمان برداران خود را احترام مکن و یاری منہ از حد رہ گذرندگان
 و عاصیان را دعوی حق مکن کہ ترا تباہ شد و انکار حق منہ کہ بر تو باشد
 از اطہار حق شرم منہ و در میان باطل در میان چیزے کہ ندانی مگو و تکلیف
 چیزے کہ خود نتوانی بدیگرے مکن بکبر و فخر و گران سرے را بگذار صلہ
 رحم و احسان ہمسایہ را فرو مگذار و ثنات بر مصیبت ایشان مکن
 بلکہ خود را شریک ایشان کن غیبت مکن و حسد مبہرہ استہزا منہ و
 بنام حقیر کس را فحوان و در گذر از کس کہ تو بری کند و شکمہ گوئی تا تو نیکی
 نماید صابر باش در مصیبت و پرہیز از حمیت جاہلیت از احوال زائد

عبرت گیر و نصیحت دوستان را بپذیر عیادت نمایان را و اعانت کن
 فقیران را قرض و نه سلطان را و مملکت و نه غریب را قناعت بقوت خود
 کن و مخلوق اخلاق کرام شو و مجتنب از صفات اناام باش بدان ای
 پسر که ماندن در دنیا قلیل است و میل بدنیای غرور مجمل از چیزے
 که موجب مصیبت است بپذیر و آنچه فرمان و رضای اوست در آویند

کلمات قصار حضرت امیر علی علیه السلام

۱- بهترین گفتار آنست که مرتب و منظم باشد و بفهم خاص و عام رسد
 ۲- بهترین گفتار آنست که گوش آنرا و در نیفتد و بپذیرد و ذهن از فهم آن
 در حمت نیفتد - ۳- حکمت و خردمندیست که از دل روید و از زبان بارود
 ۴- باغ و بوستان علمای کتاب است و حکمت سیرگاہ پای فسرخ بخش
 دانشمندان - ۵- کرم و بخشش خداوندی منافع و برهم زننده حکمت او
 نشود و از این بسبب است که دعا و خواہشهای مردم با جابت نمی رسد یعنی
 خدا بسبب الاسباب است و بدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیاید
 و از او و بر محال تعلق نگیرد - ۶- عالم جاہل را شناسد بسبب آنکه خود مدتی
 جاہل بوده است - ۷- وے جاہل عالم را شناسد چه بیچ وقت و اراے
 علم دانش نبوده است - ۸- تندمی و غضب قے از دیوانگی است و صاحبین صفت

بعد از رخ دادن این حالت پشیمان شود و اگر پشیمان نشود دیوانگیش مستحکم است
 ۹- مردی و مردمانی بگو چاک ترین اعضاء است که دل و زبان باشند اگر
 و زبک و جدال شجاعت و بهادری کند بسبب دل است و گفتار فصیح
 و بیخ بسبب زبان است - ۱۰- مرد آنچه از برای خود احتیاج کند همان
 یابد اگر نفس خود را عزیز دارد و عزیز نشود - اگر حقیر کند پست گردد - ۱۱- پیر بهر پیر
 از دعای مظلوم بدرستی که او درخواست حق خود از خداوند تبارک و تعالی
 می نماید و خدا از آن بزرگتر است که حق بنده خود را و گذارد - ۱۲- پیر بهر پیر
 از رسیدن نعمت و دولت چه بدرستی که کم دولت و نعمت زائل شده برگردد
 ۱۳- پیر بهر از آنکه در حقوق برادر خود اجمال و سستی ورزی با یمنان اینکه
 برادر من است بدرستی که کسی را که از حقوقش دست اندازی نمودی برادر
 برای تو نخواهد ماند - ۱۴- عبرت گیرید از کسانی که قبل شما بودند پیش از آنکه
 عبرت آئینده گان شوید - ۱۵- پیر بهر پیر از گناهان در خلوت زیرا که حکم
 خود شاهد است - ۱۶- پیر بهر از دوستی ناوان چه اگر نخواهد تنو نفع رساند
 برعکس ضرر دارد آورد - ۱۷- بقای کم یا تدبیر پیش از بقای زیاد یا تدبیر
 ۱۸- مردم روزگار چون صورتهاست را مانند که در کتاب مصور است هر چه
 که بچیده شود صورت دیگر بنظر آید - ۱۹- شریر بهر چاکس گمان نیک نبود
 چه همه را قیاس بنفس خویش کند - ۲۰- مروت پیر بهر از تنگ عار است

تحصیل محاسن اخلاق - ۲۱ - مردم چوں درختان اند همه از یک آب خوردند
 و لے مرغ و گاوگون و دیند - ۲۲ - ثروت و تنگدستی واضح و آشکار می کند
 جوهر و صفات و اخلاق انسان را - ۲۳ - مردم فرزند و منت است به بشریت
 درده های نیک خود اند - ۲۴ - بهترین جواب نادان سکوت است
 ۲۵ - گرم ایثار و گذشت از مال است برای عرض و ناموس - ۲۶ -
 فقر و تنگدستی گناک و اهل کن خردمند و انار را در حقوق خود - ۲۷ - آرزو و
 چشم بصیرت را کور نکنند - ۲۸ - مال تقصیر رساند ترا تا تو بیدار نشود - ۲۹ -
 قوت جلوه گیری کنده از بهر بیتی و رزالت - ۳۰ - آزادی منزه است
 از هر کس و خدمت - ۳۱ - بدترین از گناه سزاوارتر است از تحصیل ثواب - ۳۲ -
 علم زینت اغنیاء و ثروت فقر است - ۳۳ - مصیبت یک است
 چون جزع و بدبختی کنی و شود - ۳۴ - عالم آنست که شهادت دهد کردار
 پاپ او برگشته است او - ۳۵ - صبر بر طاعت پروردگار سهل تر است
 از تحمل محبت او - ۳۶ - عارف آنست که نفس خود را بشناسد و از او بگذرد
 ۳۷ - دولت و ثروت خطای صاحبش را صواب نمائش دهد و بکس فقر
 کردار نیک را زشت نماید - ۳۸ - سکوت عاقل فکر است و گفتنش ذکر
 اویش عبرت و اعتبار - ۳۹ - عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت نااشبات
 دراکند و مشغول نشو و آنرا به اصلاح آخرت خود - ۴۰ - مرد بقطاقت و زیرکی

است نه بصورت و نه بهیئت - ۴۱ - مروت - اجمیست برای تمام کردارهای
 نیک و افعال پسندیده - ۴۲ - رذو جواب دادن خوش بتر است از وعده
 دور و دراز - ۴۳ - ورنهای صحیح و پاکیزه در شهادت صادق تر است
 از زبانهای فصیح و بلیغ - ۴۴ - پیرهن از ظلم کردن بد رستیکه بران که ظلم
 کنی آن ظلم همیشه نماند و لکن تو ظالم مانی و در مقام مواخذه آئی - ۴۵ -
 بزرگترین خیانت خیانت ملت و قوم است - ۴۶ - راستی که پشت است
 ستایش شخص است پرفس خود - ۴۷ - پشیمت ترین اجناس بجا آوردن
 کارهای نیک است - ۴۸ - بزرگترین بلا کوچک نفیسی است - ۴۹ - بهیئین
 مردم کسی است که بیشترین کار مردم آید - ۵۰ - بهتر از تحصیل ثواب ترک گناه
 است - ۵۱ - عاجزترین مردم کسی است که عاجز باشد از اصلاح نفس خود
 ۵۲ - پشیمان و پریشان ترین مردم در وقت بدون علمای بے عمل اند
 بهترین امر کسی است که هوا و هوس بر او امیر نباشد - ۵۳ - بدترین مردم آنست
 که داده و توفه او فتنه و عادات نکو بریده او بر جا باشد - ۵۴ - پریشان و گرفتارترین مردم
 حال آن کسی است که صاحب بهمت بلند و زیادوی مروت و متخلدستی و فقیر باشد
 ۵۵ - بهترین ادب آنست که انسان پا از ردای خود دراز نکند - ۵۶ - بهتر از
 فصاحت و بلاغت سکوت است در جائیکه موقع سخن نباشد - ۵۷
 معین و مددگارترین اشیاء برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است

۵۸- سخاوے نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر و فضیلت
از سخاوت یذل و خشن - ۵۹- شب و روز تمام آرزو و کارهای ترا
انجام توانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود - ۶۰- اوقات
تو اجزای عمرت است آنها را صرف کن بچیزے که بکار تو نیاید - ۶۱- شب و
روز در تو مشغول کارند تو هم در آنها مشغول باش و چنان که از تو بگیرند
تو نیز از ایشان بگیر - ۶۲- صبر و تحمل در شاد و مکاره گوئیهاست
یعنی چنان که قیصر تن من مردار را پوشد نبات و استقامت نیز قبل از مرد
را پوشد - ۶۳- چون دنیا بگروہی رو کند میرو نیکیهای دیگران را برای
انسانهای بد و چون برگردد و خرو نیکیهای شخصی را از نظر مردم گوید و اند
۶۴- عاجز ترین مردمان کسی است که عاجز باشد از بدست آوردن
دوستان و از و عاجز تر کسی است که دوستان خود را از دست دهد - ۶۵
قدر و منزلت مرد بمقدار محبت او است و راستی و درست یقین و مروت او
و شجاعت و دلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر زنجیرت او
۶۶- سخت ترین سیاست تغییر عادات است - ۶۷- نافع ترین خیرها
محبت قلبها است - ۶۸- قوی ترین اسباب و وسیله کردار نیکو است
۶۹- بهترین زهد و پرهیزکاری خفی داشتن زهد و پرهیزکاری است
بهترین قسم زندگانی آن است که مردم در عنایت او زندگانی کنند -

۷۱۔ بہترین اقسام علم آنست کہ مختصر بزبان باشد و رفع و
 بہترین اقسام علم آنست کہ اثر او در اعضا و جوارح ظاہر شود۔ ۷۲۔
 بدستیکہ قلبا بہم مانند نہاختہ و طول شود برای رفع خستگی و ملال
 آنما بچیند۔ کلمات حکمت آمیز لطیف و پاکیزہ۔ ۷۳۔ عاقل تکیہ و اعتماد
 بر عمل و کار خود کند و جاہل اعتماد بر اہل و آرزو کند۔ ۷۴۔ و انا
 آن است کہ ہر کارے را بموقعہ کند و ہر چیزے را بجائے خود نہند
 و نادان برعکس آن۔ ۷۵۔ روزگار کمند کند بدہنار او تا زہ کند
 آرزو ہارا و نزدیک کند اہل را و دور سازد اہمال و آرزو ہارا۔ ۷۶۔
 و انا آنست کہ پند گیر داز تجربہ ہائے روزگار و جاہل آنست کہ فریب
 دہد آرزو ہائے باطل او را۔ ۷۷۔ درگور یو دن بہتر است از زندگانی
 با فقر و ناواری۔ ۷۸۔ از میانہ روی در امور معاش در اخراجات نصف
 فرق کند۔ ۷۹۔ شجاعت عزیمت نقد و ہر وقت و ترس و کم دلی ذلت
 و خازلیست۔ ۸۰۔ نباشت دیدار عنوان نیکوئی است و طلاقت
 گفتا فصاحت آراوگی۔ ۸۱۔ میانہ روی در معاش مال ندک را بسیار
 کند و اسراف بسیار را فانی سازد۔ ۸۲۔ تجربہ کار نظریات او
 بہتر است از طیب و غریب آن کہے است کہ نباشت از ہر اے
 او دوست۔ ۸۳۔ ہچنانکہ رو کن پشت نیز کند و دنیا بچینا کشاستہ ہا

دوست کند دوست باینز نشکند - ۸۴ - عالم بچشم دل بیند و جان بچشم سرنگ
 است - ۸۵ - علم بے عمل و بال است و عمل بے علم گمراهی و ضلال
 ۸۶ - زبان ترجمان عقل است - ۸۷ - پند گرفتن از دنیا بهترین ناصح
 است - ۸۸ - پند و مہندہ طاعت خداوند تجارتی است سود رسانندہ
 ۸۹ - عقل مگذاشتن تجربہ با و بکار آوردن اوست و دوست نزدیکترین
 نزدیکان است - ۹۰ - خط زبان دست است - ۹۱ - خردمند
 کسے است کہ آمرزش از وی بہتر باشد - ۹۲ - علم انان افزون است
 کہ بدان اعاطہ توان کرد پس بگیرد از ہر چیز نیکوتران را - ۹۳ - آنچه
 را دور وقت اقبال بہر و نیک شمارند دور وقت سخت بر گشتگی عیب دارد اند
 ۹۴ - عاقل کسے است کہ رای خود را بچشم استہم داد و اعتماد نکند با آنچه
 نفس از برای او آراستہ کند - ۹۵ - شکیبائی ستودہ دوگونہ است یکے
 صبر بر فقہ آنچه دوست داری دیگر صبر بر آنچه دشمن داری - ۹۶ -
 عالم آنست کہ غالب آید بر ہوا و ہوس و نفرو شد آخرت را بدینیا
 ۹۷ - شرف مرد بہمت بلند است نہ باستخوان پوشیدہ پدر و جدہ
 مردم چیزے را کہ نمی دانند دشمن دارند - ۹۸ - دور اندیش کسے است
 کہ بدست تجربت و وقوف بلیت مجرب و مہذب شدہ باشد - ۹۹ - مقلد
 و متعبد کہ عالم نباشد خراسیا را ماند کہ دو میزنند و ہرگز از جای میرون

نروند - ۱۰۰ - جاہل شکی است که آب آن جاری نمی شود و درختی است
 که شاخ آن سبز نمی شود و زمین است که گیاه از آن نمیر وید - ۱۰۱ -
 مردم در خوابند و وقتی مردند بیدار میشوند - ۱۰۲ - حذر کن از کرداری که اگر
 از آن پرسش کنند کننده آن شرکین شود احمقار کند - ۱۰۳ - بهترین
 جود بخشش ادا کردن حقوقیست که بر ذمه است و رساندن آن با پلشتش
 ۱۰۴ - زشت ترین کردار مرد مقتدر انتقام جستن در حال اقتدار است
 ۱۰۵ - فاضل ترین مال آنست که بیدل آن آزادگان را بنده کنند - ۱۰۶
 بهترین اخلاق کویم گذشت و اغماض از چیزهای است که میدانند
 بخیل ترین مردم کسی است که بخیل بر نفس خود کند از مال خود و سخاوت
 کند از برای باز ماندگان خود - ۱۰۸ - سزاوارترین مردم به عفو کردن
 کسی است که مقتدر ترین مردم باشد و در عقوبت - ۱۰۹ - بهتر از نصرت
 و بلاغت خاموشی است و در موقعی که سخن کردن سزاوار نباشد - ۱۱۰
 بے اهمیت ترین دشمنان کسی است که اطمینان دشمنی کند - ۱۱۱ - جاہل
 چون پیر شود جاہل او نیز پیر شود و عاقل چون پیر شود عقل او نیز پیر شود
 ۱۱۲ - بهترین رفتار آنست که با مردم چنان رفتار کنی که متوجهی با تو رفتار
 کنند - ۱۱۳ - بهترین مردم کسی است که از برای مردم سودمند تر بود
 ۱۱۴ - بهترین گفتار آنست که با کردار راست آید - ۱۱۵ - چون تقدیر نازل شود

تدابیر باطل گردد - ۱۱۶ - عمر تو همین وقتیست که در آئی و میگذرانی - ۱۱۷ -
 چون نیک کردی گفتار را نیز نیکو کن کردار را تا جمع کنی میان طلاقت
 لسان و فصیلت احسان - ۱۱۸ - اگر خوش رفتار سی و نیکوئی با مردمان
 شهر پیوسته و مندیافتد طریقه ایانت پیش گیر و اگر تا زیاده کار گزینا شد کار
 بشمشیه بیدار گذار - ۱۱۹ - امروز روز عقل و کار است نه روز بازخواست
 و حساب و فردا روز حساب و بازخواست است نه روز عمل و کار - ۱۲۰
 ادب صورت و ترکیب عقل است - ۱۲۱ - حوصله و بزرگی ترسد
 عقل حامل و سواری علم است - ۱۲۲ - مصرف هم وجه مفلس است
 ۱۲۳ - حیای انتهای کرم و بزرگواری است - ۱۲۴ - صحت بزرگترین نعمت
 الهی است - ۱۲۵ - فروتنی نزد بان شرافت و بزرگی است - ۱۲۶
 احسان و نیکوئی بنده کند آزاد را - ۱۲۷ - کسیکه در راه حق مغلوب شود
 در واقع غالب است - ۱۲۸ - کشاده و فرخنده روئی - ریمان بای
 جلب دوستی است - ۱۲۹ - انصاف نیکو در محبت است - ۱۳۰
 لجاجت فاسد و نابود کند رای و اراده را - ۱۳۱ - عاجز بی دشمن
 را بطبع و تعددی و ادار و - ۱۳۲ - از خود گذشته بزرگ و عزیز
 می کند اسیر و گرفتار را - ۱۳۳ - طمع و لپست فطرتی ذلیل و حقیر کند
 امیر را - ۱۳۴ - سرداری و پیشوائی نظام و استقامت است - ۱۳۵

۱۳۶- اطاعت تعظیم و بزرگ دانستن پیشوا و بزرگ قوم است - ۱۳۷-
 بهوا و هوس مرکب و سواری فتنه و فساد است - ۱۳۸- حزم و اراده
 شدت و پایداری در کار است - ۱۳۹- تجربه شمره و نتیجه عبرت است -
 ۱۴۰- عزت و بزرگی رسیدن به مقصد است - ۱۴۱- عاقل آنست که عاقبت
 بین باشد - ۱۴۲- جاہل آنست که قدر خود نشناسد - ۱۴۳- راستی
 و راستگویی ترانجات و بد اگر چه از گفتن او در خطر باشی - ۱۴۴- دروغ
 زیان رساند اگر چه از او در امن و امان باشی - ۱۴۵- عالم زنده است
 اگر چه مرده باشد - ۱۴۶- جاہل مرده است اگر چه زنده باشد - ۱۴۷-
 عاقل آنست که تجربه با او را متنبه سازد و جاہل آنست که آمال و
 آرزو او را گول زند - ۱۴۸- ظاهر زیبایی نیکوئی صورت است - ۱۵۰-
 و زیبایی باطن نیکوئی سیرت است - ۱۵۱- بجا آوردن کار خیر سهل
 تر است از بجا آوردن کار شر - ۱۵۲- عجل و وسع دست پاچه فخطی است
 اگر چه بازو رسد - ۱۵۳- آرام و متانی رسد بازو و سعه خود اگر چه
 در گرفتار بسیار افتد - ۱۵۴- آله و ابزار بزرگی کشادگی سینه
 و ظرفیت است - ۱۵۵- کریم آنست که بذل احسان ننماید - ۱۵۶- لایم آن
 که بی منت نهد - ۱۵۷- زبان میزان سنجیدن انسان است - ۱۵۸- روزگار
 ظاهر و آشکار کننده ستمهای پوشیده و مخفی را - ۱۵۹- علم حجت است بر انسان

مگر آنچه عمل کند از او - ۱۶۰ - گناهکار معتمد سزاوار گذشت نیست - ۱۶۱ - مردم
 برو قسم اند جوینده که نیاید و دارنده که قناعت نه کند - ۱۶۲ - منافق
 زیانش خوشنود کند و قلبش ضرر رساند - ۱۶۳ - علم قسمی از حیات است
 ۱۶۴ - مروت و محبت قسمی از قرابت است - ۱۶۵ - نام نیک قسمی از
 عهد است - ۱۶۶ - زوجه نیک و موافق قسمی از راحت است - ۱۶۷ - هم
 و افسردگی قسمی از پیری و نالوانی است - ۱۶۸ - صورت زیبا اولین
 سعادت است - ۱۶۹ - صحت جسم بهترین لذت است - ۱۷۰ - شهنش
 قسمی از غریب و گمراهی است - ۱۷۱ - کرم نیکوئی اخلاق و پرهیزند
 پستی است - ۱۷۲ - کریم آنست که عوض بدی نیکی کند - ۱۷۳ - علماء
 غریب اند سبب زیادتی جمال - ۱۷۴ - گناه نادانسته حکم بے گناه را
 دارد - ۱۷۵ - نادان غریب است و شهر خود و پست است نزد اقربابی
 خود - ۱۷۶ - ظلم می نغزاند قدم را و ناله می کند نعمت را - ۱۷۷ - زینت و
 آرایش بے نیکوئی کردار است و بے زیبائش لباس - ۱۷۸ - اگر سنگی به است
 از خضوع و تذلل - ۱۷۹ - کریم طبیعت او را ناگوار آید آنچه را که نفیتم
 باعث افتخار داند - ۱۸۰ - جاہل وحشت کند از آنچه حکیم با وانش گیرد
 ۱۸۱ - دنیا فانی و ناپائدار است اگر برای تو بماند و دوام کند تو خواهی
 برای او - ۱۸۲ - جاہل را اعتماد بر آرزوست ازین جهت از عمل

نیک قاصر باشد - ۱۴۳ - عاقل جدت در کار کند و آرزو را چنین بنماید -
 ۱۴۴ - میریزد تنگدستی باعث بهتر است از آسائش و ثروت در وقت ۱۴۵ -
 تنبلی و بیکاری آزاد شریف را چون بنده ذلیل کند و آبرو و روزی تنگ
 کند - ۱۴۶ - عالم زنده ایست بین مرده گان - ۱۴۷ - جاهل مرده ایست
 بین زنده گان - ۱۴۸ - کریم آنست که عرض را ببال حفظ کند و ولیم آنست
 که مال را بر عرض مقدم دارد - ۱۴۹ - مؤمن آنست که دنیا را فدا ی دین
 کند و فاجر آنست که دین را فدا ی دنیا کند - ۱۵۰ - قرار بده زمان
 فراخی و آسودگی را تهیه برای روزی تیره و تاریک خود - ۱۵۱ - نه پسند
 برای نفس خود آنچه بر دیگران قبیح دانی و نه پسند برای نفس خود آنچه برای دیگران
 پسندی - ۱۵۲ - قرار بده آن نفس خود بر نفس خود نگرانی - ۱۵۳ - محترم دار
 و اکرام نماطائف خود را بدینستیکه آنها یا مال یا ای تواند که یا و بر و از نهائی و
 بیخ و ریشه تواند که یا و باز گردی دوست تواند که یا و بر اشیا قایض شوی -
 ۱۵۴ - اختیار مکن از هر چیزی ستم تازه و نو او را مگر دوست که هر چه گشته باشد
 بهتر است - ۱۵۵ - مشورت کن از اعدای خود تا مقدار عداوت و مقاصد
 آنها را دانی - ۱۵۶ - دریغ مکن از برای دوست خود نصیحت را و از برای
 آشتیایان اعانت را و از برای عموم مردم خوشروئی و بشارت را - ۱۵۷ -
 اطاعت کن کسی را که بالای تست اطاعتت کنند کساتیکه زیر تو اند و

درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند - ۱۹۸ - بیا و بنیادید
 هنگام گناه رفتن لذت و بقای جرم - ۱۹۹ - پیرمیزید از رناسه شریر
 و از خوبان آنها هم وحدر باشید - ۲۰۰ - بطریق نیکو گفتگو نمائید تا جواب
 نیکو شنوید - ۲۰۱ - پیرمیزید از احمق بدستیکه مدارات او اذیت است
 و موافقتش ضرر و مخالفتش صدمه و مصاحبتش وبال - ۲۰۲ - پیرمیزان
 لثیم در وقتیکه او را احسان و اکرام کرده باشی و از زل و قتیکه او را مقدم
 داشته باشی و سفله و کمینده در وقتیکه او را مقدم و بلند نموده باشی - ۲۰۳
 پیرمیزان صولت کریم در وقتیکه گرسنه باشد و از شر لثیم در وقتیکه سیر باشد
 - ۲۰۴ - بے شعورترین مردم کسی است که خود را عاقل تر از همه واند -
 ۲۰۵ - فبیح ترین موعظه با اعتبار گرفتن بقیه مردم گان است -
 ۲۰۶ - بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی مدبیر است - ۲۰۷ - بهترین راه
 آنست که تنها نباشد بلکه دیگرے باو مشاورت داشته باشد - ۲۰۸
 بهترین قسم سخاوت رساندن حقوق است به البش - ۲۰۹ - قحطی ترین
 مردم کسی است که دین خود را بدنیای دیگرے بفروشد - ۲۱۰
 ترین مردم فقیر متکبر است - ۲۱۱ - بزرگترین حیب آنست که عیب گنی
 مردم را با نیجه خود باو مبتلائی - ۲۱۲ - بهترین کردار آنست که با مردم
 چنان رفتار کنی که خود تو قی و داری با تو رفتار کنند - ۲۱۳ - بیشتتر فانی

و نابود شدن عقل بسبب طمع است۔ ۲۱۴۔ قوی ترین مردم کسے است
 کہ قادر بر نفس خود باشد۔ ۲۱۵۔ بہترین مردم از حیث عقل کسی است
 کہ اداره زندگی خود را مرتب دارد و در اصلاح آخرت کوشد۔ ۲۱۶۔
 بزرگ ترین جہل دشمنی با قوی است و دوستی با فاجر و اطمینان با خائن
 و غدار۔ ۲۱۷۔ سزاوارترین مردم در بندل و انعام و احسان کسے است کہ
 انعام و احسان در بارہ او زیادہ شدہ باشد۔ ۲۱۸۔ پرہیزگاری اقام
 و کسب و عمل است و پرہیز از سوال و خواستن۔ ۲۱۹۔ اگر پستان بکلو
 رسد بزرگان بہلاکت افکند۔ ۲۲۰۔ اگر کمینہ کان بہ بزرگی رسد ہیچ
 مقصد انجام نگیرد۔ ۲۲۱۔ چون زمان فاسد شود لثیم لیم بزرگی رسد۔ ۲۲۲۔
 چون تقدیر غالب تسمیر باطل شود۔ ۲۲۳۔ چون سیامت سفید شود خوشی
 و سرور ت میرود (یعنی مو)۔ ۲۲۴۔ اگر بزرگ زادہ علم و دانش آموخت
 فروتن و متواضع شود۔ ۲۲۵۔ اگر کمینہ و سبت علم و ہنر آموخت متکبر
 و خود پسند شود۔ ۲۲۶۔ اگر خلق نیکو شد نطق نرم و گیرندہ شود۔ ۲۲۷۔
 اگر عقل بحد کمال رسد در شہوت نقصان شود۔ ۲۲۸۔ اگر طالب ثروت
 و تواکلمی باشی بیاب او را در قناعت و اقتصاد۔ ۲۲۹۔ اگر دنیا
 بکسے رو کند نیکو ہائے دیگران را با و پوشند و اگر پشت کند نیکو نیہای
 آتی او را از و برد و سلب کند۔ ۲۳۰۔ عاقل ہر قدر پیر شو عقلش نیز

پیر و کامل شود جابل هر قدر پیر شود جابل او کاملتر شود به سوار شدن بخنجرها
 و انداختن خود به مملکتها مال و ثروت بدست آید - ۲۳۴ - به بذل و بخشش
 بر مردم رئیس و بزرگ توان شد - ۲۳۵ - بقدر محبت بهم و غم موجوده شود
 ۲۳۶ - علم حکمت پست و دنی را بلند کند و جابل و نادانی شرکاف را
 پست و ذلیل کند - ۲۳۷ - روی تو آبی دست بسته شد چکاند آن
 را سوال پس بنگر که نزد که چکانی - ۲۳۸ - بهترین کردار توان است
 که اصلاح کنی با در و ز خود را و بدترین کردار توان است که فاسد کنی
 تو بان قوم خود را - ۲۳۹ - بهترین میراثی که از پدران به پسران رسد
 ادب است - ۲۴۰ - بهترین بخشایش آنست که بدون طلب خویش
 باشد - ۲۴۱ - از رفیق میزان عقل انسان معلوم شود از کلام نیز از فضل
 ۱۳۹ - دولت و حکومت لایمادلت عزیز باست - ۲۴۲ - دست از
 اسراف بدار و اقتضای پیشه کن و تهیه فردا را امروز بین - ۲۴۳ - پرهیز از
 اسراف بدرستی که مسرور را کس در وقت جودش نتاید و در وقت
 گرفتاری و فقرش کس بر او رحم نکند - ۲۴۴ - بسا قنطه بال از گفتار خیر و
 ۲۴۵ - بسا عالم که علمش او را نابود ساخت - ۲۴۶ - بسا جابل که بسبب جابل
 نجات یافت - ۲۴۷ - بسا کلام که جوابش سکوت است - ۲۴۸ - بسا
 جنگ که بهتر از صلح است - ۲۴۹ - بسا سکوت که فصیح تر از کلام است -

۲۴۸۔ بسا افتار که از تیر تیز تر است۔ ۲۴۹۔ بسا جمع کننده از پراے
 کسے کہ بیج اور اشکرو سپاس نہ کند۔ ۲۵۰۔ بسا نازد که دین ندارد۔
 ۲۵۱۔ بسا وصلت که بیگانگی از او بهتر است۔ ۲۵۲۔ بسا کی که ترقی
 و برکتش بیش از زیاد است۔ ۲۵۳۔ بسا بخشی که مرگ از او بهتر است
 ۲۵۴۔ بسا بلاور که مادرت اور از انزائیده۔ ۲۵۵۔ بسا عالم که نمی کشد
 انسان را بفطالت۔ ۲۵۶۔ چه بسیار شده است که عاجز بمقصد خود
 رسیده است۔ ۲۵۷۔ چه بسا بلوغ که در اثبات حق خود کنگ شده۔ ۲۵۸
 چه بسیار مردمان به شیاطین خطا کرده اند و در گمراهی۔ ۲۵۹۔ چه بسیار مردمان فصیح
 در وقت جواب مانده اند۔ ۲۶۰۔ بهترین حالت زیاده ای که در است بر گفتار
 وید تر حالت عکس اینست۔ ۲۶۱۔ نابود شدن حکومتها بسبب گماشتن
 پستان است۔ ۲۶۲۔ بسبب نابود شدن سوء تدبیر است۔ ۲۶۳۔ دستور
 بزرگان پی در پی اکرام و انعام نمودن است۔ ۲۶۴۔ دستور لشام
 بگفتاری است۔ ۲۶۵۔ ستر تو سیر گشت تا او را طاش کنی تا طاش کردی تو سیر
 او شدی۔ ۲۶۶۔ ضرورت و پیش آمد بای روزگار گرون مرد با را ختم و دلیل کند۔
 ۲۶۷۔ طلب چیزهای فصول گمراه نمودن عقل است۔ ۲۶۸۔ ظن انسان
 میزان عقلش است و کردار او دلیل بر اصل و نجابتش است۔ ۲۶۹۔
 ظن عاقل صحیح و درست تر است از یقین جاہل۔ ۲۷۰۔ حاسد

دوستی خود را در گرفتار آشفته کار کند و کین خود را در گریوار بیکار برود تا نام او در
 شمار احد قاست و صفات او در حساب اعدا - ۲۶۱ - عقل فضل و اطراف قلم است
 ۲۶۲ - آتشی که شمشاد او را روشن است آنچه را موجود است ۲۶۳ - آتشی که عقل را قرار
 بجهل است - ۲۶۴ - در تغییر احوال و روزگار شناخته و ظاهر میشود و جوهر مردان ۲۶۵
 در کشادگی اخلاق است چنانچه رزق ۲۶۵ - کوری چشم ظاهر سهل تر است
 از کوری چشم باطن - ۲۶۶ - فخر انسان بفضیلت است نه باطل و قبیله -
 ۲۶۷ - فقیر نفس بدترین فقر باست - ۲۶۸ - کمی از ادب بهتر
 از زیادی نسب است - ۲۶۹ - چه بسیار غنی و متمول که انسان از وسیله
 نیاز است - ۲۷۰ - چه بسیار فقیری که انسان محتاج او است - ۲۷۱ - چه بسیار کلمه
 که آتش را بآب و وفای نموده - ۲۷۲ - چه بسیار کینه که خوبی اخلاقی او را بزرگ نموده -
 ۲۷۳ - بسیار بزرگ که کردار ناشایسته او را پست نموده - ۲۷۴ - از برای
 هر رزق و نعمتی سببه است پس کوشش کنید که سبب پاکیزه و شریف باشد
 ۲۷۵ - از برای هر داخل و خشنی است پس ابتدا کنید بسبب مایه و حشمت
 شود - ۲۷۶ - از برای تازه رسید در حیرت الیه بگفتار دفع حیرتش نماید
 ۲۷۷ - خوش نه گذرد بان کس که بچوچ باشد و بزرگ نشود هر که پلوران او
 بد دیگران محتاج باشند - ۲۷۸ - بهر در زرقه است آن مالی را که براس
 عرض و آبروی خود صرف نمودی - ۲۷۹ - تلف نشده است مالی که در

ضرورت خود صرف نموده - ۲۹۰ - اگر عقل و خرد و اندام و دنیا و نیا خراب
 و ویران میگشت - ۲۹۱ - اگر تحصیل رزق روزی بعقل و دانش بود - مردم
 بی خبر و واهمق و باهم از گرسنگی میمیرند - ۲۹۲ - اگر دنیا باقی می ماندی
 بیک شخص بآنان که امروز در دست آنهاست نمی رسید - ۲۹۳ - لذت
 اهل سخاوت در خوردن است و لذت لیسها و خوردن - ۲۹۴ - هر که
 عدل کند حکم او نافذ گردد - ۲۹۵ - هر که زیاد گوید ملامت و سرزنش بیند
 ۲۹۶ - هر که بزرگ شود بمش کار و زحمتش زیاد شود - ۲۹۷ - هر که چیره
 را دوست دارد همیشه بر زبان آورد - ۲۹۸ - هر که نفس خود را بیکم شمارد
 پست و حقیر شود - ۲۹۹ - هر که ز نام نفس خود گیرد مرتبه او بزرگ شود -
 ۳۰۰ - هر که نفس بر او غالب شود بیه قدر توانا و ان گردد - ۳۰۱ - هر که بد
 تدبیر کند و دوسرگون گردد - ۳۰۲ - هر که هوا و هوسش قوی گردد عزم
 و اراده اش ضعیف شود - ۳۰۳ - هر که عاقبت بین شود سالم ماند - ۳۰۴
 هر که با حقانین صالح کند بر او خود ناظر گردد - ۳۰۵ - هر که از تازیانه تو
 تیرسد مرگ ترا نماند - ۳۰۶ - هر که یا ظل او زیاد شود حق او هم متابعت
 نشود - ۳۰۷ - هر که نفاقت زیاد شود و قافش معلوم نشود - ۳۰۸ - هر که را
 پستی ادب حقیر سازد شرف حسب او را بزرگ و عزیز کنند - ۳۰۹ - هر که بر
 رای خود شرور باشد اعدای او غالب آیند - ۳۱۰ - هر که پست باشد بخوا^{سطه}

حسب بزرگ شود بسبب ادب - ۱۱۱ - هر که نیک باطن باشد از
 هیچ کس ترسد - ۱۱۲ - هر که بد باطن باشد همیشه خائف باشد - ۱۱۳ -
 هر که مردم را شناسد یا نه اطمینان نکند - ۱۱۴ - هر که شہوت خود را بمیراند
 مروت خود را زنده کند - ۱۱۵ - هر که شہوت را بیش زیاده شود آموز
 زندگانش سخت گردد - ۱۱۶ - هر که سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند
 ۱۱۷ - هر که لب از فضل گوئی بندد مردم بقل و دانش او شهادت دهند
 ۱۱۸ - هر که از قیر مرگ حبست به بند پیری و ناتوانی گرفتار آید - ۱۱۹ - مردم
 فرزندان دنیا اند و کسی را ملامت نمیشود کرد و محبت و دوستی مادر خود
 ۱۲۰ - خود پسند عیوب خود نبیند و اگر فضل و هنر دیگران بنیاید آن وقت
 بر نقص خود بیند اگر دو متنفس شود - ۱۲۱ - هر که فقر و ناداری خود را اظهار
 کند قدر خود کم گرداند - ۱۲۲ - هر که حق را دهنه و افسار خود سازد مردم
 او را امام و پیشوای خود کنند - ۱۲۳ - هر که بے سبب شکر تو کند از اد
 مامون نباشد چه محبت نیز منتبت تو کند - ۱۲۴ - هر که مشغول شو
 بچیز غیر مهم از دست او و د چیزهای مهم - ۱۲۵ - هر که پیروی حق کند
 مردم مائل او گردند - ۱۲۶ - هر که کمال و هنر او کم باشد اسباب و سیل
 او ضعیف گردد - ۱۲۷ - هر که منصف باشد پرتبه اشرف رسد - ۱۲۸ -
 هر که بخود بندد و کبر و اصراف را دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی را

۴۴۹۔ زبان خرمند و پس دل اوست یعنی مائل نکند و نیاک و بد او
 نفس نگوید و دل احمق و پس زبان اوست یعنی بے مائل هر چه بر زبان او آید گوید
 ۴۵۰۔ قیمت و ارزش مرد بمقدار دانش و هنر باشد نیلوی اوست ۴۵۱۔
 چم بسیار است غیر تنها بے روزگار و چه کم است عبرت گیرنده گان اژد و
 ۴۵۲۔ از برای هر شخصی در مال و ثروت او دو مشرب است اندکی و ارش
 و دیگرے حوادث و آفتلے روزگار ۴۵۳۔ هر که نیکو و بر عیب و نقص
 باشد خود دست باز دارد از عیب دیگران ۴۵۴۔ هر که نفس خود را زیر کوار
 شمار و شواست راست گرداند ۴۵۵۔ خدا عے تبارک و تعالی طلب علم را
 فرض نکر و به جمال ملک بعد از آنکه فرض کرد بر علما تعلیم دادن را ۴۵۶۔ منفره
 ساختن اشعار بزرگ ترین گناہان است ۴۵۷۔ تدارک کن در آخر عمر
 خود آنچه را در اول عمر بجا صرف نمودی ۴۵۸۔ حساب و نفس خود گیرید
 قبل از آنکه از شما حساب گیرند ۴۵۹۔ بهترین برادران تو کسے است
 که مساوات کند با تو ثروت و وسعت خود و از او بهتر کسے است که بے
 نیاز کند ترا از غیر خود ۴۶۰۔ بگیر حکمت را از هر که باشد و نظر کن در رفتار
 نه و رگو نیده ۴۶۱۔ یا فرودمان چنان بنیکوئی معاشرت کنی که از نیرید
 بر شما بگیرند و اگر غائب شوید از روع و دیدار شما کنند ۴۶۲۔ متانت
 عقل را بهنگام فرح و شادی و روز اندوه و سوگوارے بمیزان امتحان

و اختیار توان نمود۔ ۳۳۳۔ بہترین وسیلہ برائے ادب و تہذیب اخلاق
 اجتماع از چتر پائیت کہ از دیگران نہ پندہی۔ ۳۳۴۔ بہترین اقسام
 اخلاص یہ نیازیست از انجہ در دست مردم است۔ ۳۳۵۔ بدترین
 مردم کسے است کہ خود را بہترین مردم دانند۔ ۳۳۶۔ بدترین مردم کسے است کہ بہتر
 از مردم در ضاجوئی خدا و شرسوار خدا در ضاجوئی خلق۔ ۳۳۷۔ بدترین مردم
 کسے است کہ باک ندارد از اینکہ مردم او را در شق و فجور دیدار کنند۔ ۳۳۸۔
 بدترین و نہا جائے است کہ ساکنین انجما این نباشند۔ ۳۳۹۔ بدترین برادران
 کسے است کہ در دولت و نعمت بیوشنگی جوید و در سختی و بلیت گشتگی طلبند۔ ۳۴۰۔
 خاموشی کہ داعی گویائی شود بہتر است ز گویائی کہ فرمان خاموشی دہند۔ ۳۴۱۔ اگر حسب
 اتفاق جاہل کار بصواب کن چنانست کہ گاہی عقلی ز فہرشی افتد۔ ۳۴۲۔ گمان
 عاقل ز یقین جاہل استوارتر است۔ ۳۴۳۔ شکفت می آید مرا ز بخیل کہ یا مال ثروت
 زندگانی می کند و زری فقہرے کہ از آن گریزان است و فوت می شود از او نعمت
 و غنائے کہ آنرا طلبکار است پس زندگانی می کند و ز نیازمند گمانی فقہرے و باز
 میدہد و آخرت حساب وادن اغنیار۔ ۳۴۴۔ شکام امتحان بزرگ است و بد
 مرد یا خواری گردد۔ ۳۴۵۔ علمی کہ اصلاح نکند تو را گمراہی است و مالی کہ
 سود نہد تو را وبال است۔ ۳۴۶۔ تفکر مرد را مود خویش آئینہ را ماند کہ
 می نماید کردار نیک او را از افعال زشت او۔ ۳۴۷۔ خردمند کسے است

که بند و زبان را و صاحب حزم کسے است که مدار کند بازبان - ۳۵۸ - دلس
 رعیت گنجینه پادشاه است آنچه از عدل یا ستم در انجامی آندار و از همان را
 درمی باید - ۳۵۹ - قدرت تو بر نفس تو بزرگ ترین قدرت است و امارت
 تو بر نفس تو بهترین امارت - ۳۶۰ - چگونه باقی میمانی بحال خود و حال آنکه
 روزگار سمرت دارد و در تحویل و نابود ساختن تو - ۳۶۱ - موی نفس خود باش
 و بکن در اموال خود آنچه را متوقع که دیگران بعد از تو کنند - ۳۶۲ - مانند
 مگس عسل باش که اگر بخورد از شکو قمارے نضر نیکو خورد و اگر بار ضرر و نذر عسل
 پاک طیب باشد و اگر بر شاخی نشیند چنان بے ثقل و سبک باشد که سبب
 نرساند - ۳۶۳ - نرم و هموار باش بے آنکه ضعیف و سست باشی و شدید و با
 سطوت باش بدون زخمی و عفت - ۳۶۴ - هر چه فائده ندهد ضرر رساند و دنیا
 باشیرینی تلخی دهد - ۳۶۵ - مستعد باش از برائے دنیا و اسباب زندگانی
 او چنانکه گویا همیشه زنده خواهی بود و مستعد باش از برائے آخرت خود
 چنانکه گویا فخر و خواهی مرد - ۳۶۶ - گراز برائے خداوند شرکی بود از نزد او
 نیزه نیمبری میرسد - ۳۶۷ - روز و او خواهی مظلوم از ظالم شدید تر است
 از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم - ۳۶۸ - هر چه برید از سطوت کریم چون پست
 شود و از حمایء الیم چون بلند مرتبه گردد - ۳۶۹ - کسیکه شناخت روزگار
 را غافل نشود از تهیته و مدارک از برائے - ۳۷۰ - هر که عبرت نکیر و از اهل

روزگار خدا اور رحمت اہل روزگار گرداند۔ ۱۷۳۔ ہر کہ ہمت او مصروف
 باشد بپیکردن شکم قیمت او بقدر آلت کہ از شکم بیرون آید۔ ۱۷۴۔
 ہر کہ تجسس کند در عیوب مردم مہر و مہر ناند از محبوب بودن در و لایہ ۱۷۵۔
 ہر کہ مصیبت ہائے کوچک را بزرگ شمارد مصیبت ہائے بزرگ گرفتار
 آید۔ ۱۷۶۔ ہر کہ نعمت ہائے خدا بر او زیاد شود حاجت ہائے مردم نیست
 با و زیاد شود۔ ۱۷۷۔ کسیکہ جامہ کبر و اسراف در بر کند از خلعت اشرفیت
 خلع گردد۔ ۱۷۸۔ ہر کہ سپاس گزاری کند بے آنکہ نفع با و رسیدہ باشد نیز
 مذمت کند بے آنکہ ضرری با و رسیدہ باشد۔ ۱۷۹۔ عمر تو ہمین وقتے است
 کہ در آنی و می گزرائی۔ ۱۸۰۔ بیچ شہر و دیاری را پابند نباید بود و مزیت
 بر دیگرے نباید داد چہ بہترین شہر یا شہریت کہ اسباب استراحت و
 آسائش تو دور او فراہم شود۔ ۱۸۱۔ اول شہوت رانی شادمانی است و
 آخرش ہلاکت جاودانی۔ ۱۸۲۔ کسیکہ بپذیرد عطائے ترا عانت کردہ
 باشد ترا بکرم۔ ۱۸۳۔ ہر کہ در حق ہمت طے کند مردم روزگار او را بزرگ شمارند
 ۱۸۴۔ ہر کہ بشرائط بندگی بجائے آورد لائق آزاد شدن گردد۔ ۱۸۵۔ ہر کہ
 لوازم آزادگی بجائے نیاورد بے غلامی و بندگی گردد۔ ۱۸۶۔ کسیکہ نارسا باشد
 سیاست او ضعیف شود ریاست او۔ ۱۸۷۔ کسیکہ سوءادب او را سیاست
 کند شرافت حسرت بلند سازد۔ ۱۸۸۔ کسیکہ چون ترا بختیار شود تیروری

آورد چون روزگار تو بر گرد و او نیز از تو بگسلد - ۳۸۳ - هر که در کوچه تعلیم نیاید
 در بزرگی مقدم نکند - ۳۸۴ - هر که دوست صادق و فادار خواهد پذیرد
 را طلبد که نباید - ۳۸۵ - فریفته مشوبه نیکوئی دشمن زیرا که دشمن آب را
 مانند چندانکه او را با آتش گرم کنی هم از فر و نشان دادن آتش باز نایستد - ۳۸۶
 مصاحبت و دوستی مکن با کسی که نگه دارد و عیب هائے ترا در فراموش کند
 کردار هائے نیک ترا - ۳۸۷ - کوچک مدان و بی اہمیت شمارائے مدین
 مصیب را که شخص فقیر داده باشد - ۳۸۸ - مصاحب مکن با مردم روزگار
 چه اگر فقیر شدی بر تو بلندی بجویند و اگر صاحب ثروت شد عداوت میریزد
 ۳۸۹ - بنده دیگران مباش چه خدا ترا آزاد قرار داد - ۳۹۰ - فردا ان
 دوست بگیر از مردم دنیا چه از معاشرت ایشان عاجز مائی و پالو دشمن شوند
 همانا مثل ایشان مثل آتش است چون بسیار شود بسوزاند و چون اندک
 باشد سوورساند - ۳۹۱ - حیا مکن از عطا کردن چیز اندک چه عطا نکردن
 کمتر از آن است - ۳۹۲ - دلالت می کند بر زوال دولت چنانچه چیز ضایع
 و آشتن اصول امور و متمسک شدن با جزائے فروغ و مقدم داشتن
 اراغل بر اعلیٰ و موخر داشتن افاضل از ادانی -

باب نہم در قصص و تواریخ الف لیله

اما بعد پوشیده نماند که حکیمان را رسم و آئین چنین است که گاه ہے برسم
افسانہ سخن گویند و گاہ ہے از زبان دو و دام حدیث کنند و مقصود از آن
ہمہ پند گرفتن و حکمت آموختن است، ولی این حیلت بکار برند کہ عامہ
طباع را بکفایت ایشان رغبت اقتد و بہر افسانہ بخوانند و باسانی یاد گیرند
پس از آن در آن تامل کردہ بذخائر نفیسہ حکمت و کجماے را ممکن تجریت
دست یابند چنانکہ قدوۃ الادبا و زبدۃ الحکما مولف کتاب الف لیله
ولیلہ نیر بدین نظم سخن رانده و عجائب چند از احوال پیشینیان و غرائب
یہ عنوان افسانہ از زبان جانوران یاد کردہ و اشعار لغز و لطائف نیکو،
ایزد نمودہ کہ مضامینش ہمارا بکار آید و اشعارش آباد بلاغت
افزاید و بدان سبب خاص و عام بخوانندش و شنودنش رغبت تمام دارند
اما چون فہم لغت معرب، بار باب فضل و ادب اختصاص داشت و
تازمان دولت بادشاہ دشمن مال و عمر سلطنت سلطان بلخ اقبال خیل
کشور گیر خسرو پاک خمیر خداوند تاج و تیغ بخشندہ بیدریغ رو این

مروت و کرم، پاشنده و نیار و درم، امید احرار، سایه کردگار و شمشاد بلند
 اختر پناه و دین پیغمبر، سرشاپان، ناصر الدین شاه غازی - خسرو و نسیا
 خلد امده ملکه کسی ترجمه فارسی این کتاب بلاغت نصاب نہ پرداختہ بود
 کہ ہمہ کس بہرہ یاب توانند شد۔

بنیاد بر این، عمومی بلند اختر بادشاہ، امید رعیت و سپاہ، شاہنشاہ
 و او گستر، پروندہ ادب اب ہند و ہند، ہینت بخشنده بی غننت، حامی
 شریعت، حامی بدعت، صاحب اختیار کل ملکیت آذر بائجان ہمین میر
 حسین فرزند ولیم مغفور نائب السلطنۃ العلیہ عباس مرزا ابن سلطان
 فتح علی شاہ قاجار خلد امده ملکہ و نور امده مضجعہ آنکہ با علی حضرت شہیاری
 از یک صدف دو رخنندہ گوہر و از یک برج شرف دو تائیدہ اختر اند
 آنکہ یا اختر گیتی زد و سو ہم گشت مایہ مجد و نو از ندہ اہل بہرست
 بادشاہ زادہ عادل عضد ولایت وین کہ پذیردہ خصالت و ستودہ سیرت

بندہ ضعیف عبد اللطیف السطوحی التبریزی را بہ پیشکامہ خلایق پناہ خواہ
 بودند کہ این نسخہ بدیع را از تازی بیاری کہ خوشترین لغاتست بیارو
 و الفصح الشعرا و المبلغ الفصحی ملک الکلام میرزا سرورش را فرمودند کہ بجای
 اشعار عربیہ شعر فارسی از کتب شعرا، مناسب ہمان مقام بنویسد و
 ہر شعرے کہ لفظہ مشطوط و بحکایتی مربوط باشد مضمون آنرا خود انشا نماید

بندگان آستان اقتالاً لامرہ العالی و التقدیر الحکمتہ المتعالی ترجمہ جلد اول
 راجا تمام رسانیدہ بجلد دوم شروع نمودیم امید کہ آن از فرعنایت پادشاہزادہ
 بلن را قبول سمت انجام پذیرد چون شہر زاد و خسترو زیر پالصدوی شمش
 شب را تمام کرد و حکایت جاسیب را با انجام رسانیدہ گفت اسے ملک
 جوان بخت این حکایت عجیب تر از حکایت سندباد و نیست ملک شہر یار گفت

چہ گوئہ اسے حکایت سندباد، شہر زاد گفت چنین گویند کہ در عہد خلافت ہارون الرشید
 در شہر بغداد مردی بود پیچیدہ و پریشان حال سندباد جمالش می گفتند و پیوستہ
 بار ہائے گران می برد و از مزد حملاتی روزی می خورد، اتفاقاً روزی از دیوار ک
 اثر آفتاب آہن می گذشت و از گرمی دیوار جگر گرمی سوخت سندباد پستہ
 گران برداشتہ میبرد تا اینکه بدرخانہ بازگمانے رسید کہ آب زودہ و رفته
 بودند، بواسطہ داشت چون ہوا سے بہشت و در پہلوئے خانہ مصطبہ بود
 بزرگ بار بر آن مصطبہ گذاشت کہ تخت بر آساید، چون قصہ بدینجا رسید یاداد
 رسید شہر زاد لب از داستان فرو بست۔

چون شب پالصدوی شمش برآمد

گفت اسے ملک جوان بخت سندباد جمال از بہر راحت بار بر آن مصطبہ
 گذاشت، نسیمی معطر برو سے بیاد از آن نسیم خوش وقت شدہ و رنگار مصطبہ

بنشست و در آنخانه نغمه و آوازها سے خوش نشاط انگیز و الحان گلر خان
نغمہ سنج آمد، نشاط اندر شد، در حال برخاسته بچانه درون فست در میان
خانه باغی و دید بزرگ و دران باغ غلامان و خادمان و ہمہ گونه اسباب عیش
و بزرگی آمادہ یافت، و رانجہ طعام خوشبو بپاش آمد آنگاہ سر بر آسمان کرد
و گفت: اے پروردگار و افسریدگار و اے روزی دہندہ جانوران از ہمہ
گنایان طلب امرزش و از تمام عیوب بسوے تو باز میگردم کہ کسے را
در حکم تو اعتراض نیست و از کردہ تو سوال نتوان کرد، توئی آن ذات پاک
ہر کس را خواہی بے نیاز کنی و ہر کرا خواہی محتاج کنی، یکے را عورت دہی و بریکے
قید مرگ دہی، از ماسطنت قوی و تدبیر نیکوست ہر کہ خواہی روزے
بسیار و نعمت بیشمار دہی چنانکہ خداوند این خانہ را راحت بے پایان و نعمت
فراوان دادہ کہ از ہوائے خوب و مطعم و مشروب گوارا، لذت برو تمام
و عیش و در عایت انتظام و بزرگان خود را ہر کہ چہ سزا دیدہ آن دادہ
یکے در عیش و طرب است و یکے در رنج و تعب۔ یکے را بخت بہر وقت
و یکے چون من تیرہ روز پس از ان این ابیات بر خواند ابیات۔

چو گویم ازین گنبد تیز گرد
یکے را بدریا بیاہی دہد
یکے را دہد تو ستہ از شد و شیر
ہر چند بہ دیبا و جزو حیر

چنین ست کردار گردیده و هر نگه کن کنوچند یابی تو بهر
 چون حال ابیات با تمام رسانید، خواست بار برداشته روان شود،
 ناگاه پسری خردسال و نیکو رو و زیبا قد و پر نیان پوش، از خانه بدرآمد و تن
 حال گرفته باو گفت: بخانه اندر آئی که خواجهم ترا میخواهد حال دید که از گفته
 پس بر توان تحسین چه جز رفتن نیز و خواهی گزیری نیست، در حال یاد در
 دبلیه خانه بدر بیان سپرده خود با آنان پس بخانه اندر آمد، خانه عوید که تناس
 او از نشاء نارنجیه و بهواسه او با طریب آینه است و را نیان به یافت خرم،
 و مجلسی خوشتر از این ارم، که برادران صفا و خداوندان وفا، در آن مجلس شسته
 و جدیت و پروسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان، و خور و دهنای
 لذت و باده صاف انگوری فرجیده اند، و آلات سماع و طرب، از نیل و
 عود و نای و دف، که نیز آن خوبه و را در گفت است، و هر کدام در مقام خوشترین
 بترتیب نیکو و آئین خوش صف کشیده اند.

و در صد مجلس مردی بود و محترم که آثار بزرگی در و پدید و موسی سباهش
 سفید گشته بود و لیکن خوش صورت و نیکو منظر و خداوند و ندیدیت و وقار و جوت
 و افتخار بود و شد با و حال از مشاهده آن حالت بهوت شد و با خود گفت
 این یقین خوش از بقعه چنان ست و یا خانه یکی از پادشاهان است
 آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسین را سلام داد و ایشان را دعا گفت

زمین پر رسید و سر نیز انداخته بایستاد چون قصه بدیخار رسید بامداد شد و شہزاد
لب از داستان فرو بست ۔

چون شب پالصدوسی و ہفتم برآمد

گفت اے ملک جوان بخت سند باد حال چون در پیش حاضران سر نیز
انداخته بایستاد خداوند مجلس اورا بہ نشستن دستور داد و نزدیک خود خواند
اورا خوش آمد گفت از بہر دلجوئی او با دشمن آغاز کردہ ہی پرستیا نیک
سفرہ خور دینا حاضر آوردند سند باد حال پیش آمدہ نام خدا بزبان بردو
بقدر کفایت خوردنی بخوردہ دست بستہ شکر نعمت بجا آورد و نگاہ خداوند
مجلس گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سند باد حال گفت اے خواجہ
نام من سند باد حال است کہ یار مردم بدوش کشم و مژدہ گرفتہ صرف زندگانی کنم ۔
خداوند خانہ تبسمی کردہ باو گفت اے حال بد آنکہ یامن ہم نامی و مرشد
بحیری نام است ولیکن اے حال قصہ من انیست کہ ابیاتی را کہ بر در خانہ بخوانی
باز بخوانی تا من بشنوم حمام شرم کرو و یا سند باد بحیرے گفت بخدا سوگندت
میدہم کہ بر من بگیر از آنکہ رنج و مشقت و بے چیزی آدمی را بخیر و دہ بے ادب
گرداند سند باد بحیری گفت کہ شرم مدار کہ برادر منی و ابیات فروخوان کہ
مرا از ان ابیات بسی خوش آمد چون سند باد حال میل اورا بشنیدن ابیات دستہ ابیات

بخواند و سنباد بحجری از شنیدن آنرا در طرب شد و به حمال گفت مرا قصه
 ایست عجیب که میخواهم ترا از آن با خبر کنم و تماست ماجرا را که پیش ازین
 نیکبختی و تو نگری با من رفته بود باز گویم بدلت من این سعادت نیافتم مگر پس از رخ
 بائے سخت و مهر انگیز، بسه رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایت
 ست غریب رو داده که از شنیدن آنها حقول حیران شود و لیکن بدانکه از قضا
 و قدرگزیر نباشد اما حکایت نخستین که در سفر سخت اتفاق افتاد ایست مرید رس
 بود از باز رگان، چون او سپرے شد من دست بمال نهادم و در خوردن و
 نوشیدن صرف کردم و گمان من این بود که مرا مال پائیدار خواهد بود پس بیگنا
 بدین حالت بودم و تفعی که بقل خود باز گشتم دیدم که مال از دست من -
 بیرون رفته عالم دیگر گوی گشته ازین حالت به بلاست اندر رفته، انجام
 کار هر اس کرده و حکایت سلیمان که شنیده بودم بخاطر آوردم که فرموده بود که
 سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سنگ زنده از شیر مرده
 و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه از مال و عمارت باقی مانده بود و غیره ختم سه هزار
 در جمع آوردم بخاطرم گذشت بشهر بائے دو سفر کنم و گفته شاعرم یاد آمد

اشعار

قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را نبیلاست
 اگر لباب اندرون بود گوهر کس چه داند که قیمتش چند است

پس در آن هنگام، و امن هست استوار گردم و بضاعت تجارت خرید و بشهر
بصره روان شدم و از آنجا با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته و شبان روز بدیا
همی رفتم و از جزیره بجزیره همی رفتم و از دریا بدریا همی گذشتم هر مکانی که
رسیدم می خریدم و می فروختم تا اینکه بجزیره رسیدم که باقی بود از باغ پاک
بهشت، ناخدا کشتی بکنار جزیره راند، هر کس که کشتی بودند بجزیره در
آمدند و کمانه ها ساخته بیفروختند و هر یک به شغلی جداگانه مشغول گشتند
یک طبع میکرد و یک جامه می شست و یک تفریح میکرد و من از آنجا تفرج
کنندگان بودم.

الغرض ابل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودند ناگاه ناخدا
در کنار جزیره بایستاده باواز بلند بانگ بر زد که اے ساکنان کشتی و اے
ظالمان نجات، بشتابید و بکشتی اندر آئید و آنچه مال و زر دارید جائے
گفته بجانما سے خویش را نجات دهید و خویش را از بلاک بر بایند کلان
نه جزیره است بلکه ما همی ست بزرگ که از آب بیرون آمده و رگها جمع
بروشد و درختان بر و ریخته بان جزیره گشته چون شما آتش بیفروختید و گرمی
بد و اثر کن همی ساعت از جائے جنبید شما را بدریا برد و جل غرق خواهید شد
اکنون بسرعت بختیزید و خویش را از بلاک بر بایند چون قصه بدخیا رسید
و باداد شد شهر زاد لب از گفتار فرو بست.

چون شب پانصدوی و هشتادم

گفت ای ملک بھوان یخت انا خدا چون یخت یسند بود
 بانگ زد و همه بر اس شدند و کانون ناد و اسباب بر جا گذاشته بسوی کشتی شتافتند و پای
 از ایشان بکشتی پیاده نرسیده بودند که جزیره بختش درآمد و بقعه دریا فرو رفت
 و همه در آن جزیره بود و دریا غرق گشت من نیز از آنان بودم که غرق نشدم
 خدا مرا خلاص کرد و تخته چوبین مرا پیش آمد من بر آن تخته نهمستم چون از میان
 گدشتن دشوار بود تا چار ما شدند و کمان آب را پیای خویش می بردیم و شونا
 می کردم اما نا خدا بادیان کشتی افرشت و با کسانیکه در کشتی برآمده بودند
 روان شد غرق شده کمان را نگذاهی نکرد، آنگاه من هلاک را بفرستادم
 و از زندگی نومید شدم پس از ساعتی شب درآمد و همه شب بروی تخته
 در میان موجها میسر بروم.

و یک شب و یک روز دیگر همان حالت بودم که با دمر دیاری کرده یقین
 کردم که در همان آنجزیره بسوی دریا آویخته بودم من شاخی از آن درخت
 گرفتم و بد رخت پر شدم و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پاره پاره خود را
 دیدم که ماهیان خورده اند و زخم کرده اند ولی من از برای که دهم نداستم
 پس مانند دیگران در جزیره بقیه تمام و ناسه روز دیگر همان حالت بودم چون آواز

تایید بخود آمده پا پائے خود را دیدم آماس کرده گکاهی بدستها و گاهی باز ناوا
 این سودا سوخته از میو باکے جزیره نمی خورد و از چشمه باکے آنجا بدینوشیدم
 تا اینکه ناوانی من با ناوانی بدل شد حصاے از دختان جزیره ساخته و بکف
 گرفته و بدو تکیه کرده در اطراف جزیره می گشتم و از دور یکے سیاهی پدید شد
 گمان کردم که از وحشیان و جانوران دریاست در حال بسوے او فتم دیدم
 ایست بزرگ در کنار جزیره بسته اند چون پاوند یک شدیم شہد میشدند
 ناگاه مردی از زیر زمین بر آمده از پے من روان شد و بانگ بر من زد
 گفت کیستی و از کجائی؟ و سبب آمدن تو بدین مکان چیست گفتیم
 بدانکه من مردی غریب با جمعی از یاران خود غرق شدیم خداے تعالی تخت پاره
 بن رسانید بران تخت بستم او مرا در روی آب ہی آورد تا بدین
 جزیره رسانید آن مرد چون سخن مرا شنید استین مرا گرفت و گفت با من بیا
 من یاد فرستم مرا به سر زانی که در زمین بود و بروم و مرا در ضد مجاس آتخا بنشانید
 خود را بیاورد من بقدر کفایت بخوردم پس ماجر استن پرسید من تمامت ماجرا
 خود را بیا و گفتیم از قصه من در عجب شد گفتیم سے خواجہ ترانچہ اسوگند میدیم کم کنون
 بن بازگو که تو کیستی و درین مکان بهر چه شسته و این اسپ در کنار دیا بهر چه
 بسته آن مرد گفت بدانکه بجایم هستیم در اطراف این جزیره پرانده ایم و با خداوند
 باے فرماے هر جان هستیم و بمنشیماے ملک در زیر دست ماست و همراه بهترین

خیل سارا بدرین جزیره آورده و خود وزیر زمین چندان شوم انگاه اسپاسه ویا
بوسه داد این بامدیتید و حال بدان دادینا بچند پس ازان بی خواهند که
آن مادیان مارا بدریا برند مادیان مارا بسبب قیدی که دارند بی توختن بدو انگاه
نرمه ازان توختن مادیان مارا شیخه بر آورند و در حال از سر واپه بیرون رفته بانگاه اسپاسه
بشرقیه انگاه اس کرده از مادیان مارا در شوند و بدریا فرو روند و آن مادیان مارا اسپا
دریالی اسپاسه میگیرند و هر چه از شریره و مادیان مارا نیز اندر قیمت گران فروخته
میشوند و بعد از روز چهارنگاه آمدن اسپاسه دریاست و اگر خدا بخواد بر او شسته
بوسه ناک مهر جهان بر دم جوانی قصه بدخوار رسید یا داد شد شمر داد و اسپاسه

پہاں شب الفیوی و شکر

گفت ای ملک جوان بخت خداوند زنده باشد باو پشیری گفت ترا میوه
 ملک مدح آن بر من تا شهر مار الفرج کنی و بدانکه اگر با جمیع نیامدی میروی و
 لیکن من ترا سبب زندگانی شدم تا شهر خود باز گروی من کن مرد و عا
 کردم و گفتگو اندر بودم که تر نیاست دریائی از دریا بدر آمدند و فریاد و زو
 کا و بنه بجهت من چون از کنار خود فارغ شدند خواستند ما و تیار را بخوابانند و پیا
 برند و نشستند آشگاه گذرد و بانگ برآورد ابل خیل چو گانی و طبلی به دست گرفته از سر
 بیرون رفتند چو کان بر طبل زد و یاران خود را آواز میداد و زن حال جماعت

باتیر پادرا آمدند و قریب آدمی زدند کہ اس پوریائی از ایشان بر میدشد و بدریافتند
 آن مردانکی تشستہ نگاہ نگاہ یاران او بیامدند و ہر یکے از ایشان افسار ایسی
 در دست داشتند۔ چون مرانزد او دیدند از حالت من جو یا شزدن حکایت
 خود را با ایشان نیز بگفتیم ایشان سفر و گستر و ند خوردنی خوردیم آنکامہ پراستہ سوار شد
 و ما نیز ہمراہ پیدہ شدند شبان روز ہمہ رفتیم تا شہر بلک مہر جہان رسیدیم ایشان
 یزدیک بلک رفتہ قہقہہ ہمراہ پاد پاد گفتند کہ ما ہذا کست من پیش رفتہ اورا
 سلام دادم آورد سلام کرد و مرا تسکین گفت و ما جہان من پرسیدیم من
 سہ گزست خود بیان کردم از حادثہ من عجیب آمدش بمن گفت اسے فرزند
 بخدا سوگند کہ ترا این اجلی نرسیدہ است کہ ازین سختی مخلص یافتہ و لیکن
 الحمد للہ علی السلاستہ آنکامہ مرا بنواخت و بزرگی بند و نویندگی اورا بمن
 سپرد و من در خدمت او ایستادم و او نیکو میامان میکرد و دیگر گاہے دزد و
 بودم و ہر کس کہ بساحل میر رسیدن از ساکنان کشتی بغداد جو یا می شدم۔

کہ شاید مرا خبر دہد کہ بسوئے بغداد روم و کی کس از بغداد نشان نمی داد و پیچ
 باز رگان اورا نمی شناخت من از بیکارے و حیرت بودم و از طول غربت
 تنگدل شدم و پیوستہ درین حالت بسر می بردم تا آنکہ روزی از روزانہ بلک
 مہر جہان رفتہ دبیش او جہانے از منو دیدم ایشان را سلام دادم ایشان
 رو سلام کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شہر من پرسیدند چون قہقہہ بدیجا رسید

بامداد شد و شهر زاد لب فرو بست۔

چون شب پانصد و چهل برآمد

گفت اے ملک جوان بخت سدا باد بحری بایاران مجلس گفت من نیز از بلبل
 بنمود جو یا شدم ایشان بمن نمودند کہ اجناس مختلفہ ہستند کہ یکے تم نہ روا
 دارند و پارہ برائے ہم ہی گفتند و ایشان طائفہ بودند کہ ہرگز شراب نمی نوشیدند
 ولی ایشان اصحاب عیش و نشاط و شو و طرب بودند و مرا آگاہ کردند کہ ہنود
 ہفتاد و دو فرقہ ہستند و در مملکت ملک مہر جہان چیزہ کا بلش می گفتند کہ
 دران چیزہ ہر شب آوزد و نما و طلبہا شنیدہ میشد ولی بیچکس درانجا ندیدہ بود و دران
 دریا ماہی دیدم کہ طول او دو سیت ذراع بود و ماہی دیگر درانجا دیدم کہ روے
 درشت مانند رُوے بود و دران ستر عجائب و غرائب بسیار دیدم کہ اگر پارہ از
 آنها را شرح دهم سخن دراز کشد الغرض پیوستہ من دران چیزہ بامی گشتم تا اینکہ
 روزے از روز ہادر کنار دریا بعبادت معبود ایستادہ بودم کہ ناگاہ یکے کشتی بزرگ
 پدید شد کہ بازو گانان بسیار دران کشتی بودند۔ چون کشتی بہ بندر رسید ناخدا بآبان
 فرو پیچید و طناب در ساحل محکم بست و اہل کشتی ہرچہ بضاعت در کشتی داشتند
 بیرون آوردہ من یک یک راجی نوشتم آنگاہ از ناخدا پرسیدم کہ چیزے در کشتی
 ماند یا نہ گفت آری اے خواجہ پارہ بضاعتہا کشتی اندر ماندہ ولیکن خلایق

آنها در یکے از جزائر غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد مال و ولایت مانده قصد
 مایین است که آنها را فروخته وجه آن را در شهر بغداد به فرزندان و پیوندان او
 برسانم من به نا خدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفت سند باد بحسری نام
 داشت که در دریا غرق شد چون من سخن نا خدا شنیده بدقت نظر کردم و را
 بشتاختم و قریادی بلند برآورده بدو گفتم اسے نا خدا بدان که خداوند بضاعت
 منم و مرا تمام سند یا بحسری است که با جمعی از یاران به جزیره درآمدیم چون ماهی که
 مایه رو سے او بودیم بر جنبایش آمد تو با انگ برماز دی، هر کس توانست یار کرو
 و یار گشت و هر کس نتوانست غرق شد من نیز از غرق شده گان بودم لیکن
 خدا سے تعالیٰ بوسله مرا با خدا و مان ملک مهر حیان آورده ایشان مرا بدین
 شهر آورد و من در خدمت او بایستادم او مرا بزرگی و توانندگی بندر بداد
 اکنون مرا در نزد دوستانه است پذیرفته و این بضاعت که در شتی است از
 منست چون قصه بد بخبار سید بامداد شد و شهر را ولایت از گفتار قرو لیست -

چون شب پانصد و پیل و یکم برآمد

گفت اسے ملک جوان نخست چون سند باد بحسری این گفت نا خدا گفت
 سبحان الله از برای نیچاکس امانت نماده، سند باد گفت که من بدو گفتم اسے
 نا خدا این سخن را سبب چیست که من قصه بنویسم نا خدا گفت چون تو سید

کہ من گفتم بضاعتے ست و خداوند او غرق گردیدہ اکنون میخواہی آن مال را
غصب کنی و آن مال ترا احرام است کہ من بچشم خود دیدم کہ خداوند این مال
با جمیع ازیالان خود غرق شد تو چه گوئی دعوی میکنی کہ خداوند بضاعتے من بدو بخشید
ناخذ قصۃ من بشنو سخنان بگوش دار تا راستی بنواشتکار گردو کہ دروغ شیوہ منافقانست
پس ازان بانا خدا تمامت سرگذشت خود را از وقتے کہ از بند او درآمدہ بودیم تا بروز
کہ بہ جزیرہ رسیدیم و سخنانیکہ میان من و او گذشتہ بود بیان کردم در آن
ہنگام تا خدا و باز رہ گمانی کہ در کشتی، یا من بودند راستی شنیدہ باشند
و مرا بشناختند و بسلاست تنہیت گفتند و ہلک سو گندید و گردند کہ باور نہ داشتیم
کہ تو از ہلاک خلاص شوی و از غرق دریا نجات یابی ولی خدا سے تعالی اعسرے
تازہ توارزاتی داشتہ پس ازان ایشان بضاعتہا از کشتی بدر آوردند نام من
بر انہا نوشتہ یافتند و پنج چیز ازان کم نشدہ بود کہ در حال برخواستہ انہا را بکشور
و چیز ہا سے گران قیمت بہ ہدیہ ملک برداشتہ با جمعی از اہل کشتی نزد ملک
رفتم ملک را آگاہ کردم کہ این کشتی ہماست کہ درو بودم و بضاعت من کہ
در کشتی ماندہ بود بے کسر و نقصان بدست من آمد و ہمیں ہدیہ از حیلہ آن
بضاعت است۔

ملک ازین سخن در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شدہ بر اکرام
من تہنیز و دو چیز سے بسیار در مقابل ہدیہ بن بخشید و در آنگاہ بہ چشم نفیر و ختم

و بضاعت بسیار از متاع هاست آن شهر بخیریدیم و در زمانیکه باز رگنان قصد سفر کردند من نیز بضاعت هاست خود را در گشتی نهادم و به نزد ملک رفته شکر و حسان او را بجا آوردم پس ازان سفر را دستوری خواستیم ملک جو از سفر داد و مالی بسیار بن بدل کرده یکدیگر را وداع گفته یکشته در آمدیم و باذن خدا سفر کردم قضایار سے کر دیس از چند روز بیشتر بصره رسیدیم ربائی اندک در انجام قیام کردم و از نزدیک شدن بیشتر خویش شاد بودم پس ازان سوی بغداد روان شدیم چون به بغداد رسیدیم بضاعت بے پایان و مال بسیار با خود داشتیم از گشتی بدرآمده بجان خود رفتم همه قبر زندان و پیوندان دیاران من جمع شدند و به بقای من شادمان شدند پس ازان بندرگان و کنیزان خریدہ خادمان و غلامان ترتیب موم و خاقاقه و کاروانسرا و باعماز داده از تحسین سرشت کردم و بمعاشرت بادستان و بمواقعت بنشینم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم فراموش کردم و بیم و هراس که در سفر روی داده بود حملگی از خاطر من رفت و جمیش و تلوش بسر می بردم و پیوسته در بحالت پلوم، این سرگشت سفر نخستین من بود انشاء الله تعالی فرو احکایت سفر دوم از سفر هاست هفتکانه حدیث خواهم کرد پس سند باد بحمری سند باد حمال را ضیافت کرده یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت، به سند باد حمال بداد زر یا گرفته ثنا خوان از انجا باز گشت و آن شب را در منزل خود و خفت چون باد داد شد بر خاسته

بخانہ سندباد بحیری بیامد چون نزد او حاضر شد اور اگر اگرمی داشت و بخود
 نزدیک تر بنشاند چون بقیہ یاران حاضر شدند خوردنی بخوردند و نوشیدنی انہر
 ایشان بیاوردند پس از خوردن و نوشیدن سندباد بحیری سخن گفتن آغاز کرد و
 گفت اسے برادران ایوانید کہ من بدافسان کہ روز گذشتہ بہ بہت شہا حدیث
 کردم و رعیش و نشاط بے اندازہ بصری بروم چون قصہ بدیجا رسید بامداد
 شد و شہزاد لب فرو بست۔

چون شب پانصد و چیل و دو برآمد

گفت اسے ملک جوان بخت سندباد بحیری گفت کہ من در غایت خوش وقت
 یوم تمام اینکہ روزی از روز با بخاطر مگذشت کہ بہ شہر ہامے دیگر سفر کنم و
 شہر بلوچہ پر بار الفرج کنم و القاب میبشت کنم، آنگاہ سفر را آمادہ گشتہ
 مالی بسیار بیرون آوردہ بفصاحت نیکو لیستہ خریدہ یار بتم و بساحل آمدہ کشتی
 بزرگ کہ بادبانہاے حریر و مردان دلیر و اسلحہ شایان داشت پدید کردم
 و رانجا مکانی کہ رایہ کردہ بار ہا برو بہنام و با جمعی از یازرگانان بگشتی گشتہ
 و ہمانروز سفر کردم و باد مرا دعوہ ندیدن گرفت از دریا بدریائی و اجزیرہ بحیرہ
 میرفتم و در بہر مکانے کہ کشتی نگاہ می داشتند، یازرگانان و لوگران بیع
 و شہر کنندگان پیش می آمدند و میخریدم و میفروختم۔

تا اینکه قضاء قدر مارا بجزیره بزرگ رسانید که درختان بسیار و میوه
 آبدار و شکوفه های الوان و مرغان خوش الحان و چشم های روان داشتند
 و لیکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی در آنجا بداشت باز رگمان و اهل کشتی
 چیزهیره در آمدند و بتفریح مشغول شدند من نیز با کسانی که از کشتی بدر آمده
 بودند چیزهیره در آمده در کنار چشمه صاف روان نشسته خورونی که با خود داشتم
 بخوردم و شهم معطر من و زید آنگاه مرا در روبرو من راحت یافتند و ازان نسیم
 خوشبو و راحه و نیکو لذت بردم و قتی که بر خاستم در آن مکان کس از ایشان
 نیافتم و از کشتی و اهل کشتی اثری بر جای نبود پس محزون شدم و نزد یک شه
 که زهره ام از غایت اندوه بشکافه و یا من چیزهیره از مال و ثمنیا و خورونی نبود
 تنها در آن چیزهیره بماندم و از زندگی نومید شدم با خود گفتم اگر در سفر نخستین
 کسی یافتم که مرا به آبادی رساند بیسایه که این پاسه پیدا شود پس ازان
 گریان شدم و بچویش توجه میکردم و خود را ملاصقت میگفتم و از سفر کردن خود
 پشیمان بودم که چرا چنان راحت و شادمانی را که داشتم نگذاشتم و ده باره
 محنت و غربت بگزیدم حال آنکه مرا بجزیره حاجت بود و العوض آن زنجار که در
 سفر نخستین برده بودم به خاطر آورده از بیرون آمدن از بند و وسفر کردن و دریا
 به سلامت اندو بودم از غایت دلالت بسیار و دیوانه گاه از آنجا
 برخاسته بچویش و راست میفرستم و در میان راه شستم و بچویش و بچویش

واز انجا بچپ و راست نظر کروم جز آب و آسمان و درخت چیزے نمی دیدم
چون خوب نظر کردم در جزیره چیز سفید و بزرگے دیدم از درخت بزرگ آمده
بلن سوختم چون بدور رسیدم دیدم که قبه ایست گرد و بزرگ و مدور بستم دور
از براسے رفتن تیا فتم پس نرم و لغزنده بود لغز از او فتم تنوا فتم و دور او را
به پیروم پنجاه گام بود در فکر حیلته بودم که بر او داخل شوم، حیلته نیا فتم اما که
آفتاب از چشم من نماید شد و هوا تاریک شد گمان کردم که این پیش آفتاب
بگرفت سر برداشته خوب نظر کردم پرندة بزرگ جسته عنین الا جسته دیدم که در
هوا می پرید و آفتاب بسبب او نمایدیده از آن پرندة پس در جیب شدم
آنکاه حکایت مرا بنماظر آمد چون قصه بدخبا رسید پادشاه شد مله ز اولیاد
و استان قمر و لبست.

چون شب پانصد و چهل و سه برآمد

گفت است ملک جوان تخت شد پادشاهی گفته است که چون مرا از
پرندة که در جزیره بود عیب آمد حکایت بنماظر آوردم که در زمان گذشته از
سیاحان و مسافران شنیده بودم که در پاره از جزائر پرندة بزرگی است
که آنرا رخ گویند که در کان شود رای که گوشت میل طعمه و بدیش و آنهم که آن
قیمه سفید میگویند از تخم پاسته رخ است از آن پرندة و تخم سفید بودم

در آفریده پروردگار بحیرت مانده خدا کے آسمانے احمد و ثنا میگویم و چشم بزمین
 پینده و آفتم کہ بسوے آن قبۃ قمر و اندر او را زیر گرفت و نجفست در آن بنگام
 من برخاسته دستار از سر بکشو و سر و او را مانند طناب بتابیدم و سر و بمیان
 بستہ و سر و دیگر پیار سے آن پرینده شکم بستم و با خود گفتم کہ شاید این مرا شیری برساند
 و بهیم جاکہ نبرد، از شستن در این مکان بہتر خواہد بود پس آن شب بیدار ماندم
 از ترس آن کہ سہا و خوابم و آن مرغ مرا غافل بردارد و چون فجر بدید مرغ از روے
 تخم برخاست و با شکم بلند بر آورده یہ ہوا بلند شد و مرا نیز بلند کرد و چندان بالا رفت کہ
 من گمان کردم کہ پر پاسے او با سگان می آید پس از آن قمر و آمد و مرا فرو آورد و تا آنکہ
 مرا بہ کمال بلند برسانید من چون خوشی تن را بروے زمین دیدم سیرت بشین رفته
 خود را بکشو و در او بسیار خوف و شرم و لیکن مرا نہ دید و احساس نکرد چون دستار از پاسے
 او کشودہ خلاص یافتم بکناری ایستادہ بودم کہ آن مرغ چیزے بچکان گرفتہ
 پرید چون خوب دیدم مار سے بود از بزرگی آن مار و شکفت ماندم و بحیرت در آن
 منازات بردم خود را بر جای بلند یافتم کہ در پاسے او باویہ کوہی بود کہ کس قدرت
 بالا رفتن آن نداشت من از آن بشیان گشتہ خود را ملامت کردم کہ از چیز یرہ بدر
 قدم کاش در همان جزیرہ بودم کہ خوردنی یافت می شد و انجا بسے بہتر بود
 بجان امیر از مصیبت خلاص یافتہ چختی بزرگتر یافتادم پس از آن برخاستہ
 دل قوی داشتہ و در آن بادیہ قدم می رفتم زمین آن بادیہ را سنگ الماس

یافتم و دوران بیابان بار بار بودند کہ بہ نخیل ہی مانتند و آن مار ہا از ہم رخ
 و شبہا آشکار می شدند و روز ہا پنهان می شوند و رخ را عادت این بود کہ آنہا
 را می ربود و بارہ بارہ میگردید و سبب این کار معلوم نمودن در آن بیابان ماندم و اگر کو
 خود پشیمان بودم دوران بیابان می رفتم و جاسے کہ دوران شب بسر برم نمی یافتم
 بسے ہم ازاں مار ہا دیشتم کہ بخوابشتم نبودم غار سے دوران نزدیک پدید شدند آن سگ
 رفتہ و رنجہ یافتم از و رنجہ بخار اندر شدم و در آنجا سنگے بود بزرگ آن سنگ را
 بجنبدانیدہ در غار را سنگ بگرفتم و خود دوران غار بودم و با خود گفتم خدا
 را کہ بدین مکان آمدہ امین شدم چون روز بر آید منتظر لطیف الہی شوم پس از آن
 بہ غار نگاہ کردہ مار سے بزرگ دیدم کہ در صدر غار بر روی تخم خود خوابیدہ
 تین من بزرہ در آمد کار خود با قضا و قدر سپردم چون فجر پدید آمد سنگ از در غار تکیہ
 کردم و میر و ن آدم و لے از غایت بیم مانتہ مست و مدہوش بودم دوران باو
 حیران ہی رفتم کہ ناگاہ لاشعہ بزرگی افتادہ دیدم و در آنجا کسے نیافتم تفکیر
 اندر شدم و حکایتے کہ از باز رگکان و سیاحان شنیدہ بودم بخاطر و مردم کہ در کوہ
 الماس نظر ہا سے بزرگ ست کسے بد آنجا نتواند رفت -
 ولیکن باز رگکان چون خواہند سنگ الماس پدید آوند حیلے سازند و گوشت
 کشتہ پوست ازو سے بردارند و گوشت او را شتر شتر کنند و ازان کوہ بہادیہ
 بر اندازند پس کشتہ گوشت بہ سنگما سے الماس بفتد سنگما بہ فکسپندہ انگاہ

پزندگان از رخ و کس بآن لاشه نبخشند و آنز بچنگال گرفته بفرز کوه برشوند
در حال بایز رنگان بسوے پرندگان آمده بانگ برآیند و پرندگان
از آن لاشه دور شوند آنکاه سنگماے الماس را که بران لاشه چسبیده برنهند
و بشهر ماے خوشیتن برند و بچکس بسنگ الماس نتواند رسید بکایان حیات
چون قصه بد بخوار سید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فر و لبست.

اتخاب از نامه خسروان

اجمشید

نامش جم - چون رویش مانن رشیدی و خنیش جمشیدش گفتند تمورس نژاد
نبود جمشید و سے را برادر یا برادرزاده است پس از تمورس خرمندان و
بزرگان پارس بر او گرد آمده به او رنگب شهریارش نشانیدند پیر و ک
روزگار و سے روز افزون بود - هر چه بر نیکوکاری می افزود و بزرگان مهر
او را در دل مردان بیشتر می داد - و جوانی مانند پیران کار وید بود و نیایا
استخمس فیروز و دنیا نچه از حضرت تارام گرد و ایکسره آبادان ساخت نیایا و س
بان پای نهاد که تخت جمشیدش نامند - و هنوز بر بنی ازان نیایا و پراست
و پیر ماے سنگماشته اش بر با است چنان که واسه که از پارس گذر کرده اند

از دیداران تالشها و شگفت اند - و نمونه عروش پائے نیکو که اکنون در میان
مردم است - انجا پدیدار است - و چنان می نماید که در آغاز جهان پیش از آنکه
هنرمند شوند پارسایان و انشور و بهتر مند بوده اند - چون آفتاب درختین خانه
بهار شده روز و شب برابر گشت در آن کلخ نبشست وزیرستان را بنویسند
و او گسری خوشنود کرد - بر آنها از و سیم افشاند و خولیش بکامرانی برداشت - و
آن روز را روز نام نهاد - که هنوز پارسایان آن جشن را بر پامیدارند فیلسان
یونانی در روزگار و سس بوده - ساز و آواز را بر اسس سر خوشی این شهر یارازنو
پدید آورده - گویند باوه در روزگار این باوشاه پیدایش - چنین داستان کرده
اند که شبیه انگور را بسیار دوست می داشت - فمر موده بود و رخنه انگور فراوان
درخت تاورستان بخورد چوں سر او باز کردند انگور را و گرگون و آب آن
را چندان تلخ یافته که شاه او را بهر پیدایش و شربت نم داشت که بهر دین است کبریا
که برنج سرگرفتار و از زندگی بهزار بود بر اسس نابودی خولیش و پنهانی میاشامید
در خواب شد - پس از بیداری خود را از رنج رسته دید شاه از سوداگران کاهی
پافته نیوشید - تار فته رفته ز بهر گشته مانند آب روان آشامیده شد شهریار
و گرسنه که پیرامونش بودند بر اسس شادمانی بهر سسته ازان می نوشیدند - و
آن را شاه دار و تاهم نهادند و استان جام جم هنون بر زبانها است مردم را
بچاکش کرده - ا - و انشدان - و جنگلیان - و بر گرگان - و همیشه در آن روز

برائے ہر بختے سرکاران گماشتے کہ روز بروز از کردار ایشان وے را آگاہی
 دیند اندازہ فرسنگ نیز از واسطہ گویند پیش از حبشہ گاہ جنگ جزو چوٹ
 سنگ یکار برودہ کئی شدہ آئین شیخ و نیزہ از دواست بر کستین و شستن پیہ و
 ساختن جامہ و رنگارنگ کردن آن را بر دامن آموخت شناسوری و فرو قتن
 در آب بیرون آوردن . مردارید نیز از دست بہ نویندگان برانند کہ نبردان
 پرستی را از دست دادہ خود را خلع خواندہ پیار سیلان چہین کمانے نیست ۔
 گویند حبشید ہمیرے فرزاند از مردم زیر دست خویش پیمان خواست کہ ہمراہوں
 گناہ نکرند تا خدا بیماری و رنج مرگ را از آنها بردارد ۔ مردم چندے
 بر سر پیمان خود بویوند سر انجام پیمان شکستہ بگناہ نگاری گویند نبردان برا
 گوشمال مردم حبشید نیکو کار را از میان ایشان برد و ضحاک شہکار را بر ایشان
 بر تلخیت تا خون آنها بر نخت گویند بہقت صد سال بادشاہی کردہ است این
 سخن را نبردان می داند ۔ نویندہ چہار چمن شارسنان کہ از شہر یاران و ہمراہان
 فارس گفتگو می کنند بران است کہ حبشید ہماں ہمیرے است کہ تازیان
 سلیمان دانند ۔

۴۔ ضحاک

تازیان ضحاک بسیار خندہ را گویند چون لب بالایش شکافتہ و دندانهایش

نمایان بود برائے چای پوسی مردم اور اشکاک نامیدند و پارسایان گویند که نامش
 بیور کو ده - و بیور اسپش نیز می نامند از آن رو که پیش از باد شاهی ده هزار اسپ
 داشتند - و بیور زبان دری ده هزار را گویند - و ده اک نیز گفته اند - اک بسیار سی
 کرد از ناپسند است - و سه را چون ده کردار ناسایسته بود و پالش گفتند ناپسند
 اچین است - کو تاه اندام - ۲ - پرخوابه - ۳ - بد زبان - ۴ - بیدادگر - ۵ -
 خود پسند - ۶ - کل پر بادست - و درشت پیکر - ۷ - بی شرم - ۸ - شباب زده - ۹ -
 ۱۰ - دروغگو - پور علوان و برادر زاوه عا د است - که به فرمان و سه یوران کردن
 ایران آمد گویند هزار سال باد شاهی کرد و نه گرو به برانند که خواهر زاوه جمید
 و پور مرد اس است - بیدادگری و نام نیکش هنوز در استان است - تالپانه
 زدن و بیدار کشیدن از دست با هر که خشم آورد و بی پرستش خویش ریخته
 پس از هفت صد سال شتم گارے دو بر آمدگی که مانند دو مار بر دو شانه و سه
 پدیدار شد چنانچه از رنج آنها دمی نیا سو دے پز شکان این رنج را بغیر
 سمر دمان چاره بستند - همه روزه دو تن پیش از آن چه از بیدادگری می گشت بجا
 می گرفتند - و بیدار و سه رنج خویش بکار می بردند - گویند او را دو خوان سالار
 که مایل و ار مایل از آن دو تن یکے رار هائی می دادند - و رهائی یا فنگان
 تار و زکار فریدون در کو ده با مون پوشیده می داشتند - و بر سه برانند که
 دشت نشینان از نژاد آنها نمد - سی صد سال روزگار آیتیں گند راند سمر انجام کا ده

آهنگر باد خواهی خون پسرن - خویش کمر بست و پوست پاره آهنگری را بر سر
چوب کرده مردم را بر خفاک بشورانید - و او را از زندگی نومید ساخت - و
فریدون از نزد جمشید را بشاهی بنشانند - پس از آن فریدون آن پوست پاره
را از گهر های گران بهایزور کرد - و بادشاهان پارس آن را در زمکا و خجسته
شمرده با سپاه خویش همراه می کردند - تا روزگار نبرد کرد شهر پاک که تهنازی بر
پای دست یافت آن پوست را بچنگ آورد و سنگهای آن را به سپاهیان
بخش نمود و گفت - هر کس از پوست پاره آهنگران یاری جوید تا این گشته
شود و نیاید جز از یزدان پاک یاری خواست -

۳ - فریدون

از نزد جمشید پدرانش از بیاد خفاک گزینته در میان شبانان تا زمان زندگانی
می کردند - به نیرد سزدان و یاری کاوه خفاک را در چاه سارکوه و باوند
در بند کرد - و بر تخت بادشاهی بنشست و جویندگی ایرانیان آهننگ
تازی کرد - بر کشور ایشان دست یافت - از آن پس بهر حال آبادان بود
رود آرد - و به روز جنگ گشت - بیشتر آبادانی همان را وزیر فرمان آورد
آن روز را که بر خفاک دست یافت هر گمان نامم نهاد - بنیاد یار و گوتن
کنده از دست نوشدار و بر اسب زهر بار و گزندگان بسیار کشت - خرد یار و

در روزگار او کشیدند که استر پدید شد۔ سالها مردمان بدبخت او دل خوش بودند
 و باد او گرمی و سستی در بستر آسایش می غنودند۔ پس بران شد که کشور خویش
 به پسرانش بخش نماید۔ و خود به بندگی پروردگار به پرواز و۔ یا خیر با سلم داد۔
 خاور به تور سپرد۔ و میان این دو بخش که پادشاه تخت و آباد تر بود به ایرج
 ارزانی داشت بر اے آن که دس نیکو کار بود۔ و دیگر مردمان نیز او را شایسته
 خسروی می دانستند۔ گویند مادر سلم و تور دختر بے سخاک بود و مادر ایرج از
 زادهای تهورس که از نواز و ایران دخت می نامند۔ همین بر نیکی و بدی آنها
 گواه است۔ زیرا که بخیر و انانند که پدر و مادر در نیکو کاری فرزندان را
 بدبختی مردمان بزرگوار پدر و مادرشان از خاندان بزرگ و پسران بزرگوار
 این سخنان از ایرج است۔ مردان به از زندگی است چون نیکو کاران زنند
 است و بدکاران نیز زندگی سودی ندارد و نه هر چه بدبختی زینا پیش آفراید۔
 یاد وستان نیکی نیکو است۔ و بزرگوار آن است که یاد وستان نیز نیکو کاری
 کند و پادشاه از مندی بے نوائست که هیچ چیز سیر نشود۔ فرمود از مردمان گیتی
 و شکفت ام که تو نگری از اندوخته و انند۔ با اینکه در بے نیازی است آساک
 را در بسیار جویند و در اندک است۔ بزرگوار می از مردمان چشم دارند و در
 نیکو کاری است۔ تند رستی را از تن آسانی دانند و از داوگری پادشاه است
 بار سلم و تور یا ایرج رشاک بردند۔ و یا هم یک دل شده و سدا

کاشتند و دل پدر را از مرگ فرزند شستند و در همان روز کارگران آمدند پس
 زاد فریدون اورا منوچهر نام نهاد پس از آموزگاری بجایه خورشید نشاند
 و کشتگان پدر را بچنگ آورد و از زندگانی نومید ساخت گوین بادشاهی
 فریدون پانصد سال بود و دانشمندان این روز این سخن باور ندارند برهنه
 از وستان سربان فرنگ به مانند که شجاع هزار سال با فریدون پانصد سال
 بادشاهی کرد باین نام خانوادہ آنها را می نامند پدر بر پدر شجاع نام فریدون
 نام بود اند چنانچه در فرنگستان مروان بر گرو سہ را بنام همان خانوادہ می نامند
 و تہورس نامہ آورده فریدون نامہ کہ بہ سلم و تور ہنگام سرکشی آنها نوشت
 این نشان جائے داشت و ہر آنکہ باید رومادر جز نیکوئی کند از فرزند ان
 نیکوئی نہ بیند و آن کہ پاس بزرگواری آنها را ندارد از فرزند ان خوشی ہاں
 بیند ہر کس بہ برادران دشمنی کند سزاوار برادر می نیست و انجام کار و ستوران
 ہنگامے است کہ خود بین شوند و دیگران را ہیچ نہ شمرد از خندان و لیست
 چون روزگار کارنامہ کردار شما است بر او کردار نیکو باید نگاشت

۴- منوچہر

مینو بہشت را نامند و چہرہ روستا چون بہشتی روستے پو مینو چہر نامیدند پس
 براسے آسانی گفت یا را انداختہ منوچہرش گفتند بر حے گویند و دختر زاد

ایرج است و بیشتر داستان سربان برانند کہ وسے را پسز زاده است۔ چو
 ماوش گرو آفرید و دختر ایرج جمشیدی پور سام بود۔ شاید دودلی داستان
 سربان الیہ را و باشد شش ماہ پس از مرگ پدر یگیتی آمد چون بہ پنج سالگی رسید
 فریدون اورا بہ دبستان فرستاد۔ پس از دست یافتن بہ سلم و تور و مرگ فریدون
 بہ اورنگ شاہی بر نشست۔ بہر کشورے فرمان فرماے۔ و بہر و ہنگہ کہ خدا
 بگماشت۔ از فرات جو بہا بہر سو برد۔ باغما و کشتما ساخت۔ و درختان بارور
 از پیشما و کوہ ہا آوردہ بکشت۔ در آبادانی جہان کوشید۔ گویند صد و بیست
 سال بادشاہی کرد۔ پس از شصت سال بہمانداری افراسیاب نژاد تور از
 ترکستان آہنگ وسے نمود۔ منوچہر بگرہ نخت۔ و چہ تیرستان در دژے تہا
 برد۔ افراسیاب یا اینکه نیروے دست یافتن بدو نہ داشت تن باشتی
 دینی داد لشکر یا نش بر اسے باز کشت کشور خویش اورا دادشتند۔ باشتنی۔
 بناچار با منوچہر چہیں پیمان بست کہ آن سوے رود امویہ افراسیاب را باشد
 و این سوے منوچہر را۔ پس از آشتی و باز کشتن ترکان منوچہر روزگار و رای
 پاس پیمان داشت۔ باز ترکان آغاز دست اندازی کردند۔ ناچار روزے
 موبد موبدان را با مردان نجواست چہین فرمود۔ اسے مرد و آفریدگان را
 آفریدگارے است۔ یکتا و ہر نیکی کہ بدانہا رسد ازوست۔ باید آفرینند۔
 را پرستید۔ و در برابر نیکی ہائے او سپاسداری کرد۔ بہر کہ داز کار ہائے آفریدگار

اندیشد بر پیش بفرماید و آنکه نمیدانند سیاه دل شود پس بدانند که بادشاه از
 بگاہداری سپاہ براسے کشور ناچار است۔ و ایشان نیز از دشمن بادشاهی
 ناگزیرند۔ لشکر باید فرمان بادشاه برود۔ و در برابر دشمن یارایش کند۔ بادشاه
 باید لشکریان را خوار بکند و در جنگاے که چاکری نمایند بجامه مس فرماید
 پوشاند۔ و بزودی ایشان را بخشش داد و بدینرا که جنگ جویان در برابر بادشاه
 مانند بال و دم مرغ اند۔ کہ بے ایشان پریدن نتوانند۔ و چنانورانش
 بخورند۔ بادشاه باید باز بدستان داد گستری کند۔ و چشم از هیچ دادگری
 نه پوشد۔ و ایشان را خوار نگذارد۔ کشتن کاران را بچشم و سرمایہ دستگیری نماید
 پس ازین سخنان ساز سپاہ فراوانی دیدہ بسرواری رستم جنگ ترکان فرستاد
 لشکر او پیروزمند شدہ انچه از کشور ایران آنها گرفتہ بودند باز ستندند۔

در روزگار موسیٰ شعیب و موسیٰ از یزدان پیغمبری فرستاد از تخنان
 اوست گیتی مانند ابرتا بستان و آفتاب زمستان است۔ کہ پایندہ نماید
 ولی فرماید بخشش بادشاہان بر گناہکاران زیبا پیورایہ است کشور را۔

۵- دارا

پوردارب از کردار بادشاہان پیش بے برہ بود گویند "فرمان فرمائی را کار
 کو چکے می پنداشت" نخستین کسی نزد سکن کہ جائے نشین فلیب فرستاد

باجے کہ دارا اب بہ یونانیوں نے ہمدانہ بود خواست سکندر بہ پاسخ گفت ہر غے
 کہ تخم می گذارد پریدہ کنون در میان من و تو جز از تیغ و تیزه نیست۔ پس زال دارا
 چو گان و گوے با کجہ سے فراوان روانہ داشت و چنان وانمود کرد کہ تو ہنوز
 کوئی باید گوے و چو گان بازی۔ و مانندہ بسیاری این کجہ لشکریان ایران
 بہ یونان آمدہ امداد کارزار خواہند شد اسکندر در برابر فرستادہ سے خرد سے
 خواست۔ و می نہ گذشت کہ آن ہمہ دانہ ہارا بود۔ یہ فرستادہ دارا گفت
 کہ ما زین کار و پیش بینی نیکو کردیم۔ یکے آنکہ یہ کشور شاد دست خواہم یافت
 و ہرہ اورا خواہم خورد۔ و لیکر آن یونان یک تنہ اینو ہے لشکر شمار چہین
 می ریاہد کہ این خرد کجہ ہارا۔ در ہمان روز گار لشکر سے از سی ہزار
 پیادہ و پنج ہزار سوار آمد اسستہ سے ایران آمد و ہنوز فرنگیان در
 بر خے از نمونہ ہا کے کشور آسیا را ہے کہ اسکندر پیودہ می نمایند۔ دارا تیز
 ازین سوے ویرایش یا نہ کرد۔ روز کے دارا در خواب بود و مرد ہمدانی
 ہر پردہ سے را از نگہباناش تہی یافتہ پہلویش را شکافستہ بہ لشکر اسکندر
 گزشتہ دارا چہادہ سال بادشاہی کرد۔ اسکندر پس از شہیدن خود را بہ
 دارا سائیدہ سرش را بر او تہادہ مگر نیست و سو گند یا کرد کہ ازین کار خوشنود
 نیستم۔ و این ہر گاہ بر من ناگوار است۔ و سے در وہم مرگ اندوستہ چیز بخوامست۔
 اس سرش را ہنگام را ہنگام گیر و نہ کشد گان اورا بکشند۔ یہ کشور ایران

بیگانهگان نه گمار و بدین گفت و جهان سپرد و کشید پس از و سوخته نرسد
گرفت و دخترش را به جوانی خواست و باز ماندگانش را گرمی داشت
و کشید گمان ویرانگشت

۴ اسکندر

پس نه گویند سپهر فیاقوس است گرو به پدرش را و ارباب و مادرش را و دختر
فیلقوس دانند پس از گشته شدن دارا و دست یافتن بایران و سپردن
به استخر هر چه دستوران و سمران سپاه خواستند اسکندر را ایران دارند استخر که
پای تخت بادشاهان فارس بود و ایران ساز و آن شهر یاریرت به بدنامی
باین کارش در نی و او تا شب به خوابه اش با و بسیاری با و پیو و و قرار گوشه
برد و و تاخت و تاز و کشتار ایران را در یونان بیا و او آ در و برانش داشت
که فرمان داد استخر را آتش زدند و آن شهر یاریرت و مشد رتا اکنون ازین کردار
بدنام ساخت پس ده سال بادشاهی کرد و هر یک از بزرگان این سرزمین
را کشور به بخشید تا خواهرش دارا بجای آورده باشد و بیگانه را بایران
نه گمار و گذشته از انما به از ستون نشسته بود که ایران را بچنگ آورد و می
ترتق اگر یک تن از انما سپاه دشا بهی گمارم بنیاد و سر کشی کند و از
نزد و شهر یاران در ایران بسیار اند و نمی دانم بایشان چگونه رفتار نمایم
است و در پانچ و سه نکاشت که سر کردگان فارس را فرمان فیرائی بخش

وہر ایشان سخت گیر تا خداوند تو بر تو سخت نہ گیسر و دہر کشور سے را
 بشہر یار سے سپار تا اندیشہ تو نکند۔ و پیوستہ یا شود و ز کارزار باشند۔ و سے
 پیر چہین کرد۔ یارس کہ پاسے تخت بود بہ استن یونانی بخشید۔ و پس از انجام کار
 یارس و روم آہنگ بند و بند نبود۔ ویرین و کشور دست یافت۔ و در ہنگام
 یار کشید و زہر زور بایل کہ ترویکے بغداد است جہان را پھر و گفت۔ روزگار
 زندگانی ہی و شمش سال بود۔

پس از سے در یونان یا دشاہی بہ پسرین سکندر روس و اندہ پذیرفت
 و گفت۔ دانشوری مرا از بادشاہی بے نیاز ساختہ گوشہ گیری گزید تا پچار در یونان
 تیلوس را بہ شہریاری نشاندند۔ و ہنگام مرگ از سکندر بہر سپیدند۔ و پس زندگانی
 چگونہ جہان را زیر دست کردی؟ گفت۔ باد و کار تخت آنکہ و شہنات را تا چار
 کردم کہ دوست من شوند۔ دوم دو ستاقم را نگذا روم کہ دشمن گردند و بہ گناہنگار
 سپرد کہ ہنگام بردن بگوشان دشمن را بیرون گذارند تا روم بہ بنیادین
 ہمہ جہا نفیری تھی دست رفتہ بیاور خواہش پیام فرستاد کہ ناشکیبائی پیشہ کن
 در اند و مرگ من با کسے بنا از شو کہ ہرگز اند و مکن تیر و جہ۔ آشکارا است کہ
 خواہش او این بود کہ شکیبای شود و از ان کہ کہ هیچ کس نہ از اند و گزیر نیست
 دانشمند و دانش پرور بود۔ و کہ کس نہ اند کہ در اند و گزیر نیست و دانشمندان بے شمار
 بود۔ انہ روز سے و دشمنان را خواستہ و این سخنان کہ بر دانش سے گواہ اند گفت

"ماتلش بزدان راست کہ جزا و کسے سزا دے ستودن نیست دے یاری آفرینگان
 گرامی و بزرگوار است چون بادشاہدیش پائیدار است۔ شہر یاران را ببرد
 کردہ از آنجا کہ بزرگواریش بسیار است۔ ارجیندان را خواہ ساختہ۔ اورا برائے
 نیکوئی ہائے کہ بر من از زانی داشتہ ستایش می کنم و در سپاس این گونہ بندہ
 پرور ہما از دیاری می جویم۔ اسے مردم کسرتین چیز کہ از شما خواہش دارم
 آنست کہ بسوے خدا بازگشت کنید۔ بدہیز گاری پیشہ نہائید۔ و از شتم و تبہ سید
 یدانید تم کہ خداوند منم برگزیدہ است و ہر چہ آرزو داشتہ من بخشیدہ بہر کس کہ
 کہ جز بتغ از من نخواہد دید پس شما را از پاداش کار نیک و بد آگاہی دادم
 و فتا کہ سید پس ازین بہ اندرز ہائے نیکوے کہ بہ شما گفتم، گویا روزے بجز
 اورا دشنام دایکے از نزد یکان خواہست کہ اسکندر و سے را بہ سزا رسانند
 اسکندر را پاسخ گفت "آئون بہر کہ سخنان او شنود اورا بہ سزائش کن" و اگر بگو
 راتم مرا نکویش نہائید۔ روزے سرکشے را نزد و سے آور دند۔ اورا رہائی داد
 یکے از بزرگان از و سے خشم گفت "اگر جاسے تو بودم می کشتم" اسکندر
 پاسخ گفت "چون من تو نیستم نخواہم کشت" روزے دستورائش بانداز
 گفتند "زن بسیار گیر تا کشور از دستت بیرون نرود و ہر سہر زینے را بفرند
 سپاری" فرمود ہنام نیک بہتر چیزے است کہ پائدار ماند۔ من در اندیشہ
 اند و خشن آن نام دادم۔ و ازینما گذشتہ کسے کہ پیوستہ بہ مردان زبردستے کردہ

چرا باید زیر دست زنان بشو۔۔ و وٹن از نزدیکانش را با یکدیگر دشمنی پیش آمد۔
 داوری ازو سے خواستند فرمود "این دادگری با من نیست۔ زیر پر و رادوست
 دارم۔ ناچار داؤ من یکے ازین دو رانجہ خواهد داشت۔ و من ازین خوشنود و نیتیم،
 ازو پرسیدند "چرا استاد را بر پدرش بدتری می دہی" فرمود۔ پدر مایہ زندگی منی
 پذیر و استاد مایہ زندگی جاوید۔ پدر مرا از آسمان بر زمین آورد و استاد من
 ارسطو مرا از زمین یا آسمان برد۔ چند بار سر کردگانش اورا شیخون بر شمع خوانند
 و سے ازین کار دوری حست و گفت شیخون مانند کار و زوان است و
 بادشاهان را دزدی نشاید۔

۴۔ نوشیروان

تا زبان کسہ نے و فرنگیان کسروی می نامندش و یا ندی پایہ روسے را پیش از
 حاجی دانند۔ ہمہ داستان سر این فرنگ این شہر یار را بسیار ستودہ۔ و بر بزرگواری
 او سخن آگفتہ اند۔ یہ از فرنگیان پس از ستائش یہ شمار چنین مگاشد کہ ما نمی
 توانیم نہ یوسیم تا بچہ پایہ نوشیروان را دگر و آزادی خواہ و برادر جو بود گویند
 در دم مرگ قباوہ اندر ز نوشیروان را گفت "اے قمر زند! ترا نیکست
 می بینم ازین کہ ہمہ رفتار ما سے شایستہ در تو هست و بسیار دل گیرانم ازین کہ ما ہر ما
 بہ سختی قربان روائی می کنی۔ و این را ہم کہ ہر اسے خواہش دیگران تو

اندیشه خود بخدای خود و خواهش من آن است که در باره همسران خوشنایان
 نیکونانی زیرا که یکسانی بیشتر هنگام راه راست را گنج و کارهای نیکوکار نمی
 گذارد و پیش رو و نگه داشته قیادیس از سرگ و سه بزرگ منان تو شیردان را یاد
 شای خواهر و سه را پاشخ گفت که من این کار را نمی توانم کرد - از آن راه و
 که بیشتر مردمان اینا اندیشه کار گذار اند و می باید با بسیار سه از خانه او بگریزی که و
 و این اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است و سر انجام بزرگان با گه شکوه
 بسیار ناچارش کردند تا زیر بار باد شاهی رفت - پس بهر کشور سه به بنیان
 و آشکارا یکبار روانه ساخت - یکم بر سه این که دادگری و بیادگری و قمر
 خرمایان را بدوید و نهاید - و دیگر این که هر جا و انشور سه است بر سه نگاشتن
 انشور واری با یک گاه از مدیانه و بزرگ هر دو دیگر و انشوران را بچاند و گفت
 کار بزرگ گیر و گرفته - و از شادین کار یاری می خواهم بگوئید چه کنم که
 آسایش خوشن و آسودگی زیر و ستان و را و باشند
 هر یک که شنیدند و سر انجام بزرگ هر وقت بدو از ده گفتار نیکو بچند خوش
 پادشاه است بر سه و او گسری با پیام خواهم رسانید - نخستین
 خود داری از هر روزی و چشم خود خواهی - و و هم - راست گوئی و درست
 زنده ای مردمان و نگاه داشتن میانه سه خود و پائے داری و زمین با سه
 که می گذرد و سوم - خوشن و در دین مردمان خرم و من و دیگران و آن اندیشه

ایشان، در مہ کار با چہار ہم گزائی و اشنان خرمندان و خانوادہ ہاے
 بزرگ و نویسندگان ہر یک از اینہا عہد پایہ آہنا است۔ ہفتم۔ ہر سہ واوکی
 و بیدادگری ہر دو مان تر از وی ہنہ و خود نگہبان آہنا باش و ہر تہک را بکار تہک
 نشان باید سہ اسل سشتم در کار زندان بان کو شش نما۔ گماہکاران را سہ
 رسان و کسانے کہ شالیستہ شش اند از او فرما۔ ہفتم۔ یاری کن باز رگانان
 را کہ مایہ آبادانی کشور اند۔ ہشتم۔ زیر وستان را با اندازہ کتابہ ایشان باز
 خواست نما۔ با ہر کسہ با اندازہ پایہ۔ اور رفتار فرما۔ نهم۔ دل خوش نما لشکر یا
 وان کسانے کہ ہر سہ جنگ و کار اند۔ دہم گرامی دار فرزندان و خانوادہ
 و نژدیکان آہنارا۔ و انچہ در بابیت ہر سہ ایشان آمادہ ساز یاز و ہمین
 گفتگو کنندہ در پیمانہ یا کسانے کہ از کار کشور آگاہ اند۔ و دواز دہمین پیشہ
 نگین باشد و رکار دستوران و چاکران و گماشتگان خود۔ پس نوشتہ وان
 این گفتارہ بار با سب زہ نوشت۔ و ہمیشہ می گفت کہ اینہا پنج وائش فرمان
 فرمائی است۔ پس از ان بزرگ ہر را بہ دیگر دستوران برتری داد۔ و سہ
 دستور بزرگ و نگہبان کشور فرمود۔

نہمین کار سہ کہ آن بادشاہ کرد این بود کہ چندی فرود آمد و ہر وکیان را
 را بنوشت و پس از ان بہ گماشتگان خود کہ در ہر کشور فرمانروائی داشتند نوشت
 و روز سہ را پان نہاد کہ ہر چہ از فرمانروکیان یا پیداز پاسہ و راندہ خود نیہ و نہاد

روز مزد و مزد کیان که در پائے تخت بنگاه داشتند به همانی خواست
 و رباعی نزدیک سرے بادشاهی چاهما کنده بخوان سالاران فرمود که ایشان را
 گروه گروه در آن باش به بهانه خوراک سرگون کنند چنانچه گویند و یک روز
 از مزد کیان هشتاد هزار کس به کشتند سرانجام نوشیروان از بیم این که میاداد همه
 مردمان کشته شوند به باز ماندگان آنها به بخشید و خواسته مردمان که در نزد آنان
 بود گرفته بخداوندان بخشین آنها داد و اگر کسی از آنها بجایمانده بود برین یاد
 سر با عی که از میدان و مزد کیان ویران گشته بکار بردند.

پس ازین چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آن سوے رود آموکشد
 و گروه همی تکه روز زیر فرمان آورد چون روز بکارے نوشیروان بکار بادی
 کشور پرداخته فرمان فرمائے ترکان بنهار او فرغانه که بدست ایرانیان بود
 بننگ آورد نوشیروان پس خود بهر مزار بکارزار ترکان فرستاد آن بادشاه
 کشور بهائے گرفته را و انداخت از بیم ایرانیان بالشکر بانش بکشور یا
 دور و سرت خواش گرخت و بفرستاده و بکشش آشتی بران شد که تا فرغانه ایرانیان
 را باشد و در آن روز بکار نیز لشکر به بام آوردان بفرمان بادشاه روم به کشور ایران
 که فروتنی به نوشیروان می کردند لشکر کشید بریخته از آنها را کشته متروک سپ
 نیم استیانت پس باریک داشته باز کشید و در فرمان فرمائے بخوان نوشیروان
 ازین کار آگاه کرد و شهنشاه را چون با شهر بام روم آشتی بود یاد نوشت که

”سرور لشکر خود را گونہائی دهد۔ و آنچه از خواستہ تازیان برده اند بآریس و ہند
و بایسے خون مردمان و ویرانی کشور از زروسیم بآمین تاوان نیز بآہنما از زنی و اند
شہر یار روم نامہ نوشیروان را بھیج نہ شمر و۔ این رفتار ناشایستہ باو شاہ ایران
را بران داشت کہ بزودی بالشکر بخاک رومیان کہ در مسایلی بود خود را رسانند
برخے از شہر ہائے آہنما را بچنگ آورد۔ گویند ہنگامے کہ اتنا کیہ را گرفت اقبیت
نیکیوئی آن شہر پسندوے افتاد۔ فرمان داد نزد ہویکے مدائن مانند آن شہرے ساختند
و رومیہ اش نام نہاد۔ چنان ایں دو شہر یک و دیگر مانند بود کہ در ہنگامے کہ روم
اتنا کیہ را دران سر زمین آورد کن گروہ بدہم در واژہ کہ رسیدند بے ہنماے
راہ خانہ خویش پیش گرفتہ می رفتند۔ گویند چیزے کہ شہر نو کم داشت درختے
بود کہ در اتنا کیہ پیش خانہ کاوڑے بود۔ باو شاہ روم پس ازین زبردستی نوشیروان
پیکما ما پیشکش ہائے شایستہ فرستادہ خواہش آشتی نمود و شاہنشاہ بدین پیمان
پذیرفتہ کہ زروسیم بسیارے پاداش برہ و ہند تا ویرانی ہائے تازیان بہ آن زروسیم
آباد شود۔ و آنچه لشکرمان پارسی از رومیان گرفتہ ایرانیاں را باشد۔ و در انجا دختر یک
رؤے از شاہزادگان گنہ گنمین عیسی داشت بڑی گرفت پسرے آورد۔ نوش
زاوش نام نہاد۔ پس بہ کیش مادر گردید۔ ہر چند نوشیروان درخواست کرد کہ از ان
کیش باز گرد و پسرنہ پذیرفت۔ اور اور کاخے کرد۔ راہ آمد و شد ہرا و بست
پس از چندے رؤے بہ ہام آوران نہاد۔ و ران رنجور شد۔ پس گرگان برو

کہ روڈ گارہ پور سیر آمدہ ازلان کاخ بیرہ ان شدہ گروہے انبوہ پویشتر ترسیان
راگرو اور ووزر بسیارے بخشش کرد۔ فرمان قمرائے خوزستان و پارس
را در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن یہ راہم بر زمین پیشکار خود نوشت کہ نوش زاو
اگر از کردہ خود پشیمان شود یکاخمی کہ اندر یور بر کردہ و شورش کنندگان را
یکشد بخشیدہ خواہد شد۔ و اگر نہ آہنگب او کن۔ اگر در کارزار جنگ آید شکست یابد
مرسان۔ مانند پیش در کاخے کہ بود نگاہ دارش۔ رام بر زمین فرمان بادشاہ
زوے بہ نوشت داد کرد۔ و ران کارزار شاہراہ بہ شیرے از پاسے درآمد و
گردید کانش پر آگندہ شدند۔ سردار بہ بالیں وے آمدہ از و پرسیا کا زرش
چیت گفت۔ پس از مرگہ بیکرش بہ مادر و ہند۔ تا مانند ترسیان بخاکش پاد
پس از برگشتن نوشیروان بہ شیر کینج کاوی پیدا کردی زیر دستان می کرد۔
مایہ این کار کو نیدان شد۔ کہ روزے موبد موبدان را گفت کہ از سوے
ترکستان شغال بسیارے می بینیم کہ بہ ایران می آیند۔ و پانچ ستاہ گفت
کہ جاوہان مردار خوار در کشورے آیند کہ از پیدا مردش مے میرند۔ این
سخن شاہ را بران داشت کہ روز بر وزنج ستمگاران بر کند۔ چنانچہ در چنہا
ہنوز گفتگو سے داد کردی او ہست۔ باجے کہ از زیر دستان می گرفت بسیارے
از نہارا بخشید۔ کہ سال شان کم از بیست و پیش از پنجاہ بود بجا کردی

نمی گرفت۔ زیر وستان را در دم شکی تھو و گاؤں می داد۔ لشکریان را در دست تمام
 چاکری با ملازمت کو شش شش شان بخشش می فرمود۔ یہ ہیں رفقا پسندیدہ کشور
 خویش را چنان بزرگ کرد کہ گویند یہیں کشورش تا دریا سے ما ترانہ بناور
 ہندوستان فرزدین مہر و دریا سے سرخ۔ اختر فرات و دلیسین پیچیدہ درو
 گار و سے بنگال آمد۔ فرماید: "تا بیدہ شدم در روزگار خیمہ و اوگر۔ و این ہاں
 بر بزرگی این شہر یاد گاہی بزرگ است گویند در بارگاہ او چار تخت زمی گذشتہ
 ہاں بزرگ ہر و فرمان روا سے روم و قاقان چین و بادشاہ خوار زم۔
 از سخنان نوشیروان است: "بادشاہی یا لشکر است و لشکریاں دوست
 و اندوختہ بہ یاج و باج یا یادانی و آبادانی از داوگری است۔" نیز گوید
 روز بادی خواب نیکو است۔ روز باران بادہ لوشی۔ و روز ابرگر مایہ۔
 و روز آفتاب بکار ہاں سے یا بستنی پر و اخصن۔ "فرماید: "خروما یگان چوں
 برتری یا بندہ تم بر بزرگ زاوگان کنند۔" و فرمودید خیمہ اش تو شستہ۔
 "ہم چہ در پیش فرستادیم مارا بکار است۔ و نزد کسے است۔ کہ دریا و اش
 او توانائی وار۔ و تامن زندہ بودم خداوند کہ ہمہ نیکو گانش از من بہرہ ور
 بودند۔ اکنون کہ ہنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان بر این
 دیوار نوشتم۔ تا اگر کسے بدختم من آید این اندرز را بخواند۔" پس از من ہم او
 گفتہ ام من بہرہ برد۔ و این سخنان پائے مزد آن کس است۔" و جی

فرماید۔ تارو زہ شب آئندہ ورندہ است، از گردش کار باد شکفت
مشو، گفت: چرا مردم پیشانی خوردن چیزے که یک بار پیشانی خورده
باشند، و نیز فرمود: حیرا اسودہ خسد کسے که بابا و شاه آشنائی دارد، گفت
زئده شمر خویش را کسے که زندگانی بکام او نباشد و دشمن خویش شمار کسے
را که جو انمروی خود را از مردمان و اندر دوست پندار کسے را که دشمن
دوستان تو باشد۔ و بامردم بے ہنر دوستی کنن کہ بے ہنر دوستی و دشمنی
را شاید۔ بہر ہنر از نادانے کہ خویش را دانا شمر و فرمود: داد از خویشتن
بدہ تا از داوری بے نیاز باشی۔ راست گو اگر چه تلخ باشد، دیگر گفت
اگر خواہی راز تو دشمن ندانیش دوست گو، و می فرماید: خروہ بین بزرگ
زبان است مردمان بیمار را زئده شمر، اگر خواہی کہ بے رنج تو نگر باشی پسند
کار باش۔ ہم او فرماید: مرگ بہتر از نیاز بہ ہمسران خویش۔ و بہ کہ سنگی
مردن بہ کہ بنان فرومایگان میرشدن ہر اندیشہ کہ بتو رسد بہرست چہانمان
استوار نباش۔ و بہر استواران سستی منہ، دیگر بخویشان کم از خود نیاز مند
بودن رنجے است بزرگ چہان چہ در آب مردن بہتر است از کشتیان
زنا رخواستن۔ گناہگار فروتن بہ از نیکو کار سرکش۔ نادان است کسے
کہ از کمتری بہ ہمتی رسیدہ باشد و سہ را بہ ہمان چشم کہ ستری بیند و بہ
شمی ازال بتر نمود کسے کہ چہ سے نداند بخود بندد۔ و فرقیہ کسے است کہ

یافتہ بنایا فتنہ دہد و فرومایہ کسے است کہ مردمان را برو خواہشے افتد و او را توانائی
 بزور دن آن باشد و نکند۔ می فرماید بہر چند کسے ہنرمند باشد اگر او را خرد
 نباشد ہنرش دشمن او شود۔ و ہر گراگردش روزگار و نا نکند رنج و انایاں در
 آموز گاری او بیہودہ خواہد بود، ہم فرماید ”بدگو سے مردمان مباحث تا بدگوئی
 تو نہ کنند۔ آزر ہم پیشہ کن تا با آبرو سے باشی کار نکردہ کردہ شمار آنچہ نہ نہاؤ
 بر مدار۔ پردہ کس مدر تا پردہ تو نہ رند۔ پس کس مخند تا پس تو مخند نہ بخواہش
 خویش کار مکن تا بیشمانی نہری۔ بے آزار باش تا بے بیم باشی بگفتہ، خود کار کن
 تا بگفتہ، تو کار کنند۔ و نزدیے خرد نہاں خویش آشکارا مکن۔ تا ستودہ مردمان
 باشی۔ پیمان دار باش۔ تا جو ائمہ و ترین مردمان باشی۔ آزار دل بیرون کن
 تا در شمار آزادگان باشی۔ زیر وستان را نیکو دار تا داو گرت خوانند۔ راست
 گو باش۔ تا از بدگوئی مردمان دور باشی۔ سخن برخواہش مردمان را نہ۔ تا در
 ہر دل جائے داشتہ باشی۔ با نادان پرکار مکن۔ تا رنج فراوان نہ بینی نیکی
 از مردمان در یغ مدار تا بہترین مردمان باشی۔ کوتاہ دست باش۔ تا
 زبات دراز باشد“

دستان ترکستان ہند

بہادر شاہ پورا اورنگزیب

اگرچہ اورنگزیب پیش از مرگ بدست خود نوشتہ و گزاشتہ بود کہ شاہزادہ معظم را شہنشاہ دانند و کشورستان ہند را میان او و شاہزادہ اعظم بخش کنند یکے کشور با شے برینی و غاوری را بدست گرفتہ دہلی را پاسے تخت خود کند و دیگری اگرہ را تنگاہ ساختہ یہ کشور با شے فرو دہی و فرو دین باختری با ہمہ کشوران دکن بجز گلکنڈہ و بیجا پور کہ از ان کام بخش است فرمان راند و نیز چند روز پیش از مرگش چون شاہزادہ اعظم دکن از گجرات بہ پیشگاہ آمدہ بود و کام بخش ہر دو در آرد و میبودند باین اندیشہ کہ مبادا در آن پایان پیری کاریہ کہ خودش با شاہجان کرد ایشان یا او کنند ہر دو شان را از نزد خود دور ساخت چنانکہ فرزند کمتر خود شاہزادہ کام بخش را روز دوشنبہ ہفدہم ماہ یازدہم سال کبیرار و یکصد و ہشزدہ تازی بہ پادشاہی بیجا پور سرافراز نمودہ بدستویش فرستاد و فرمود کہ با ساز و سامان بادشاہانہ چند انکہ تواند بارش گاہ شہر یار سے خود شتاب نماید و روز پنجشنبہ ہشتم همان ماہ فرزند میانی خود

شاهزاده اعظم را بفرماندهی مالوه فرستاده فرمود که راه آن کشور را باورنگ بسیار
 در نورد و در هر فرودگاهی دو روز و سه روز بماند مگر چون او رنگزیب روز آدینه
 بیست و هفتم بهمان ماه درگزشت و نیکاب مرگ او از وی سکی که فرستاده دخترش
 زیب النساء بیکم بود به شاهزاده اعظم که چند فرسنگ راه پیموده بود رسید
 او و دم از بجائی که بود کوچ کرد و در پنین روز شنبه بیست و نهم بهمان ماه
 بسیر لک بلند شهنشاهی در رسید و در روز و شنبه دوم ماه دوازدهم بهمان
 سال کالبید پدر رایه اورنگ آباد فرستاده روز سه شنبه دهم بهمان ماه که جشن نور
 مسلمانان است (عید قربان) به تخت شهنشاهی برآمده گنجینه و دیگر کارخانه بخت
 پادشاهی را بپینگ گرفت اسدخان را بدستور پیش دستور بزرگ پسرش
 ذوالفقار خان را چنانکه بود سپه سالار خواند و دیگران را نیز بر سر کارهای که
 داشتند بگذاشت و خود را شهنشاه بزرگ همه هندوستان دانست.

در آن هنگام شاهزاده معظم فرمانفرمای ملتان پسر دوش عظیم الشان
 کنارنگ بنگال و دو فرزند دیگرش خجسته اختر و رفیع القدر در سوائه ایران
 بودند و چون آگهی پیارسه اورنگ زیب همه جا پهن شده بود و هر یک
 از ایشان از جای خود براسه پیش بندی کار بجنبش درآمده بود.

آمدن شاہزادہ معظم از کابل و کشتن برادران خود را در جنگ و رسیدنش بہ تخت شہنشاہی ہندوستان

برخی تخت شہمنی اوراد در راہ (۱۱۹) برخی در کابل (۱۲۰) نوشتہ اند
مگر از دور و درخت بر نشستن او در کابل پیرہ راستی نیست یکی اینکہ
در ہندو ہم ماہ سوم جنگ او با برادرش اعظم شاہ آغاز شد دیگر آنکہ لگی مرگ
او در گزیب در راہ یا رسیدنہ در کابل پس اگر چنین ہم شدہ کہ در دور روز
بر تخت نشستہ باشد شاید کہ یکروز کہ سہ شنبہ تختین روز ماہ تختین سال
یکہزار و دہ۱۱۹ یکصد و نوزدہ بود سہری در راہ باشد و یکروز پس از دست یافتن
بر برادر (۱۲۰) با پایان ترک و آئین۔

بارے چون از کابل بہ ہندوستان رسید از مرگ پدر شہنشاہی نامہ پیراؤ
نوشت کہ اگر باند زنامہ پدر کار کنیید و بد آنچہ او برائے ماہر دو نوشتہ است
بسنده نماید من کشور فراخ و کن را بشا و امیکنارم و ہیچہ روے از ہندوستان
کہ بنام من است پاے قرا تر نمی نهم و جانیان دامت کہ تا چہ اندازہ نیکی
ہنگام ماہر دو برادر و بہبودی و آسایش کشور و مردم کشور در زیر اینگونہ
اشتی خفتہ است و چون پاخ بجز از توپ و تفنگ نیافت بہ آمادہ ساختن
سامان جنگ شتافت۔

در اتمیان شاهزاده معزالدین که از ملتان با لشکر بسیار و سامان فراوان
بجیش آمده بود در لاهور به پیشگاه پدر رسید و از آنجا هر دو با هم روی به
الکیر آباد نهادند.

از آنسوی عظیم الشان از بنکاله با سپاهی گران و گنجینه فراوان و سامان
بے پایان خود را به الکیر آباد رسانیدند.

پاره نوشته اند که عظیم الشان هشت کرد و رویه دسی و دو کرد و تومان
پول ایران، همراه داشت و در میان راه نیز پیش از یک کرد و رویه بدست آورد
پس از آن مختار خان فرمانده الکیر آباد را که پدر زن شاهزاده بیدار نخت
و نیکخواه اعظم شاه بود گرفته زندانش کرد و هر چه اندوخته و سامان پادشاهی که
بهر ادائی در الکیر آباد فراهم بود همه را بچنگ آورد و مگر دژ بالا از آن روی بدست
نیامد که سر تلکبان آن دست پدایم پوزش زد و گفت که او را نیکو بزرگوار
است که بر شاهنشاهی گفتگو دارند و هنوز کار ایشان یکسو نکر دیده و هیچکدام
شان در اسے تخت نشده اند چون یکتن از ایشان تخت نشیند این دژ
یا و اگر نشسته خواهد شد اکنون را سپرد و کس نخواهم کرد.

چون عظیم الشان را در اندام کار های دیگر در پیش بود که بند و بست
آنها بر گرفتن دژ نخستین تر بود و در آن گاه اینگونه استانی آن سردار را سنگی شهاد
پدر او معظم شاه آن گنجینه های ثرف را دیده بیرون از انداز خوش

گردید زیرا که از برگزینی پول دست سپاه بیایان تنگی رسیده بود پس نخست
سپاس خدای را بجا آنگاه با سایش دل کار لشکر را بسان آورد.

اعظم شاه چون شنید که برادرش به آگره در رسید با هنگ کارزار او را بجای
خود کوچ نموده با شتاب خود را به گوالیار رسانید چنانکه بیشتر ساز و سامان
جنگ و همه توخانه و نهال ماند پس بنگاه را با اسد خان در گوالیار گزاشته خود
روی به دیو پور نهاد و چون آوازه رفتن او بدان سوی گوش نرفت معظم شد و
نیز با هنگ آنجای جنبش نموده روز یکشنبه یازدهم ماه سوم نزدیک جایی که
نامش جاجو بود فرو آمد مگر هنوز چادرهاست پیشخانه او را نه فرشته بودند که شاهزاده
بیدار بخت با چند تن از بزرگان نامدار بر سر شان ریختند و مردمان دکن که
همراه بودند آغاز گشت و ببرد نموده چادرهای شان را آتش زدند.

عظیم الشان بدان دراز دستی آگهی یافته بالشکر خویش آماده کارزار
شد و روز یکشنبه بیژ و هم همان ماه هنگامه زد و خورد و رستاخیز گیر و دار
گرم گشته نزدیک بود که شکست بالشکرش در افتد که پدر و برادرش در هنگام
خوب کمک رسیدند و در آن جنگ هر دو فرزند آن اعظم ساه در بیدار بخت
و والا چاه کشته شدند و ازین رویداد جهان روشن در چشم او تیره و تار شد
که بسبب که خود نیز در پهنه کارزار رفته بفرزندانش خود که تاب جدائی ایشان
را نداشت به پیوند د.

پس باولاری و پافشاری بسیار بر پیل سوار شده جنگ میکرد مگر چون
مگرش نزدیک رسیده روی ستاره اش به پستی گرویده بود بسیاری از دوستان
و همرازان و بهادرانش گشته شدند و خودش نیز بگوله تفنگی که از لشکر دشمن به
پیشانی اش خورده و روم انبیل سرنگون شده و جانش از دستبرد رنج روزگار
آسوده گشت۔

گویند چون اعظم شاه از پیل افتاد یکی از سرداران که نامش رستم دل خان
بود پیل خود را بموی او رانده سرش را از تن جدا کرد و آنرا به فرزند که شرافتنامه
عالی تبار که بالاسه پیل پہلوی پدر خود حاجی داشت نزد معظم برود و پادشاه سر
و کالبد برادر را دیده بانامه وزاری بسیار بکرسیست و فرزند کوچک او را بر دامن
نماده پس از آن همیشه او را بهمان چشم میدید که فرزند آن خود را۔

باری معظم پس از آن فیروزی کالبد برادر را تاجاک سپرد و تخت هندوستان
را از آن خود شمرده خویش را بهادر شاه خواند۔

روزی که شاهزاده اعظم آقاده کارزار بود و الفقار خان گزانش محمود که
چون امروز ازو زیدین بادبای تندیکه روبروی مامی و ز چشم دلیران کار نمی کند
و آفتاب نیز بلند شده است اگر امروز را دوست بکار نزنند تا فردا که تو بخانه وزه
لشکری ماکه و نیال مانده بر سنده بهتر خواهد بود۔

شاهزاده گفت با او راستگی نهاد و و الفقار خان همان سخنان را از سر گرفته

بر زبان راند که اگر سپارش این بنده نیکخواه پسد سرکار جهان پناه نیفتد بهتر
اینست که دستوری دهند تا او سر خود گیرد۔

اعظم شاه که بدلاوری خود و بهادری یاران دیرین خود نازان بود پاسخ ماسے
ناگوار داده روی از سوی او بر تاقست۔

ذوالفقار بیتاب شده باز بخش بسیار از ورگروان شده نزد پدر خود
اسد خان که در بنگاه بود رفت و چون آن پدر و پسر بد آنچه گزشت آگهی
یافتند بدرگاه والاشاقتند و بگونه که دست ماسے خود را بادت مال
بسته بودند بسیار گناه شنشاهی درآمدند۔

بهاور شاه از جاسے خود برخاست و دست آصف الدوله اسد خان
را بکشد و فرزند خود معتر الدین را فرمود تا دست نصرت جنگ ذوالفقار خان
را بکشد۔

پس از آن شهنشاه آنگاه بهر یانی با ایشان انکساخت و به بلندی پایہ
ایشان پر دوخت که رشک انگیز و روان همسران شان شد چنانکه منعم خان
و دستور را که در کابل بدوستی خود برگزیده زبان داده بود که چون تخت نشیند
او را دستور بزرگب خود سازد به اسد خان برتری نداد و چون بالاسے
و دستوری که منعم خان زبان داده بود پایہ ندید پایہ تازه باشد برتری
بر اسے اسد خان بیا فرمود او را در دربار جای تا و خود گردد و انید و بسی سر فرمای

ہاے دیگر ویران اوگر داندیدہ ذوالفقار خان راسپہ سالار بزرگ
ساخت۔

چون رو بہ جنگ جی سینک راجہ انیسر برای اعظم شاہ و برادر و بچی
سینک برائے خودش شمشیر باز و دندور دل داشت کہ انیسر را از جی سینک
گرفتہ بہ جنت سینک و بد پس ہم برائے انیکار و ہم برائے فرو نشاندن آتش
سرکشی اجیب سینک پس جہ جنت سینک کہ در جیپور برافروختہ شدہ بود و
در آقا و سال تخت نشینی خود از اکیر آباد آہنگ آن سامان فرمود و چند دژ از آن
راجگان گرفتہ برائے آنکہ آسایش کشور پیش از آن آلودہ نگردد و آشتی گوئے بار چوگان
کردہ نوشتہ از ایشان گرفت کہ سر از فرمان او نہ بچند و در کشور او دست
از تاخت و تاز بردارند۔

نست
اگرچہ این بہمان مایہ ناموری او نشد مگر آن ہنگام را انتخابہ سو و مند بود کہ تو
بہ آسودگی برگشتہ کار برادر را یکسو کند زیراکہ بپانش بارانائے او و بہو خنہ
بود کہ خاک کشور او تا جائی باشد کہ در روزگار اکبر می بود و در آئین پرستش
و بجا آوردن آنچه لیست بہ آن است ہما نگونہ آزاد باشد کہ در گاہ آن شہنشاہ
بود و در گزشتن لشکری کہ برائے چاکری پیش از آن ناگزیر بود و خون نالزیر
نیست بگوئے کہ دلش میخواہد کند و بر روی ہر فتنہ از زیر دستی او بجز نامی
بجا نماند۔

ہمیں گونہ جیانی با اجیت سینک بست بجز بانیجی میں را کہ باو کنیا نیامد
 و اور بگزشتن لشکری براسے جاگری ٹاکنیر داشت مگر باجی سینک
 از بگزشتن بمان دشمنی کہ گفتہ شد کار را تنگ گرفت سائلوی و تختگا ہشت دانہ
 و خودش را فرمود کہ با سپاہش ہمراہ اردو باشد و با آٹک سپہداری آن لشکر
 را با و داد و اورا از فرماندہی بران نومید ساخت و از ہمیں بود کہ چون اسد خان
 آصف الدولہ را بر اسے انعام کار ہا سے کشور سے بہ شاہجہان آباد فرستادہ
 خودش (روز یکشنبہ) بچہ ہم ماہ ہشتم سال کینار و یکسہ و نوزدہ) از جیسر باجی سینک
 واجب سینک روی بہ دکن نہاد ہمیں کہ لشکر بہ زندہ رسید اجیب سینک
 نیز ناگوری از قار پا شاہ دید و آن ہر دو راجہ لشکر خود را بر داشتہ از
 اردو بیرون رفتند و با ہم ہم بیان شدند کہ در سرکشی یا مغول پایداری نہایت
 بہادر شاہ کہ انجام دادن کار کام بخش را بر ہر کار سے سختین ترمید البتہ
 درآمد روی خود دنیا و دورہ گرای سوی بیجا پور شد زیرا کہ جیزا نکہ میدا
 کہ سرکشی در گل کام بخش سرشتہ شدہ است این را ہم گوش زن و ش کردہ
 بودند کہ شاہزادہ کام بخش چون از مرگ پدر آگاہ شد انمایہ نشان ہا سے مہربانی
 از اعظم شاہ یافت کہ ہم خودش و ہم مادرش از او خوشنود شدہ گردن بیاد
 شاہی او نہاد و چنانکہ او نوید دادہ بود کہ پادشاہی حیدر آباد را نیز بیجا پور
 او بیفزاید و پس از آٹک از کشتہ شد این او شنید اندہ ناک گردیدہ بفرامہی

سامان جنگ میسر دازد و شهنشاهی بہادر شاہ را منی پزیر و پچھنیں بختان بخت
 نیز در پاشخ نامہ ہائے دوستانہ خود از و شنیدہ بود ایزیں روی چون دید کہ
 کار با شتی پیش خی رود آہنگ او نمود و در فور شنبہ سوم ماہ یازدہم همان
 سال در نزدیکی ہائے حیدر آباد با و رسید و بہر دو لشکر آراستہ تا نزدیک
 نیمروز کوشش ہائے مردانہ ہوید انمودند تا آنکہ لشکر بہادر شاہ چیرہ شد و
 جانفشانی یاران یکدل کام بخش بجائی نرسید و چون خودش از بسیاری اہم
 از ہوش رفت باز ماندگان سپاہ پیشتر شان گریختند و کام بخش کہ با پسران خود
 بر تیل بیہوش ^(۱۱۹) افتادہ بود گرفتار شد چنانکہ او را بر تان پیل نزد بہادر شاہ آوردند
 بہادر شاہ فرزند خود معز الدین را بہ پیش باز آوردانہ داشتہ فرمود کہ فرو گاہ
 اورا گرمی دار و پس شاہزادہ اورا در سربندہ شکوہ مندی فرود آورد و
 بہادر شاہ خود بیدار اورفتہ چون برادر را بدانگونہ دید و در گریہ خود داری
 نتوانست کہ پس بازاری بسیار با و گفت کہ ہرگز دلم نمی خواست شمار بدینگونہ
 بہ بنجم و کام بخش نیز مانند پزیر واک ہمین بختان را بر زبان رانندہ کاہدتی کرد
 و بہادر شاہ پسران اورا نیز مانند پسر اعظم شاہ با پایان آزادی و ارجبندی
 پرورش نمودہ ہرگز در بارہ ایشان بگفتار فرزندان خود کہ را نمودن آزار ایشان
 بود گوش نہاد۔

۲۳۸
 و اگر آشتن بهادر شاه فرما فرمائی همه کشوران و کن رابه
 ذوالفقار خان و گماشتن ذوالفقار خان داود خان
 پنی را فرمان رانی آن کشورستان و بستن داود خان

پیمان تازه با مرآتگان

در همان روز ها که اعظم شاه از احمد نگر با جنگ برادر ره نوری
 اکبر تپا بود ذوالفقار خان ربائی سا بهوراجه پور سیناجی را که تا آنگاه در جنگ
 مغول مانده بزرگ هم شده بود به پیشگاه او سپارش نمود و بگردن گرفت که اگر
 تا انجام هم از ربائی او ناگواری پدیدار کرد و پاسخ آنرا خودش خواهد داد و
 اعظم شاه سپارش او را اینکه چون او بکشور پدری خود و سست یابد یا متول
 بخیر متار پسندیده فارسی هویدا سازد از او پیمان گرفته آزادش نمود و
 راجه سا بهوروی بکشور مرانه نهاد که پادشاهی آن بخودش میرسد
 در آن هنگام تا ربائی بنام سپهر کو که خودش به مرآت فرمان میراند و آن
 گروه بهوروی فرماندهی و سستی خوش نبودند کی اینکه میراث شد و تخت
 باطلی از آن سا بهور فرزند سنجابی بود و اینکه فرزند کوک ویزا پس از مرگ

پدرش راجه بام و افتادین راسه گزینک مغل تخت را جکی خودشان بروا نهند بر
 این بود که ما مهر گزین بود و ایشان نیازمند راجه بودند که بنام او کشور را کنند
 دیگر سے اینکه وزیر فرمان و سے چنانکه دلشان میخواست بتاراج کشوران
 همسایه نمی توانستند پرداخت ازیر و سے سرداران شان ماسا هواریان میرویدند
 و خوش شده هر یک یسوی نقد و هین یک در میان ایشان مایه خانه جنگی بسیار
 سختی شد و در هینس هینگامیکه دشمن خود را که بپایان کسوری و پریشانی در افتاده
 بود می توانستند باسانی از میان بردارند افتادند بجان یکدیگر.

از هین رگتر شاهزادگان مغل را آناه آسایش دست داد که توانستند کار
 بای خانگی خود را انجام دهند چنانکه بسیار شاه چون کار کام بخش را ساخت
 فرمانفرمائی همه کشوران و کن راجه ذوالفقار خان و گزاشت مگر اینکه در باره
 مراتب آنکه میخواست کار را بان گروه کیس و نمایر فرمان درستی نداد چه ذوالفقار
 میخواست بجهان آشتی زبانه گوید که او زنگریب اندیشیده بود با سا هواریان هند
 و شمع خان و ستور میخواست همان را با تارائی به کنار آید و شمشاه را و خوری
 پنج یک از آن دو بزرگوار پسند نبود مگر چون بود ذوالفقار خان در اردوی
 همایون ناگزیری بود هینگام جلالی از و کن ذوالفقار خان داد و خان تپی
 را که یک از سرداران افغان و کن و در جنگ هاسه او زنگریب کار با س نایان
 بود یا ساخته بود بجهای خود و در و کن گزاشت.

ان فرمانفرماہیں از کوچ اردوی ہمایوں ان پیمان را بگو نہ عرف و افتخار
 میخواست با ساہو بہست مگر بہ نیکو نہ کہ تا ہنگامیکہ او بر سر فرمان است چہوت
 (چہار یک) بہ مر آنکان واوہ شود بے آنکہ پاسے نیلے از ان گروہ در میان باشد
 از ہمیں نیلے و دیگر کاوانی پاسے واوہ و خان کشور و کن تا پایان روزگار
 بہادر شاہ چنان در آسائش بود کہ او توانست بادل اسودہ بجا پاسے دیگرے کہ ستر
 گیشان کہتہ از و کن نبود پیر و از و چنانکہ از و کن آنہنگ ستر ادا و ن جی سینک جیت
 سینک نمود کہ ہنگام آمدن بہ دکن برور تریدہ و فیش سر کشی بر افرشتہ و پس
 از ان یا سروران پاوشاہی جگیدہ سترن از ناموران ایشان را کشتہ و بہادر را
 چنان خشم در آورد کہ چون باہنگ کمینہ جوئے آہناروی بہ اجمیر شہا دچیرے نبود
 کہ جلو گیر کتاب او شود و بختہر جان آگہی کہ یاور سید از غور ش گروہ سیکہ و پنجاب آفتاب
 سر ہند بہست ایشان و اورا ناگزیر ساخت کہ در آندم باراجگان آشتی گوئد
 نمودہ بہ در انداختن رشتہ آشتی آن گروہ شتابد۔

پس از ان بہادر شاہ از رگہز رہمان ناگزیری کہ بگارش یافت پیش از
 آنکہ بہ بنگاہ راجگان رسد ایشان را بنوید کشش گناہان و وادن ز تہمار
 باردوی والا خواند و چون ایشان ہم خود را از و آمدن باردوی ہمایوں
 آشکار نمودند شہا میرادہ عظیم ایشان را نہ و شان روانہ نمود و او در بہمان رہی کہ
 شہنشاہ جی پیور راجگان را کہ سیر کروگی لشکر خود بود مدد دیدن نمود و ہمہ خواہش ہا

ایشان را بجا آورده از روی پیمانی که با راناسے او و پوربسته شده بود پیمان نامه
بایشان در میان نمانده بکشور خوش نشان فرستاد۔

پای گرفتن گروه سیک در پنجاب

۱۱۳۱
در روزگار ابراهیم شاہ لودھی انباردار دولت خان بود و در ویشی بدور سیاه
دشس را ربود۔

برخی گفته اند آن در ویش کبیر بود و کبیر یک از درویشان نامور هند است
که در گشتن از گیتی و رسیدن به راز ہائے جہاں و نیکی خوے و پاک دل
و روان یگانہ روزگار خود بلوده۔

نانک انبار ہائے دولت خان را انگش زودہ بتاراج داد و دست ازین
و قمر زبیر داشتہ بگوشہ نشینی و تن کاہی پرداخت۔

دولت خان از شنیدن آن نخست بخشم آمد و چون نشانہ ہائے درویشی در
او و بد دست از او برداشت۔

نانک پس از چندی در گیرائی دم خداوند دستگاہ فرما خے شدہ و راے
پیر و ان بسیار شد و نامہ ہا در زبان (جنت) یا (جات) کہ در ہنگام پنجاب
بودند را پس او ند بگاشت و در میان پیر و ان خود کہ گروہ سیکہ باشند بگزاشت

وایشان ہزار ہا شمار نامہ ہائے آسمانی دانستہ رہبر کروارو دستاویز پندار خود
شناختند و دارایہ کیشی تازہ شدند۔

نانک خدا پرستی ستودہ رہ نور و ہنجار گنگائی ہستی می بودہ جهان و جہانیان
را نمود بے بود و رنگ نیستی اند و میدانستہ و چون بت پرستی را نکو میدہ و پش
یزوان را بایش بہر کیش ستودہ می پنداشتہ گروہ بسیاری از مسلمان دہند
و با و کرویدند مسلمانان او را یا یا نانک و ہندوان او را کرو نانک خواندند۔
گروہ در ہندی آموزگار را گویند) نانک گزشتہ از پایہ خدائی کہ گروہ
سیکھہ او را دارایہ آن میدانند مروی بودہ نرم دل و نیکوئی و بخروہ
چون دید کہ ہندوستان آباد است از دو گروہ بزرگ کہ مسلمان و ہندو باشند
خواست کہ انجمنان آئین و پرستشی در میان گزارد کہ ہر دو گروہ با ہم دوزیر
پس از آئین ہائے ہر دو کیش ہر کہ ام کہ بہم نزدیک و پسندیدہ ہر دو گروہ
بود دست چین نمودہ بنام خود نامہ ساخت و آنہا را بہ پیر وان خود امخت
و یکتائی خدا و یافتن پاداش و کيفر را بر بہرہ روشن گردانید و چیز ہائی گفت
کہ کسے سر از گرفتار او باز نرند۔

گوشت خوک و بادہ رمارو شمر و تا مسلمانان خوش باشند و آزار جانور
را نیز نکو میدہ و نادرست انگاشت تا ہند و انش بہ پسندند۔
پیر و انش پس از او گوشت خوردند تا جانشینی او بہ گروہ راجن ملی رسید

داوود دم را دو باره ازان کار بازداشت مگر سپه او گروہر گوہر ہم گوشت خورد
و ہم شکار کرد۔

گردا جن مل از بابا نانک گروی پنجم بود و چون تا گاہ اکبر شاہ از آنرو کہ
آن گروہ بکردار زیر دستان و درویشان ہندو میماندند کہسے پائی ایشان
نشد نہ زور ایشان ہوید اگشت از نیروی ہم و ایشان آسودہ ماندند ہم از ایشان
یکسے رسید تا آنکہ جہانگیر پور اکبر شاہ گنہ گارے سنگینی بہ گروی پنجم آہنانداو
چون او در برداشت آن بار در ماندہ شد اورا بستہ در آفتاب گرم لاہور
بر ریگستان واداشتند تا بہ سختی جان داد۔

چون گناہ او بیش ازان نبود کہ خسرو پور جہانگیر ہنگام سر کشی بر پیدار دم
فرستدہ او یاری جست داد نیکی روز کار او را از خدا خواست خون ہمہ پیر و
او بیشتر از این یکے بخوش آمد کہ او را بیگناہ باز خواست نمودہ بدان بادا فرار
رسانیدند و ہمیں مایہ دشمنی بسیار سختی شد کہ از مغول در دل آن گروہ جائے گرفت
مگردانند دم نزدند زیر کہ جہانگیر فرزند و گروہر گوہر کہ ششیر بستہ ہنر
سپاہ گری می آموخت یا آنکہ او در لشکر پایہ و مایہ کوہکی رسانیدہ بود و چنانکہ
پس از او آنرا (پایہ را) بنام ہر یک از گروہا یکنہ بجانشینی میر سید میگروند
باز ہر اے باز یافت باز ماندہ آنچہ بر پدرش بنام گنہ گاری نہادہ بود
بہ گویا ریش فرستادہ آنجا زندانش کردند تا پس از دوازده سال کہ او را رہائی

داد و اویس از مردن جہانگیر در پنجاب رفتہ از پیروان خود لشکر ساخت و
 و بچہ خواہی پدر کمر بست و چندین بار با لشکریان شاہجان زود خورد و ہاکہ
 کردہ سر انجام با آنکہ چند تن از بزرگانے مغول را در جنگ کشت تاب ایستادگی
 نیاوردہ بہ کوہستان پنجاب پناہ گرفت و ریشہ آن دشمنی کہ در پیشہ نہاد آن
 گروہ میخ یافتہ بود بہ آبشاری تیغ اورنگزیب درخت ہاسے تناور بر آورد
 چہ اورنگزیب کہ کمر بنگ ہمہ بیگانہ کیشان چست بستہ بود تیغ بہادر را کہ
 گروہی آنکاہ ایشان بود گرفتہ بکشت۔

پس از آن فرزند او گوہند سینگ کہ از ناک گروہی و ہم بودہ زندگی
 خود را در کار خواہی پدر گذرانید و پیروان او در لوشی راگزاشتہ لشکر خواہار
 شدند و بسیار دلیر و سخت نیرا گروہیان کار برآمدند مگر باز ہم بالشکر
 آزمودہ کار اورنگزیب کاری از پیش نتوانستند برد بیک جنگ ہمہ
 پرانندہ شدند و دو فرزند گوہند سینگ گرفتار شدہ کشتہ شدند و خودش
 نیز از آن اندوہ دیوانہ شدہ بہرہ یابگفتہ برخی پس از آنکہ جایہاے استوارش
 بدست دشمن افتاد و مادر و بچہ گانش کشتہ شدند و شمارہ مردانش روی
 بہ پستی یا خود نہیستی نہاد پریشان شدہ بخاک مغول درآمد و در نامدیر
 دکن بدست یکے از دشمنان خانی خود کشتہ شد مگر پیروان او را ہنوز آن
 فراخ سینگ بود کہ باز ہپاے شدہ بچنگند و بہ ہمیں اندیشہ در کوہستان

برنی شستہ راہ می پائیدند و برآمدگی خود می افزو و ندک پشرواک آوازہ
مرگ اور نگریب در ہمان کوستان بگوش شان رسیدہ گاہ آدن برکشور ہاے
برنی بدست شان آمد۔

دران گاہ گردی ایشان بندانامی بود از ہمین گروہ سیکہ کہ نزد گرو گوبند
سینگ مسر سپردہ ہانفشان ہا در راہ دلدادگی باو ہویدا ساختہ پس از او
جانشین او گردید و مسرنجام نام گردو گوبند سینگ را نیز بر خود ندا و از سپرد
خود انو ہے را آماؤہ کا ساختہ در ہماں روز ہا کہ شاہان مغول را در کن کھرم
خانہ بگی دیدار ہائے خود بیرون رختہ بخش خاوری پنجاب را فر و گرفت و
در بیچ ہار کشتار و تاراج خوردہ فرو نگذاشت و بے آنکہ اینکوہ شتم او و
پہروانش اینگختہ عجوش ہم کیشی باشد بہر شریکہ رسیدند پستش گاہ ہاے
مسلمانان را ویران کردند مردش را کشتند آخوند ہا اگر فتنہ سر بریدند و کار
شگری و سنگدلی را بجائی رسانیدند کہ دست کمتر کسے بدان رسید زیرا کہ مرؤ
ہائے راجہ کہ نجاک سپردہ بودند از گور بر آوردہ می انداختند کہ جانوران مردار خوار
بخورند و گرچہ اینکوہ پیدا ہا را در راہ خود از سوی خاور سے رد ہاے تلخ و جینا تا
سہارنپور میر جا رسیدند کہ دند لگڑیش از ہمہ چادر سر ہند کہ فرماندیش را شکست
داؤہ پینگ آو رند آشکار نمودند۔

مسرنجام مسرننگان پادشاہی کہ جا بجا ساخلو داشتند بر سر شان ریختہ

گر نیشان دادند و آنها بسوی سر حشمه ستلج برگشته بجائی فرو آمدند که میان لوبیانه
و کوتهستان بود و آن جائی بود که آنرا پیش از آن نگاه خود ساخته بودند که اگر
راه دشت هاس کشاده بسوی شان بسته شود و گریزگاه شان نزدیک
باشد مگر حشمه شان از آن شکست نترسید باز سر بر گردانند و درین بار از
یکسوی تانزدیکه لاهور و از یکسوی تانزدیکه خود دہلی را چا پیدہ فرو گرفتند
و ہمیں بود که بہادر شاہ را ناگزیر ساخت در آنیکہ بارا چو تان آستی کردہ خودش
بر سر آنها شافت -

مناختن بہادر شاہ بر گروہ سیکہ بچنگ آوردن در ایشا و گریختن بہدا

پس چنانکہ گفتہ شد بہادر شاہ کاہ را چو تان را یکسو نمودہ بر سر گروہ
سیکہ مناختن آورد و آنها را ہم در شکستہ کو مہستان شان گریز آند -
بہدایدژ استواری پناہ برد بہادر شاہ ہراسے آنکہ ریشہ آشوب آن
گروہ را یکبارہ از بیخ بر کند آنرا در میان گرفت مگر سیکان تا دم و اسپیں
پایداری نمودند چنانکہ خوداری کردند تا پس از روز کاری کہ خوراک شان
یکبارہ سپایان رسید پس بادل استوار بہم با ہم یکجا شدہ از دژ بیرون بختند
و مردانہ جنگیدند تا کشتہ شدند و بہدا خودش از میان در رفت و دژ بدست

لشکر بہادر شاہ افتاد۔

گوئید و رکن ہنگامہ مردی خود را چنان و انہو ساخت کہ گویا خود نہا
و چون اورا بنید شناختہ گرفتند و با آواز ساز و دہل بار و پیش اور و تدرائستہ شد
کہ او بنید انہو و ہندوئی بود از پیردان او کہ خود را برخی او ساختہ باندہ ریشہ نیک
چون او بنام بند اگر قرار شود خود بند با سانی میتواند گرخت و اگر در گرفتاری
کشتہ شود برخی سمر او باشد۔

بہادر شاہ با آنکہ بر جان یازی او آخرین گفت باز فرمود تا اورا در تجربہ
آہستہ کمرہ بہ درہی برزد پس رستم و لہان را با لشکر ی در انجا برآید انجام کار
سیکان و گرفتاری بندہ گزاشتہ خود بہ لاہور آمد و چون او بیست و ستورے
انجا راول کمرہ بدرگاہ آمد شہنشاہ دست اورا از کار برید و جاگیر بالیش را ہم گرفتہ
خانہ نشینش ساخت و محمد امین خان را بجای او فرستاد۔

در ہمال روز ہا و دو سہ تن از بزرگان نامور در بار او مردند از انہا یکے
غازی الدین خان فیروز جنگ بود کہ در احمد آباد گجرات و گرفتار شد و از خود
بہادر نیز نشانہ ہائے کالیوہ گی پیدا شد یکے از انہا این بود کہ فرمود بہ سکا
را کہ در شہر وارد و بود و نہد کبشند و ہنگامہ سگ کشی بجائی رسید کہ در شہر وارد و
ہنگام روز سگے دیدہ نمی شد مگر در دل شہر اندو کسانیکہ با انہا حوی گرفتہ
بودندی آمدند و پا ز پیش از و میدان سپیدہ از آب راوے شنا کردہ

انہومی شدند و ہمہ روز را در آن سوے رود با سایش میگزرا نیند تا روز
 ۱۱۲۳۱ (نوزدهم ماه تختین سال یکزار و یکصد و بیست و چهار تازی که باو شہ
 ۱۱۲۳۲ (۲۰) در لاهور پس از ہفتاد و دو سال تازی زندگی و پنج سال جہان بینی
 رو بہمان نال بودی نہاد۔

درخومی و کو اس بہادر شاہ

بہادر شاہ کہ اور شاہ عالم نیز میگفتن از پیشتر بادشاہان پیش نرم دل تر
 و شایستہ تر بود و ہمیشہ در انجام دادن کار باے بزرگ کوشش می نمود۔
 بخشش باندازہ بود کہ ہرگز نشد کسی از او چیزی بخواد و از او نویسید گیرد و
 چنانکہ گویند از بسکہ مردم درخواست فرنام دادند و او هیچکدام را و انزد پایہ ہا
 (منصب) شش ہزاری و ہفت ہزاری و فرناماے جنگی و دہلی و
 رائے و اچلی آن بایہ روے با فرمایش نہاد کہ دیگر فرنام را اکبر و سبجہا نہاند
 بہادر شاہ و انشمندے قزاقانہ و داراے ہرگونہ دانش و ہنر بود و مردمان
 و انشمند را دوست داشتہ ہمیشہ با آن گروہ ہم نشینی می نمود۔

بخوشی دل خود کیش و آئین (شیعہ) را برگزیدہ بود و انجمن باقر اہم آوردہ
 و انایان ہر دوروش را نشانیہ تا با ہم گفتگو نہاسند و میخواست کہ آئین (شیعہ)
 را رواست و ہر مگر چونکہ شمارہ رہ روان را و دیگر از چندین ہزار ہر ہر

آن آئین منور افروز و نر بود از پیش نتوانست برود.

باب دهم - در انشاء و خطوط نویسی

بدان اے ہوشمند سخن پیوند کہ نامہ نگار را آن یابید کہ نگارش را از گزارش دور
تر نبوده بنشین از رنگ گفتن و بدو مطلب را بدان روش گزارو کہ در یافتن آن
دشوار نبود و اگر طلبہ چند داشته باشند در تقدیم و تاخیر ظرف نگہی بکار بر دو ازان
پرہیزو کہ در سخن گرہ گردو و اجزای مدعا بھم گرو خورد و زبنا را استعارہاے
لغات مشککہ ناماوس و عبارت درج نکنند و در ہر نور در غایت رتبہ مکتوب الیہ و نظر
دار و تا تواند سخن را درازی ندید و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بذاق اہل روزگار حرف
زند و از اساطیر قواعد و قوانینی کہ قرار دادہ این مروجست بدر نزود و اما اندازہ
خوبی زبان نگاہدار و این پاری آمیختہ بتمازی را در کشاکش تصرفات ہندی
زبانان پاری نویس منافع نگذار دو لغات عربی چیز بہ قدر بایست صرف نماید و
پیوستہ و روان گوشتد کہ ساوگی و لغوی شعرا را گرد و در اقسام مکاتیب خاصہ و خطوط
و عالیہی کہ بحکام نویسند و مستلیم معاملات باشند از اخلاق و اغراق محترزان و واجب و
و سخن باستعارہ و اشارہ نگار و در ہم گوید و بنجیدہ گوید و آسان گوید یا بھلہ مراتب

اعیان روزگار مخصر بر سبب پایہ است اعلیٰ و اوسط و ادنیٰ اما اعلیٰ آنکہ فراتر و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوسط بزرگان و دوستان اند و ادنیٰ پسران و نوکران باندک تا مل و انستہ میشود کہ این ہر سبب پایہ را پاسبان ہستیا است لیکن بشرط چنانست کہ مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از -

القاب پدر قبلہ کو نین و کعبہ دارین حضرت ولی ثنی مظللہ العالی آداب بندگی و تسلیم کہ حصول سعادت ہائے دو جہانی در گرو آنست بتقدیم رسانید ہ معروض میدارد ایضاً قبلہ دو جہان و کعبہ حیم و جان حضرت ولی تعالیٰ و اطہ قبلہ بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش کہ مبین دست آورد حصول فخر و سعادت است بعرض عرض میرساند ایضاً قبلہ حاجات و کعبہ مرادات حضرت ابوی محمد و می مظللہ العالی بعد تمیز مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً قبلہ حیم و جان و کعبہ روح و روان حضرت قبلہ گاہی مظللہ العالی گاہاے تسلیم از راہ تعظیم زیب سر و ستار بندگی ساختہ بعرض التماس باریافتگان گوشہ بساط فیض مشاطہ میرساند ایضاً قبلہ مقاصد دین و دنیا و کعبہ مطالب ہر دو سر حضرت ابوی محمد و می مظللہ العالی بتقدیم و اعادہ کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض حاضران محفل فیض منزل میگردد اند ایضاً قبلہ و کعبہ کو نین ولی نعمت دارین حضرت ابوی محمد و می دام اقبالہ داسے آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و شیا زرا فیصل حصول سعادت

مباحث ساخته بگزارش مدعاب می کشاید۔

همین القاب و آداب۔ بتغیر و سه لفظ میرشد و استاد و افتائیز
توان نگاه شت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه عاقلین حضرت پیر و مرشد
برحق مدظله العالی آداب و کونش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادا
آنست بجای می آرد و معروض فیض اندوژان انجمن ملایک موطن میدار و ایضاً
قبله جان و دل و کعبه آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز
از راه ارادت بکف پائے عرش بجای سوده سعادت ابدی حاصل می سازد و
بخصوص خدام عالم مقام بگزارش مطالب می پردازد۔ ایضاً۔ قبله حیم و جان
کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار و
مرام عجز و اعتقاد و اساخته بعرض متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض ناشناهی
و اسطه حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی بآداب و آداب
تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم سرعوت بسپهر افر و خسته و خود را بجهول سعادت
های نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد۔

باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و
معمولست و در عرض داشت های که بخداوند نصرت و فرماند بان حمد باید
بگذاشت قاعده چنین است و رقی و راز گیرند و پاره ید رازی بگزارند و در پهنای
خکی کشند و فرمان آن خط القاب حاکم و آقا نویسد و زیر آن خط سیکه که کشد۔

بعضی عالی متعالی و بگوشه دیگر می رسانند و اما اگر مکتوب الیه نواب گورنر
جنرل بهادر است این چنین باید نگاشت - جناب مستطاب علی القاب جانیان
آب جم جم جبه انجم سپاه سپهر یار گاه نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زرافضاله
ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً
نواب صاحب قبله خداوند خدا یگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه
خداوند نعمت دام اقباله ایضاً نواب صاحب خدا یگان فیض بخش فیض رسان
دام اقباله -

باید انست - که در عرض داشت با فقرات خیریت نوشتن رسم نیست
اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و مرشد و استاد بکار برندان نیست -
فقرات خیریت - بنیات الی و توجبات نامتناهی آن امیدگاه حال
عقیدت سگال نکو است و سلامت صحت ذات حمیده صفات راجحه از
جناب و اهب العطیات خوابان می باشد ایضاً بفضل جهان کفرین حالات
عقیدت آئین نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را بیوتمه
از خدا می خواهد ایضاً منست ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس
افشال الی است و صحت و عافیت حضور پر نور دام مستدعی ایضاً الحمد که
علامه تجرید و عافیت مصروف دعا و دام دولت و اقبال جناب مستطاب است
و او جهان کفرین همواره زیب افزایست کامرانی دارد ایضاً شکر و درگاه شنه

به منبت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت ذات و فرخندگی
 حالات جناب فیض کباب را به عاقلان است ایضا احوال نیاز اشتمال مقرون تخیر و
 صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات در روز بان
 دارد ایضا به فضیلت آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و وجه
 قدوسی بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک
 موجب مسرت و جمعیت جان و دل باشد ایضا الحمد لله و البته که روزنامه احوال
 عبودیت کیش عافیت طراز است و نوید صحت و سلامت ذات بوسیله آیات پاره ساقیه
 دیگر در باب رسید ملاطقات این بزرگان نیز اشتراک است از نیاز است
 نوازش نامه فقط طراز شرف و وصول ارزانی داشته مسر فرار گردانید ایضا
 تفقد رقم نمایی غیرین شمامه به پرتو و در خود جان و دل را نور آگین ساخت
 ایضا و الا نامه ربوبیت طراز به پرتو و وصول خود کل عطوفت بفرق نیاز افکند
 ایضا گرامی نامه عطوفت رقم به پرتو و در ارزانی داشته فرق عبودیت با فقر دان
 سامی گردانید ایضا عطوفت نامه ربوبیت مضمون بشرف و حصول خود محض
 سبایی گردانید ایضا عطوفت رقم نمایی غیرین شمامه به پرتو و در خود ساقیه است
 عنایت بر سر گستر ایضا عنایت نامه عالی نعل و در بر فرق عبودیت آمده
 سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضا به پرتو و وصول گرامی نامه عطوفت طراز طالع
 فرق نیاز را با وج سعادست رسانید ایضا رفت نامه شفاق شکار پرتو و حصول

انجمنه طالع فرق عبودیت را اوج گزای گردانید الیضا شفقت نامه گرمی
 عزای او از زانی داشته مغفرت و مقرر کرد انید الیضا نوازش نامه و الیاسیه ورود
 بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کوئین ساخت الیضا گرامی نامه عاطفت
 تحفه بر میبایست وصول میبایست حصول سفر از قهر موده شکر گزینت بایند گردانید
 الیضا نوازش نامه بر بویست صفین شرف ایراد از زانی داشته در حق عبودیت
 کدیش نزول آیه رحمت گردید الیضا و الانامه رافت بکار عزای او یافته سرایه سعاد
 کوئین از زانی داشت الیضا کرامت نامه عبودیت نگین بجزر و و خود معزز
 ساخته کلا به گوشت تسلیم را با وج عبوق رسانید الیضا عطفون نامه گرامی تحفه
 دانی نیات را بر یقین و وصول افروخته طالع بنیگی را فروغ قبول بخشید الیضا آنکه
 سر قوم خامه تفقد بکار شده بود الیضا آنکه نو کمره خامه مشکین رقم گردیده بود
 الیضا آنکه شکاشه کلاک عبیرین رقم بود الیضا آنکه زبان خامه فیض بکار حواله
 ردیه بود الیضا آنکه زبان کلاک انعام نیرنگان بدین مضمون عنایت مشنون گویا
 بود الیضا آنکه زبان خامه اعجاز طراز کسوت حرث و رقم بلوه ارشاد یافته
 بود الیضا آنکه قلم تفقد رقم پیرایش اظهار داده بود الیضا آنکه خامه اعجاز بکار
 مشرور و تحفه مشیره بود الیضا آنکه نینفان نامه تفقد بکار تحلی در قاص یافته
 بود الیضا آنکه قلم نوازش رقم قهر و غش ارشاد داده بود الیضا آنکه از زبان
 نینفان رقم بر نوشته بود یافته بود الیضا آنکه فیض شکر بکار رقم

جلوه اظهار داشت -

نرسیدن خط در نهایت نارسیدن مکاتبات نزرگان انجمن واد بخیر
توان داد و درست که فروغ وصول والا نامه جان و دل را تجلی زار سعادت نمائند
است عمر نسبت که آفتاب و روزگار می نامه تفقد رقم بر ساخت نمائند تقصیر است
کیشان نتافته است مدت مدید گشته است که بعمر وصول نوازش نامه سرایید
اند و سعادت نگرییده است عرصه بعید تقصیر گشته است که بشیرت و در و پروا
عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نه فروخته است مدت مدید بیگانه و که به و در
عنایت نامه والا سرایید عز و افتخار نیندخته است عرصه دراز بیگانه و که خطوفت نامه
ریو بیت رقم سایه رحمت بر فرق بیندگان نیندخته است - روز با است که بعمر و در
که است نامه نوازش مضمون کله گوشه بافتاب نرسانیده است زمانه نعمت گذر نرفته
است که بین وصل والا نامه رفت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است - روزگار است
که تفقد نامه فیض آگین حوز جان اند و کمین نشده است زبان و از میر و کشتن
و در و والا نامه عنبرین شامه و داغ جان را بهوی مراد محط نساخته است - درست
که زور و در گرامی نامه عطوفت رقم محروم است - درست که بشا طو وصول نوازش نامه
عنایت شمع آفتاب سعادت و مسرت نه بسته است -

فقر با س و حاجت که در خانه مکاتبات نویند و برین جامه نیندخته است
بلکه براسه بدر مرشد و استاد زیاده حد ادب کفایت میکنند براسه قابلیت ضرورت

آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد آفتاب دولت و اقبال از مشرق
جاده جلال طالع باد بقا دولت و اقبال جادوان و بهار جاده و جلال بیخیزان
با و طبل رفت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام بسو ط باد -

بدینگونه - یاستاد و مرشد عزیز اگر خواهسته اند نخبین بر نگارند آفتاب بدست
واقادت همواره بر تو افکن باد خورشید اوقات از مشرق بهاریت همواره طالع باد
یا آفتاب - ما هیچ رایت ظفر آیت در همان ستانی و تو افشانی با خورشید گیتی افروز
تو ام باد - صبح مراد خندان آفتاب اقبال بر تو فشان باد - بر تو خورشید اقبال عالمگیر
و عالم از فروغ جاده خدایکانی اشاعت پذیر باد - بمنزله اقبال همواره زیر لاف فتح
و نصرت پیوسته همزمان باد - تمثال شاه جاده و جلال در مراتب دولت و اقبال
جلوه گر باد - دولت و اقبال همواره پیشرو عساکر جاده و جلال باد جلوه فتح و ظفر
در آئینه اوقات خدایکانی علی الدوام باد -

دیگر آنکه - بعد از این آداب و القاب متوسل که بالفعل عبارت از تحیر
مراسلات احباب است نگارش می رود -

پوشیده میاد که در میان احباب مراسلات متفاوت است زیرا القاب
نگاشته می آید هر که در طوطی حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و
آن نیست که در میان متصدیان شفیق و شفیق بر مهربان می خیزد و گمراهی
مخلصان بر کفر مراه و دوستان تقوی دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقدیر

از زبان خامه بیرون ریخت گویند و سرکار راجہ بھرت پور در زمان قدیم منشی
 بود از عالم ہوش و تیز و بعد مرسلہ و در مراسلات راجہ صاحب با طرف می نگاشت
 و دعویاے بلند و رفیع انشا داشت قضا را راجہ با اول بد کرد و خدمت انشا بد گیرے
 تفویض نمود منشی معزول خود را بخورد و ایہا میسر و ناگزیر منشی بجز منشی نہد و بازار
 اورا شکستی دہد ناگاہ روزی اتفاق چنان افتاد کہ منشی حال خطی از طرف راجہ یکی از
 دوستان راجہ کہ راجہ را با و تیا زی بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامہ
 بر نگاشت منشی معزول خیرہ خیرہ در عنوان مکتوب نگارست و سری جنبانید و
 تبسمی کرد راجہ ازین اداید گمان شد اما تو فیضی بمیان نیاد و بعد بر ہم زد و
 ہنگامہ ہم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادای رسید منشی بعد از
 مراجعہ و شناسافت کہ بندگان پروردہ نعمت و بہو خواہ دو لقمہ تازہ آئندگان
 را انیقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چہ را خواہد بود تا خدمت این مردم اہل قلم
 کہ از شاہجہان آباد اند حق نمک نگاہ ندارند و خیر آقاے خود بخوبی این منشی تازہ
 بہ فلان سردار کہ حضور ہوا رہ بد لچوئی و تعظیم او میکوشند و دوستی اورا موجب سود کار با
 و صلاح حال ہامید اند نہد مہربان بہاے کوچک نوشتہ حال آنکہ من ہوا رہ تعظیماً اورا
 مہربان بہائی کلان می نگاشتم اکنون کہ تفاوت در تعظیم کہ عبارت از تبدیل ہا
 کلان بہاے کوچک است پدید خواہد آمد البتہ او در دل خود خواہد آرد و در پیش ویرا
 سرکار نیکو نخواہد بود راجہ بر آشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد

و گفت تو که باشی که کسے را که همواره از سر کار ما مهربان بها کلاں می نوشتہ باشند
 بها کو چاک بزرگاری بهمانا میخواستی که دوستان ما را عید و گردانی قصہ مختصر و بلند
 و نشی قدیم را بنواخت فاعتبر و ایاد الی الابصار ایضا صاحب مشفق مهربان
 شفیق عطوفت فرمے نیاز مندان زاد لطف بعد اتحاف تحائف سلام و نیار و شرح
 تمنائے گرامی مواصلت و افسر المسرت مرفوع راے لطف اقتضائے گردانیدہ
 می آید ایضا مرزا صاحب مشفق مهربان کر مفرمے مخلصان سلمہ اللہ تعالیٰ بعد از
 ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازہ افزون و مشہور ضمیر میگرداند
 ایضا خان صاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمہ اللہ تعالیٰ بعد گزارش سلام
 و داد انعام و بکارش آرزوے ملاقات مسرت آیات کہ مافوق طاقت حریف
 و بیان است منطبق ضمیر مرات نیز یاد ایضا خان صاحب اشتیاق نشان مجمع
 محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کشیر البرکات نہ بدان اندازہ است کہ بیکری
 خامہ و کار پر وازی تحسیر یکے از خبر دانند کی از بسیار شرح کردہ آید ناچار اتر احوال پوچھا
 ضمیر حق پذیر کردہ بار قام بدعا میگرداید ایضا خان صاحب مشفق مهربان سلمہ اللہ تعالیٰ
 بعد سلام و شوق ملاقات کہ حدی و نہایتی ندارد و کشوف ضمیر الفت تحسیر یاد
 ایضا خان صاحب جلیل المنائب منظر اشتیاق فراوان زاد عنایت بعد ابراز لازم و
 عرض مراتب آرزو شدی گرامی مواصلت کشیر الافادت معروض راے ہیضا
 ضیاء گردانیدہ می آید ایضا خان صاحب شفیق عطوفت فرمے نیاز مندان سلامت

پس از بدایہ سلام و نیاز التماس میر و ایضاً خانصاحب و الانصاف عظیم الامنان
اشفاق فرمائیے نیاز مستدان دام رافقہ بعد اظہار مراتب نیاز و ہوا خواہی کہ خلاصہ
مکتوبات خاطر مودت مظاہرست بگزارش مدعا ضروری الاطاری می پرداز و ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم مظہر عنایت اتم سلامت افسانہ عشوق چون حکایت مدح
اخلاق گرامی بے پایان ست لاجرم ہر دور البو جہاں ضحائر طہرین گذارشتہ کمینت قلم
رادر و ادے مطلب نگاری جولان میدہد ایضاً خانصاحب اشفاق فرما مجموعہ
خوبیہاے بے انتہا سلمہ اللہ تعالیٰ پس از تمہید مراتب سلام سنون الاسلام و
اظہار اسم اشتیاق ملاقات مباحثت فرما ہم تحریر مطالب می پرداز و ایضاً
خانصاحب مشفق اشفاق کر فرمائیے دوستان سلمہ اللہ تعالیٰ بعد سلام موافقت
پیام و نگارش تنہاے سامی موافقت کہ بر تراز وسعت حوصلہ تحریر و تقریر دست
مکشوف رے سامی باد ایضاً خانصاحب اشفاق نشان و اقر الاحسان سلامت
بعد و نور دیدن بساط تکلفات رمی شئے خامہ راساز آہنگ مدعا میگردد و ایضاً
بہار باغ و دلو آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف مناصب سلمہ اللہ الہب
خیال تبصیر نگینی ہاے بہار اخلاق نشاط انگیز است نفس بدر و مجوری آن
گل رنگین گلشن و قاق نالہ خیر پید است کہ چہ قدر با گل گریبان تحریر یابد نخت
و کا کما شریبہ پر و دل توان نخت لاجرم ازین خیابا ہنگام انچہ غنچہ مدعا
را تحریر کنیم تحریر شکفتگی میدہد ایضاً بہار گلستان مروت رونق گلزار مروت

خان صاحب عظیم الاطلاق جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چینی غیابان ثنائے
مواصلت و کلمات فضائے چمنستان شرح اوصاف محمد آن بهار محبت گل
اظهار مدعا طرہ دستار تحریر میسازد۔

فقہرات خیریت به تغییر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا
علی الخصوص دو بیت فقره رقمه خامه میگردد و ایضا آنست اینوز که خیریت های
طفرین حاصل است شکر بدرگاه جهان آفرین که نکاز نامه حالات همه گرنقبوش
عافیت و بخت مزین است ایضا مجاری حالات منحصلفضل ایزدی عافیت
اسلوب است و اخبار اختیار آن کرمفرما همواره مسئل و مطلوب ایضا الحمد
که عنوان این اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوی محبت، مزاج و حاج پیوسته
از جناب یاری بدعا خواسته می آید ایضا الحمد که اوقات حیات مستعاجرا که
آفریننده زمان و مکان خواسته است نیکو میگردد و وفرة سلامت ذات و
خرسندی حالات دوستان همواره سموع گردیده جان و دل می پرور و ایضا
شکر خدا که از نگوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و حمیت اوقات
احباب را همواره از جناب او تعالی شاید خوابان ایضا شکر و سپاس صانع
حقیقی که زمان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را
جوایست ایضا هزاران هزار ستایش نخلیند گلستان آفرینش را که کلزا
حیات در کمال رنگینی دوست خیال در بهارستان نوید شگفتگی های گل اخبار

احیاء و تنگی یعنی است ایضاً کُلُّ بایں تنگ و سپاس نذر و صلیقه پیرایے ایجاد که کُلُّ
 عافیت رنگین و دل از اختیار اخبار سلامت احیاء بهار افسرین است
 و دیگر فقرات وصول مکاتبت احیاء و نامتعلق به اندام لطیف رقم ملاطفت و سما
 رنگ و در ریختن پیمانہ دل محبت منزل را بر زمینی نشاط گردانید ایضاً محبت نامہ
 موالات طراز چہرہ وصول افروخته دیدہ و دل را نور و سرور بے اندازہ عطا فرمود
 ایضاً ارقیہ الطاف ضمیمہ وصول مسرت شمول آوردہ خورشندی ہائے از اندازہ
 افروز از نالی داشت ایضاً لایتم و رود نگارین نامہ موالات بہار غنچہ مخاطرات
 سامان شد چہین شکفتگی عطا فرمود دماغ جان را بہنگست گمانے نشاط بیندود۔
 ایضاً و در رنگین نامہ شکفتگی مضمون پاک چہین کُلُّ نشاط بلر بیان تمنا رنجیت و بہار
 اجترار از بدیع خزان افسردگی برآینخت۔ ایضاً نگارین نامہ مودت نگار بہسرت
 و در خود سراپای خیال را در جوش بہار پیچیدہ و نظارہ را بہشادہ بیامش آن
 رنگین نامہ صبح اقبال از شش بہت و مبد ایضاً مودت نامہ الطاف مضمون
 درود آورد دل را بیش از بیش صربون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامہ نامی
 و ملا حظہ گرامی وصول نمود و دل از مشادہ آن لطاف ابروی بہر طرہ افراتیب
 پیمود ایضاً مفاوضہ مسمت رقم بہ نشاط و رود خود دل را مضمون چشم گردانیدہ و سود
 حروف و منظور ش چشم جان را بر سر مراد رسانید ایضاً التہاج و وصول نیمیہ سامی
 و تشریح و در مکاتبتہ گرامی بدان اندازہ است کہ آنرا بہر نگار و مشکل کہ ہزار نامہ

نیز بپایان رسید این جهان آفرین باین یاد آوریا سلامت دار و ایضا مهربانی
نامه محبت رقم بود و در سر اسر سود خود رنگ لعل از آئینه خاطر زدود و صورت
طرب را در نظر خاص بیان جلوه گردانید و ایضا صحیفه کرمی که در هر سطرش از دنواریا منقوش
بلکه هر حرفش بر آینه تفکرتگی خاطر افشونی بود بهار و مصل کل کرده بشاشت بستانده
و مسرت تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضا تعویذ بازوئے اخلاص یعنی
صحیفه مشرف در زمانیکه دل از وسوسه و شهائد انتظار ستوده آمده بود بداد قضا
رسیده خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید و ایضا ورد و نجیسه نامه بقدر و نغ
عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید و ایضا
و مصل مهربانی نامه مسرت که در قیاس با خجسته آورده خاطر مشتاق داشت و دل
را بیش از پیش خرسندی به رسید ایضا لطف و درود و نواز نامه نقش طرب
بر صفحه خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید
و دیگر آنکه بنوک خامه موافقت رقم در آورده بودند آنکه از لوک کلام
محبت رقم بردن تراویده بود آنکه از کلام مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته بود
خامه لطف طرازی بود آنکه برون طراویده خاطر سحر طرازی بود آنکه در کسوت حرف
و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد و تحسیر چون بیان داشت آنکه
زبان خامه جادو کار پر و از تحسیر پر داشت آنکه قلم محبت رقم رنگ علامت ریخته بود
آنکه مرقوم کلام گوهر سلک بود آنکه صریح خامه مهربانی بخار نوازی طهارت این معاد

آنکه نامه ز هفت طراز نظم تحریر این معنی برافراشته بود آنکه بدست یاری میقل تحریر جلوه
 اظهار داشت آنکه از انقش تحریر جلوه طالع اعلام برون داده بود آنکه رقم کرده
 قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر - بر نامه یگانه طراز بود -

و دیگر آنکه - در شکایت نارسیدن خطوط عین فقه است رسید خطوط را به تغیر
 کیفیت صرف میتوان کرد و کمال انقش علی الطبع السلیم عمریت که در دو نخست نامه
 بفرود معنوی دیده و دل را سرور و نور نه بخشیده است و سوادش کمال الجواهر
 چشم جان نگر دیده روز باست که رنگ و مهر بانی نامه با فرود طالع نشاء
 نداده است دیر است که دوستان صمیمی را تجریر قائم خلعت ضاعم یاد تیاورده اند
 مدتی است که نسیم و در نگین نامه با به بهار آئین برقصای گلشن و لباس
 محبان نه وزیده است روز با سیکندرو که چشم از نظاره جلال حروف سطور مهر بانی نامش
 نیست - عرصه دراز میگذرد و زبان مستمیر و که صبح و درو محافت خلعت طراز از مشرق
 انتظار ندیده است و شب و بخور ناگامی و محرومی بیان نرسیده - دیر است که دل
 بر نشاط و حصول مسرت نامه با آشنا و شاید بنا و جلوه گاه نگاه شوق پرده کشائیت
 دیر است که عنوان محیفه با به مودت رقم سپهر انقش شوق و انقش است -
 عمریت که نگاه شوق کل از خیابان عنوان رنگین نامه با به و داد نگار نچیده است
 مدت بدید میرود که مخلص خود را بار سال رفیق الوداد منون الطاف ساخته اند
 عرصه امید تقصی میشود که نامه مودت نگار بدانوازی مخلصان پیرداخته است

و جعفر کاغذ پر یہ پیرایہ تظہیر نوید شگفتگی گلماسے احوال جولانگاہ بہار ساختہ دہرا
 کہ دست و قلم را بخاطر خوبی احباب نگاشتا اند و نقش عنایتی بہ تسخیر و لہاسے
 دوستان نگاشتا۔ روزگار است کہ چشم انتظار نامہ چون جھیفہ نا نوشتہ سفیدہ دل
 یسیم در و در قلم از شگفتگی نا امید است۔ عرصہ است کہ چشم مشتاق بسوا و بنبرین
 نامہ ہائے تو دور قلم آشنا نیست۔ روزگار گذشتہ و میگذرد کہ خاطر از نارسیدن خیریت
 نامہ سامی مشوش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است۔ مدتہا گذشت کہ
 غنچہ دل بہ نسیم و روزگار بن نامہ شگفتہ نگشت۔ روزگار است کہ دل از نارسیدن
 رقائم خلعت طراز دور کش میتابی اسیر و گوش خیال از خامہ مودت آرزو مند صبریت
 و نیست کہ با رسال رسائل عذوشت شامل در اند۔ اطہر وی مشتاقان نگشاودہ اند۔
 عمریست کہ آتش شوقم را بہ غم ارسال مکاتبات صفوت آیات قر و نقشا ندہ اند ویر
 کہ دل جو یاسے اخبار اخبار آن مجموعہ مہربانی و چشم در ہوش سواد نامی نامہ ہا

و عین نگرا نیست۔
 فقرات و لکیر کہ در خامہ نامہ ہائے احباب رہم تحریر نیست ہذا چشمہ
 از عین عنایت آنکہ تا حصول زبان مواصلست بہ تحریر مہربانی نامہ ہائے خیریت
 و چشم مشتاق را تا ندم عاود کنار میرنجستہ باشند۔ ہرچہ کہ از مہربانی ہوا رہ بہ تظہیر
 رقائم خلعت طراز بہ آورد وستان باشند۔ مامول کہ پیوستہ تارفع حجاب مفکار
 غلص را بہ تظہیر تعلق بہجت و تعلق فریاد خاطر وارندہ توقع از مہربانی با آنکہ تا چشم

مشتاق بلقائے فقرت انما کامیاب تگر دو محرومی نگاه از سواد بلطف نامندار و
 ندان از عنایت هاست دوستانه چشم آن دارد که تازیان بر افتادن پرده مهاجرت
 سر رشته ارسال خیریت نامها از هم نگسلد دوست و ظلم بدستوازی احیا مانور باشند
 مقرر صد که همواره باز قلم مخالف صفوت طراز و ایمان بجای آوری فرمایش هائے
 لائقه این دیار شاولن و ممنون احسان دارند - رجاء که گاه گاه بفرمودن لوک
 گیاه چاره نگارانی هائے دل منظم میفرموده باشند ترصد که بقضاے مهربانی از نعم روانی
 سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار میسخت باشند تصور مهربانی هاست رنگ این اندوخته
 که تازیان حصول مسرت اقلای روح افزا بود و تعلیم ناممکن است و دور رقم گماست
 نشاط و جیب و استین تمنا باشند از لطافت مشفقانه تمنای اندازد که اگر پیوسته
 نباشد گاه گاه به طیر و ترسیل غلت ناممکن خیریت رقم سرمایه اندوز فقرت و
 انبساط میفرموده باشند -

در تعین القاب ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند
 ثانیاً رفقاء هم نشین که در تعین بهتر هر یک براسه رقم خطوط ثالثاً تازیان
 و متوسطن علی العموم اما برادران و فرزندان را بدین طرز میتوان نگاه داشت - برادر
 بچکان برابر بلکه از جهان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد و عوالت مزید حیات و ترقی
 در جات مرفوع خمیر سعادت تخمیر باد برادر گرامی منش فرخنده میسر از جهان گرامی
 تر از او قدره طوعه بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهورای سعادت تمام آنکه

آنکه برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمر بعد از طهارت و شوق دیدن حیات
 و فتح خاطر عطر باد برادر عالی قدر سعادت نشان مد عمر تو امان حفظ الله تعالی البقیه
 تمنای نقایس فرحت افزا و فتح و لایح باد برادر گرامی نقایس نجسته دیدار سعادت
 شعرا اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آنکه شوق ملاقات
 فرحت آیات مطالعه نمایند.

چون فقرات خیریت و رسیدن خطوط و کلام نارسیدن خطوط و مایل
 برادر مکاتبات خرم و ال چه فرزند و چه برادر و برادر زاده و امثال آن بر یک تیر
 است لهذا مقرر کرده که بعد از انقاب فرزندان آن مجموعه نوشته ها را یکجا بزنند
 بدو فرزند و بلند سعادت مند طو ل عمر بعد و عاے طول عمر و دوام صحت و راحت
 معلوم نمایند نور چشم راحت جان سعادت مترا اقبال نشان مد عمر بعد شوق دیدار
 که پیش از پیش است مکشوف باد بر خور و انجسته دیدار سعادت و اقبال آثار
 زاده عمر بعد و عیبه و افیه معلوم باد نور چشم و مسرور دل طو ل عمر پس از شرح تنکا
 دیدن آنکه راحت و نیروی جان و تن طو ل عمر بعد و عاے عمر و دولت اقبال شوق
 نظاره جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان مطلوب است لکن
 که عالم تادم شکر بر نیگوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول شد
 که در ز نامه حالات خیریت عنوان است و عاے سلامت و صحت آن گرامی
 منش همواره بر زبان شکر است که از صفیة احوال خود رقم عافیت می خوانم و

خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خوا بان بشکریست که خیر و عافیت آن
 نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد و بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت
 است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب کتاب مرسله سامی رسید و خاطر را خرم
 گردانید خط بهجت نمط و حصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور
 گردید و مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و عین را گلشن
 گردانید خیریت نامه فرحت رقم و روانه جان را آرامش داد و در طریب روستا دل
 کشا نامه سعادت عنوان رسید و مفزوح خوشی و خرمی آن بر خور دار رسانید خیریت
 نامه رنگ و رو و درخت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت خط فرحت
 نمط آمد و رنگ نشاط تازه بر روی دل آورد و مکتوب مسرت اسلوب در عین گلشن
 رسید و خاطر را بیش از آن که توان گفت خرسند ساخت سعادت نامه نجسته رقم
 بود و خوشی خاطر را نشان را جمعیت و دل حزمین را مسرور و فرحت داد و مرسله
 مرسله رسید چون خیر عافیتها بود بمطالعہ اش مسرت بسیار فرما هم آمد و دل از فقره
 انتظار ربانی یافت۔

و دیگر آنکه در حیرت تحریر آورده بودند آنکه میخواستند بودند آنکه رقم کرده بودند
 آنکه تحریر نموده اند۔ آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت و با و در ده اند آنکه ریخته
 نامه سعادت طراز بود آنکه تحریر آمده بود۔ آنکه میخواستند ملک فرحت رقم بود
 آنکه قلمی بود۔

دیگر گلخانه رسیدن مخطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد
 اما قلیلی بطریق اجمال نوشته میشود - و درست که به فرستادن خیریت نامها
 تغافل در زبیده اند - روزی است که خط و حجت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم
 نگردیده نیست که در دو معاوت نامها باعث استنباط خاطر نگشته - از ویرایا بسبب
 کمال قلیسای ایشان معلوم نشده است ندانم رحم نامه نگاری چرا مر فوع اتعلم
 ساخته اند - ویرایا است که بهونیز از کاک ایشان حرفی نتر اویده است ندانم در چه مشغل
 اوقات تلفت میکنند است که رحم درین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا
 فراموش ساخته روزگار نیست که دل نگران اخبار ایشان است ندانم که در نار رسیدن
 خطوط حیرم نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل کن عزیز تر از جان است -
 روز بگذراند نوشته که مکتوب خیریت اسلوب نمی رسد و احوال خیر کمال ایشان معلوم نمیگردد
 دل رزین اضطراب و خاطر اسیر بیج و تاب است از روزی که در نار رسیدن
 خطوط ایشان همیشه شکیب از دل پرده است و همان را در کشاکش و ام قلق
 در آورده عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان روشن نگشت و در سطر
 بر باره کاغذ رقم زدن نه آن قدر دشوار است که آدمی در آن در ماند و بجای آوردن
 این کار نتواند متاسف که باره کاغذی نه فرستاده اند و از خیریت خود آگهی
 نداده اند که خاطر از نار رسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طر کمال
 قلمی با سبب ایشانست -

فقہرات دیگر درجائے مکاتیب این مردم زیادہ دعا والدعا و اسلام
 اما فقرہ دعا عید بے القاط متعلق بنویسند زیادہ زیادہ است زیادہ ازین
 چہ نویسیم پیش ازین چہ نویسیم زیادہ عمر یاد - عمر و دولت زیادہ یاد - زیادہ عمر یاد و مرزہ
 شبہاے بفرخی روز یاد سعادت روز افزون روزی یاد - دوام آگهی نصیب یاد -
 ایام بخت مدام یاد - خوشدلی روز افزون یاد -

در اسناد عالی ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد - لازمہ ستونیک
 آنکہ بار سال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند - باید کہ پیوستہ انجانیب را در یاد
 خود دانستہ تمامہ یاد میکردہ باشند - خبر سندی خاطر در آنست کہ ہوا رہ نویسبان
 خیر تمہا باشند - باید کہ در ارقام رقم تغافل نگردہ چاہ و اندہ کاتب خیر و عافیت باشند
 لازم کہ تا زبان جمعی مسرت دیدار خود و تغافل در شجرہ نامہ رواندازند - مستلزم
 رضا جوئی آنکہ علی الدوام بار سال مکتوب شادمان دارند -

دیگرہ در القاب نوکران و ملازمان تفاہن بسیار است اندازہ ارزش ہر کس
 نگاہ توان داشت و در ان خطوط راہ و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف
 و چین عبارات انگیزد اعضاء و دوستان سلمہ بعد شوق واضح یاد - ہریان دوستان
 سلمہ پس از شوق ملاقات مشہور یاد - گرامی قدر قلاتی بعافیت باشند - عزیز قدر قلاتی
 محفوظ باشند - شجاعت نشان قلاتی بعافیت بودہ بدانشند - تصور دستگاہ شجاعت
 پناہ حفظ اللہ تعالی شرافت پناہ شجاعت دستگاہ قلاتی محفوظ باشند - ہر گز دست

فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند خیر خواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده باشد
 مرسله مرسله رسیده احوال معلوم گردید مکاتبه مرسله رسید فقیر حالات گردید عرضی
 مرسله از نظر گذشت کوئف معروضه معلوم گشت بهر حال بهمین طرز بدعوار قم
 توهن کرو و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مرسله براسه کسانی است
 که مهربان و دوستان و اعتصام و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و سنگاه القاب
 شان باشند و عرضی مرسله براسه معتد الخدستان و خیر خواهان و نیک اندیشان است
 و دیگر در باب تعسیرت و تنسیت - اول آنکه تعسیرت منحصر بر یک مقدمه است
 یعنی ما تم برسی اما مراتب این تفاوت دارد یعنی در تعسیرت کو دوکان و طفلان شیر
 خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است -
 غلامانکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم و
 شکایاتی است سوم فقرت خواستن براسه موالی امثال فقرت مرقوم میگردد
 مثال درین ایام ملالت انجام که در چار سو خیال روز بازار حسرت و شلغ و فساد
 نارگوست واقعه دیگر گذار فلانی برق اندوخی بر خیزن صبر و تاب ریخت که و دراز
 جان و گردن و دل بزرگخت در قیام که درنگار خانه و هر فرصت اقامت نیست و در رنگ
 با دم المذات هیچ آفریده را محال است فی بر خیزن بشریت مقتضی جزن و ملال است
 اماستیزه بقصه آسمانی محالست چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و
 خود را ستوش اندوه تم تنواں ساخت حساب باری عهده آن غریب بجز حمت

را در سایه مغفرت جاویدستان گمان غم دور و دورا مرهم شکیمی بر جراح است نه ایضا
 ساخته هوش ریاد حادثه اندوه افروزی انتقال فلانی خون دل او دیده روان
 کرد و فشرنگ همان تاوان قمر و پروگزاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلی نیست
 حی الامیوت جز ذرات واجب الوجود در عالم امکان کیست ز تبار سرشته خیل زمین
 صبر از کف ندهند و قربان خداوندی را بنده دار گردن نهند روح آن سالک است
 عدم ایفاخته و دعای آرزوش شاد و نماند و خود را از به طاقی باز داشته تکمیل مرتب
 تسلیم قمر نماید ایضا خبر کدورت اثر حاصل فلانی سامعه گزاردیده دل را طلال
 اندوه گروانیده و هجوم انتظار ناله ماقم را به سپهر رسانید دل تاباین داغ دفع
 اثر ندارد و همان طاقت این اندوه قیامت آشوب قیام و فوس که بنای عمر
 استوار نیست و این حیات چند روز پائیدار نماند و در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران
 تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنام روی نه بندند از سویه و ماتم چه کشاید جزع و
 فزع را با عشت آزار خود و نارضا مندی خالق دانسته مصیبت و در زند و کل
 نفس و لثمت الموت را حق نمیده برضای الی یا شفعه ایضا غنای نامه که حاوی خبر نیاز
 چاهو ستن فلانی بود بنور و رود صاعقه بر دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون
 گردید راست و دل از تابش این داغ اگر بگذارد و محاسن میدانند که هیچکس
 با قضا نتواند او بخت کس را نداده اند برات مسلمی و لایحرم بهر گرانید و
 دامن رضا از کف نگذارند گرچه وزاری سود ندارد و ویتابی و حشمت می آرد و قصه

مختصر بدین طرز و روش باید نگاشت اما در تئسیت باید که از الفاظ خوش و نیکو بهر
 بهر بیزند و تئسیت تولد فرزند و تئسیت طوی و تئسیت صحت و تئسیت فتح بهر یک
 جدا گانه عالی و ار و مثلاً و تئسیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد بدین
 درین زبان نخستگی عنوان که نموده باله با چو گل قطری و طبیعی و حدیقه مراد از زبان
 رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظهور نوسانی قبال مشام جان را به بوی مراد عطر
 آگین ساخت آفریدگار عالم در و این عطیه غیبی را بران معدن لطفت و کرم
 مبارک و بیا یون گرداناد و آن ثمرة القواد و العطر طبعی رساناد -

در مبارک کباب و طوی فرزند - درین آلام بهمت فرجام که کوب مراد و عالم
 عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نوسان گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل
 دو انید کردگار جهان آفرین قرآن این هر دو نبیره پختیاری را بران کرد فرما
 مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم بهم مردمی را به نظاره تناسخ این
 شکل فرخ خیز نور و مسرور ارزانی دارد -

در چشم روشنی - حصول صحت بخشنده بے منت را بهماں بهماں سپاس که
 مزاج لطفت امیر سراج را از دو اخذ رحمت عام عطیه ارزانی داشت و بطلای

این دولت رقم مسرور و فرحت بر صفتی ضمیر احباب نگاشت -

تئسیت - اضافه منصب خیر محبت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب
 آن جلیل المناقب با حال شتاق آن کرد که بهما نگشتان کند این دو کار ساز این ترقی

را سرگاز ترقیات یہ اندازہ گرداند و ذات ستودہ صفات لکراتب اعلیٰ رساند

حاشیہ در اشعار یعنی رباعیات اخلاق و توحید

در اشعار حماد مصری

تسلّی شیرازی

از ہوش بے تو جام و نہ صُبیّا برومرا ساقی ہمین نگاه تو از حیا برومرا

ما اختیار خویش بدل دادہ ایم و بس ہر جا کہ خواہد این دل شیدا برومرا

شیخ خلیل طالقانی

اے شوخ بیا در دل درویش نشین کان نمکی بر جگر ریش نشین
در جبر تو دامن گلستان شدہ است یک بار کنار کشتہ خویش نشین

ہمام تبریزی

از شور دل مات ہما تا خبری نیست گین نالہ شہسائے مر خود سحری نیست
گویند رفیقان کہ یرویا ر و گر گیر مشکل ہمہ این است کہ چون او گر نیست

اعلیٰ شیرازی

از در کعبہ چہ حاصل یہ دریا ر نشین روسوی دوست کن دشت بہار نشین
وصل یوسف طلبی پردہ ناموس بدر چون زنجار بدر ہر بار نشین

نورجیان خاتم

اے آیشارنوحہ گراز ہر چستی چمن چمن فگندہ زانند وہ کیتی
 دزدتہ چہ دزد بود کہ چون من تمام شب سرالنگ میزدی دیگ گریستی

ملاحسین مومن یزدی

اے باد صبا بے یوس خاک گذرش وانگاہ ز محنت زوگان دہ خبرش
 دانی کہ نشان کو چہ جانان چیست آلودہ بخون ماست دیوار و درش

سحابی استرکبادی

از کردہ خویشتن فرموش کن شیرینی قول خلق را گوش کن
 یعنی ہر کس کہ ندیدہ لطفی از تو گرد عوی دوستی کند گوش کن

شیخ علی حسینی

آن فخر کہ شکفت بہ گلشن دل است کامی کہ روانی شود مطلب ماست
 در عیش و چیز است کہ پابلش نیست اول ہر زلف یار و آخر شب ماست

ابلی خراسانی

اے مرغ غرقہ بخون دیدہ خونبار از تو سینہ مجروح جگر ریش و دل افکار تو
 گاہ تیر تو کشم از دل و گہ ناوک آہ آہ تا چند کشم این ہمہ آزار از تو

خاقانی

ای راحت سینہ سینہ رنجور از تو وی مرہم دیدہ دیدہ بے نواز تو

با دشمن من ساختہ دور از من از دوری تو سوختہ ام دور از تو

مجدالدین بغدادی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنہ و شور و جہاں حاصل شد
سر نشتر عشق بر گریب روح زدند یا قطره فرو چکید و نامش دل شد
سر مد کاشانی

آنکس که ترا تاج جہان نبانی داد ما را ہمہ اسباب پریشانی داد
پوشید لباس ہر کرا عیبی دید بے عیبان را لباس عریانی داد

ملاحسین مومن یزدی

با آنکہ یکے گام بہ منزل دارم صد تخم بوس بہروز در گل دارم
در خاک نہ انخم بچسان می گنجسم با این ہمہ آرزو کہ در دل دارم
کمال

بے آنکہ بہ آدم قدم رنجانی ہر روز مرا بوعہ بنشانی
عذر عذر نکونیا مدن را دانی یک حیلہ براے آمدن نتوانی

ملاحسین مومن یزدی

پیری نفروز و جب بدی و تہی پشتم بشت پشتم، پیر گمنی
از من بشو حقیقت پیری من یک ریش سفید است و دو صد یزدی

نفی کمرئی

پر سیم ازو چو باعث هجران را گفتار سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نہ بینی چه عجب من جان توام کسی نہ بیند جان را

سید محمد جامہ باف طوسی

تا کے جگر م از غصہ خوان خواہد شد روز شبم اندوہ فزون خواہد شد
موزم بخیاں اینکے تا شب چه شود شب در غم آنکے روز چوں خواہد شد

حالتی

تب دور ز جسم ناتوانت با و جان ہمہ کس فدائے جانت یاد ا
از بردن نام دشمنان شد مم باد درو تو نصیب دو ستانت یاد ا

عرفی شیرازی

جمعی پدرت گریہ و آہ آور دند جمعی ہمہ دیدہ و نگاہ آور دند
جمعی دیدند خواہش عفو ترا رفتند جهان جهان گناہ آور دند

طہیر فاریابی

جانان ز غم تورخ بخون شوی دل آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم آرکز آسمان نمی یار و جان بخشای که از زمین نمی روید دل

خواجہ علی نعیم

چندان کہ ہر اہل کبر محشور شوی از رحمت کردگار خود دور شوی

گر بادہ خوری و بعد از آن توبہ کنی بہتر کہ کنی نہ ستاز و محمود شوی
القاص میرزا صفوی

چون شیر درندہ در شکاریم ہمہ دایم بہتوای نفس یاریم ہمہ
گر پردہ ز روی کار ہا بردارند معلوم شود کہ در چہ کاریم ہمہ
رودکی بخارائی

چون کار و دم از زلف او ماند گرہ در ہر رگ جان صد آرزو ماند گرہ
امید ز گریہ بود افسوس افسوس کانہم شب و نمل در گلو ماند گرہ
ہمت اردبیلی

در عالم ایجاد اگر خوار تو ام بے قدر متاعم و بہ بازار تو ام
خلوق تو ام اگر چہ طاعت نہ کنم در کار تو نیستیم دلی کار تو ام
ابو سعید ابوالخیر

دیر است کہ تیر فقرا آماجہم بر طایم افلاک فلاکت تاجہم
یک شمرہ ز مفلسی خود بر گویم چند آنکہ خدا غنی است من محتاجم

سرمد

در سلسلہ عشق جز نکو را نہ کشند لا غرۃ تان و زشت خورا نہ کشند
گر عاشق صادق ز کشتن مگرینہ مردار بود ہر آنکہ اورا نہ کشند

رافعی نیشاپوری

در بام صوف بسته ز تار چه شود در صومعه رفته دل به بازار چه شود
ز آزار کسان راحت خودی طلبی یک راحت و صد هزار آزار چه شود

حق خوانساری

وامان وصال دوست در چنگم بین یکدشده و یک دل و یک رنگم بین
در هر دو جهان نه گنجد و در دل من گنجیده فراخی دل تشنگم بین

امیر خسرو

داریم آرزو که حکایت کنیم بارت لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
چون بر همین بید رخ خوبت ای صم ز آزار آگست و لکد زو بروی لات

ابوسعید ابوالخیر

راه تو بهر قدم که پویند خوش است وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست نام تو بهر زبان که گویند خوش است

سرمه کاشی

سرمه گله انتصاری باید کرد یک کار ازین دو کاری باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد یا قطع نظر زیار می باید کرد

سرمه

سرمه اگرش وفاست خود می آید در آمدنش رواست خود می آید

بیوهه چرا در پے او میگردی بنشین که گراو خداست خودی آید

مومن یزدی

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز در روز رخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب گام ز نیم دین طرفه که در نخست گامیم هنوز

شیخ عطار

عقلی که بسی رهبر خود ساختش در معرفت خداے بگذاشتش
عمرم برسد تا بدین عقل ضعیف بشناختم این قدر که نشناختش

بابا افضل کوہی

عمر تو اگر فزون شود از پانصد افسانه شوی عاقبت از رنج
باری چو فسانه می شوی اسے بشنو افسانهء نیک شونده افسانهء بد

خواجہ عبداللہ انصاری ہروی

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را و ز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیدہ بریاید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

بابا افضل کوہی

کم گوے و بجز مصلحت خویش نگوی چیزیکہ پیرسند تو خود پیش نگوی
گوش تو دود او ندوزبان تو یکے یعنی کہ دو بشنود یکے پیش نگوی

نظمی

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا رفزگو ساخته ام چشم سخن ساز ترا
تو بدشام گئی زنده مسیحا بدعا عزت و قدر دگر داد حق اعجاز ترا

ابلی شیرازی

گرد پی قول و فعل سجیده شوی بدیده خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا هم با تو عمل کنند نجسیده شوی

بابا افضل گوی

گیرم که همه ملک تو بدین خواهد بود آفاق ترا زیر نگیس خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من تو دوگز کفن و سه گز زمین خواهد بود

خلاق المعانی

گفتی که بمن نگه کن انکار کنم روی تو ام آرزوست مه را چه کنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی یکشب چو رخت باشد و باقی چو تم

امیر معنری سمرقندی

گرمه و روغن شمع ترا است این کاهش و سوزش من از بهر حر است
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت در ماه توئی مرا چرا باید کاست

ابوسعید البوالخیر

مروان زش میل به هستی نه کنند خودیشی و خویشتن پرستی نه کنند

انجا که خبر دان حق می نوشند
نخانه می کنند و مستی نه کنند
مومن یزدی

مومن به ندی نیست کسی تا نماندت
دیں طرفه که خلق نیک میخواندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی
یک چند چنان باش که میدادت
نصیر الدین طوسی

نه بر که بود عشق دیوانه بود
نه هر مرغ سنا سنا این دانه بود
صد قرن بگرد و نگر دو پیستدا
مردی که به نفس خویش مروان بود
مغربی تبریزی

نایره بهیج و طالب شامی چند
تساهه برون و خوشیشتن گامی چند
از کسوت خاص آمده عامی چند
بنام کننده نکو نامی چند
فخر راز

هرگز دلی من نه علم محروم نه شد
کم ماند ز اسرار که مفوم نه شد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نه شد
شیخ رباعی مشهدی

بنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
اینی که نمودند دور آ میسند
کز عمر شبی گذشت و تو به خبری

بجائی عالمی

ہر تازہ گلی کز زیب این گلزار است گزینی گل و گزینی خار است
از دو نظارہ کن مرد پیش کہ شمع ہر چند کہ نور می نماید تا راست

سجائی استرا یادی

ہر چند کہ بہت دولت از نیست و نجت باری است گران چو شد برون از نجت
بسیاری مال و جاہ مروافت اوست انبوی میوہ بشکند شاخ و رخت

لاحسین مومن یزدی

ہر غنچہ کہ در ہر سحری می خندد بر کو کئیہ تا جوری می خندد
نظارہ بود از خندہ ہر صبح کہ چرخ ہر روزیش دیگر می می خندد

رباعیات حکیم عمر خیرام

۱
ما یم بہ لطف تو تو لا کردہ وز طاعت و معصیت تبرا کردہ
آں جا کہ عنایت تو بار شد نا کردہ چو کردہ - کردہ چو نہ نا کردہ

۲
گنہ خروم در خور اشیات تو نیست و اندیشہ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بہ واجبی کے دانم و اندیشہ ذات تو جہا ذات تو نیست

۳

اے درجہ بند گیت لیاں کہ وہ
درہر دو جہاں خدمت در گاہ تو بہ
ملکت توستانی و سعادت تو دہی
یارب تو بفضل خویش بہتاں دیدہ

۴

بکشاے دے کہ در کشا ئندہ توئی
نمائے رہے کہ رہ شائندہ توئی
من دست بہ بیچ و شگیرے ندیم
کایشان ہمہ فانی اند و پائندہ توئی

۵

روزے کر شد و اذ الشّماء اشقت
وان دم کہ بود اذ النجوم انکرت
من وزن تو بکیرم اندر عرصات
گویم صما بائی ذنب قتلت

۶

گر گوہر طاعت نہ سقیم ہرگز
ورگر و گنتہ زرخ نہ فرستیم ہرگز
نوسید نیم بار گاہ کرم
دانی کہ یکے را و نہ گفتیم ہرگز

۷

اندال جہاں برولم آساں می کن
وافعال بدیم و غلطی پشہاں می کن
اھروز خشم بدار و فساد یا من
انچہ از کرم توے ستر دان می کن

۸

بر سینہ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن

برپایه خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من حمت کن

۹
ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز و ستیگر همه کس
یارب تو مرا توبه و غفر پذیر
ای توبه و غفر پذیر همه کس

۱۰
خیام زهر گنه این ماتم چیست
در خوردن غم فائده بیش و کم نیست
آن را که گشت نکر و غفران بود
غفران ز برائے گنه آمده پس غم چیست

۱۱
یارب تو کرمی و کریم کرم است
فاصلی ز چه زو بردن زباغ ارم است
یا مصیتم از نه بخشی آن نیست کرم
یا مصیتم اگر به بخشی کرم است

۱۲
ناکرده گناه در جهاں کیست بگو
آن کس که گنه نکر و چو نه است بگو
من بد کنم و توبه مکافات دمی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۳
اندیشه حیرتم چو بخاطرم گزرد
از آتش سینه آیم از سر گزرد
لیکن مشربشت بنده چون تو کنده
خند و مبلطع از سرش در گزرد

۱۴ نیکی و بدی کہ در نسا و بشر است
 بشا و سی و غمی کہ در قضا و قدر است
 با چرخ مکن حوالہ کا ندر عقل
 چرخ از تو ہزار بار بچا رہ ترست

۱۵ این کستہ رباط را کہ عالم نام است
 ہمارا مگر ابلق صبح و شام است
 بزمے سرت کہ داماندہ صد حشید است
 قصریت کہ تکیہ گاہ صد ہرام است

۱۶ پیش از من و تو لیل و نہارے دوست
 گردندہ فلک براے کارے دوست
 ز نہار قدم بجا کہ آہستہ بزم
 کیں مردانک چشم نگارے دوست

۱۷ اے دل ز زمانہ رہم احسان مطلب
 از گردش و دران سر و سامان مطلب
 دریاں طلبی در و تو افزون گردد
 با و در بساز و پیچ در مان مطلب

۱۸ ہر کو رتے ز عقل در دل بنگاشت
 یک لحظہ ز عمر خویش ضایع نگاشت
 با و طلب رہائے یزدان کوشید
 یا راحت خود گزیدہ ساغر یرداشت

(۱۹) در و ہر بران کہ ہم تانے وارو
 وز بہر نشت آستانے وارو

مخادم کس بود نہ مخدوم کسے گو شاد بزی کہ خوش جہانے دار

(۲۰)

یک نال بدور وز گز نشود حاصل مرو وز کوزه بشکستہ دے آب سرو
نامور کسے و گر چہ را پایہ بود یا خدمت چوں خودے چہ را پایہ کرد

(۲۱)

گل گفت بہ از تقای من رونے نیست چندیں تہم گلاب بارے از چہ نیست
بلبل بزبان حال یادے می گفت یک روز کہ خندید کہ سائے گلگیت

(۲۲)

حق جان جہاں ست و جہاں جلد بدن واصناف ملائکہ خواست آن تن
افلاک عناصر و موایب اعضا توحید ہمیں ست و دیگر ہا ہمہ فن

(۲۳)

فروا کہ بنامہ سیاہ خود و رنگری بس دست تہمت کہ ہندیاں بیری
بفرختہ دیں بدنیاز بے خردی یوسف کہ بدہ ورم فروشی چہ خرمی

(۲۴)

ہر دلی کہ درد مہر محبت سیرشت گر ساکن مسجد نیست و راہل کشت
درد فخر عشق نام ہر کس کہ نوشت آواز دوزخ ست و فارخ زشت

(۲۵)

مارا چہ ازین کہ ناکسے بد گوید زان عیب کہ دراست یکے صد گوید
ما آئینہ ایم و ہر کہ در ما نگر د ہر نیک و بدی کہ گوید از خود گوید

(۲۶)

تو لایق نکتہ ہاے باریک نہ جزو رخور گورتنگ و تاریک نہ
من فاسق و ازو حق دور نیم مسکین تو کہ زایدی و نزدیک نہ

(۲۷)

شخصے بزنے فاحشہ گفتہ مستی ہر لحظہ بدایم دیگرے پیوستی
گفتا شینا! ہر آنچہ کوئی ہستم اما تو چنانچہ مے نمائی ہستی

(۲۸)

ہر کہ غمے ملازم دل شودت یا قصہ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگرے بباید پرسید تا خوشدنی تمام حاصل شودت

(۲۹)

از آتش و باد و آب و خاکیم ہمہ در عالم کون و در ہلا - کیم ہمہ
تا تن با ماست در جفا کیم ہمہ چوں تن برود و درودن پاکیم ہمہ

رباعیات شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمۃ اللہ علیہ

(۱)
باز آ باز آ ہر آنچہ بستی باز آ گر کافر و گبر و بیت پرستی باز آ
ایں درگہ ماورگہ تو میدی نیست صد بار اگر تو بہ شکستی باز آ

(۲)
دور از تو قضاے و ہر برین تنگ است وارم و کلی کہ زیر صد من سنگ است
عمر سیت کہ پیش زماں را عار است جانیت کہ بر دوش اجل را تنگ است

(۳)
گریم ز غم تو زار گوئی زرق است چوں زرق بود کہ دیدہ و خوں غرق است
تو پنداری کہ جلد و لہا دل تو است نہ صنامیسان و نہ لہا فرق است

(۴)
ای دل چو خدنگت رگ جان کشود منمائے یکس خرقہء خوں آلودت
می نال چنانکہ نشنود آواز ت نی سوز چنانکہ بر نیاید دودت

(۵)
عصیان خلایق ارچہ صحر صحر است در پیش عنایت تو یک برگ گہ است
ہر چند گناہ است گشتی گشتی غم نیست کہ رحمت تو دریاور است

(۶)
از بار گنہ شدن سیکتم نیست یارب چه شود اگر مرا گیر می دست
گرد علم آنچه ترا شاید نیست اندر گزست آنچه مرا باید، هست

(۷)
مجنون تو کوہ راز صحرانشین است دیوانہ عشق تو سر از پناخت
هر کس به توره یافت ز خود کم گردید آنکس که ترا شناخت خود را شناخت

(۸)
گر کار تو نیکو است به بندیر تو نیست ورنیز باست هم ز فقیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شادویری چون نیاب وید جہاں به تقدیر تو نیست

(۹)
غازی که بچہ شہادت اندر تارکوست غافل که کشید عشق فانی ترازوست
فرہ است قیامت او بدین کے ماند آن کشته دشمن است این کشته دوست

(۱۰)
درویشانند هر چه هست ایشانند در صفیہ بار و صفت پیشانند
خواہی که بس وجود زر گردانی بالیشان باش کیمیا ایشانند

(۱۱)
تا مرد بہ تیغ عشق بے سر نشود اندر رہ عشق و عاشقی سر نشود

ہم یا طلب کنی وہم سرخواہی آسے خواہی وے میسر نشود

(۱۲)

شب خیر کہ عاشقان شب را ز کنند
گر دور و بام دوست پرور کنند
ہر جا کہ درے بود شب پر بند
الاور دوست را کہ شب باز کنند

(۱۳)

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شورے بر فاست قد او حاصل شد
سر شہر عشق برگ روح رسید
یک قطرہ خون چکید و امشن دل شد

(۱۴)

عاشق ہمہ دم فکر غم دوست کند
معتوق کرشمہ کہ نیکوست کند
ماجرم و گنہ کنیم و اولطف و کرم
ہر کس چیزے کہ لایق اوست کند

(۱۵)

یار دل بہ خیر خود جا بگذار
ورودہ من گرد تمنا بگذار
گنہم گنہم من نے آید ہیچ
رحمے رحمے مرا بہ من و ا بگذار

$\Delta 91 \leq \Delta \cdot L$
 $\Delta 9 \leq$

2144

محمد بن عبد الله

5, 6 Elton

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

